دیوان میلی مشهدی، میلی هروی، میرزاقلی، تصحیح محمد قهرمان، امیرکبیر، تهران، ۱۳۸۳

فهرست مطالب

پیشگفتار

در اواخر مهرماه سال ۱۳۷۱، روزی در خدمت شادروان استاد احمد گلچین معانی بودم؛ سخن از میلی‌مشهدی به میان آمد که استاد بر سر مزار او رفته و عکسی چند به یادگار گرفته بودند. من با آنکه علاقه‌ام بیشتر متوجّه شعرای سبک هندی است تا سخنسرایان وقوعی، گفتم اگر نسخ خوبی از دیوان این شاعر خراسانی فراهم شود، کار تصحیح اشعارش را سامان خواهم داد.

استاد گفتند هزار و پانصد بیت از اشعار وی در خلاصة‌الاشعار آمده است و این قسمت از تذکره را خوشبختانه استاد عبدالعلی ادیب برومند در اختیار دارند، می‌توان عکس آن را از ایشان طلب کرد.

این تقاضا به عمل آمد و استاد ادیب برومند، تصویر اوراق مورد نیاز را با گشاده‌دستی مرحمت فرمودند. تشکّر از لطف و بزرگواری استاد بر بنده فرض است.

خود من هم عکس نسخهٔ ناقص و مغلوطی از شاعر را داشتم که جزو جُنگی است و آن را در سال ۶۴، از هند به‌خاطر اشعار دانش مشهدی تهیّه کرده بودم.

می‌دانستم که نسخه‌ای خوش‌خط ولی ناقص از دیوان میلی در کتابخانهٔ ملّی ملک مضبوط است، عکس آن را با دو برگ از تذکرهٔ عرفات‌العاشقین، در زمستان همان سال از کتابخانهٔ آستان قدس رضوی گرفتم.

استنساخ دیوان را به کمک این مآخذ به پایان بردم، امّا کار کامل نبود. در سال ۷۵ عکس نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا را به لطف دوست گرامی، آقای دکتر حسینی

بدخشانی، به دست آوردم. شایسته است که در همین‌جا مراتب سپاس خود را به حضور ایشان تقدیم دارم. این نسخه بسیار مغتنم بود و در تکمیل نواقص سودمند افتاد.

با آنکه دیوان شاعر را چهار پنج سال پیش آماده کرده بودم، ولی به سبب کارهای دیگری که پیش آمد، نتوانستم دستنویس خود را با فیلم خلاصة‌الاشعار متعلّق به کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد به مقابله درآورم و نیز تنظیم مقدّمه و تدوین یادداشتها و تعلیقات به تأخیر افتاد. در بهار ۱۳۸۰ بار دیگر کار را به دست گرفتم. خداوند را سپاسگزارم که توفیق اتمام مرحمت فرمود.

نسخهٔ آمادهٔ چاپ را در اوایل تابستان به مرکز خراسان‌شناسی سپردم. متأسّفانه چند ماه بعد، از بخت بدِ بنده یا شاعر، آن دستگاه که می‌توانست منشأ خدمات مفیدی باشد، به تعطیلی کشانده شد.

تشکّر از گردانندگان محترم مؤسّسهٔ انتشارات امیرکبیر بر بنده فرض است که چاپ دیوان این شاعر جوانمرگ خراسانی را متقبّل شدند. توفیق روزافزون آن بزرگواران را در ادامهٔ خدمات فرهنگی آرزومندم.

محمّد قهرمان

مشهد ـ اسفند ۱۳۸۰

مشخّصات نسخه‌ها و تذکره‌های مورد استفاده و نشانهٔ اختصاری آنها

۱. نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ ملّی ملک، به شمارهٔ ۵۱۶۰، با نشانهٔ (م).

در ۲۶ برگ ۱۲ سطری به خطّ نستعلیق، با پنج شش موضوع افتادگی، بدون ترتیب الفبایی. در زمان حیات شاعر کتابت شده و رقم پایانی آن، چنین است: تمّت هذه‌الکتاب بتوفیق ملک الوهّاب علی ید العبد الضعیف النّحیف [المحتاج] الی رحمة‌اللّه الملک الغنی قاسم‌الحسینی فی ۱۱ شهر جمیدالاوّل سنة ثمان و سبعین و تسعمائه ۹۷۸.

خالی از غلط نیست. ضبط برخی از کلمات با نسخ دیگر تفاوت دارد که ظاهراً به تجدیدنظرهای بعدی شاعر مربوط می‌شود. فقط مشتمل بر غزل است.

۲. نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ OR 314، با نشانهٔ (ب).

در ۶۱ برگ - و اگر از اوراق سفید آغاز و پایان نسخه بگذریم، ۵۹ برگ - بین ۱۲ تا ۱۴ سطر در متن و تا برگ ۴۰، بین ۱۱ تا ۱۵ سطر در حاشیه، مشتمل بر غزلیّات و قصاید و رباعیّات است. نسخه در هند نوشته شده، به دو سه خطّ متفاوت است و در حدود ده غزل مکرّر دارد. قصاید در حاشیه آمده و متأسّفانه گاه آن‌چنان مغلوط است که برخی از ابیات قابل خواندن نیست. قسمتهایی از ابیات حاشیه به تمامی در عکس جا نگرفته و مصراع یا بیتی ناقص شده است. این نسخه شش قصیده دارد که خلاصة‌الاشعار فاقد

آنهاست. رقم پایانی نسخه این‌گونه است: هذه الدّیوان افصح البیان مولانا میلی بـوقت سه‌پهری[1] یوم الجمعه بیست [و] هفتم شهر ذیقعدهٔ سنهٔ ۱۱ جلوس محمّدشاه پادشاه غازی موافق ۱۱۴۱ هجری باتمام رسید.

۳. نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ عمومی هردیال دهلی، به شمارهٔ ۱۳۰، با نشانهٔ (ی).

در اصل، مجموعه‌ای است با افتادگیهای بسیار، شامل منتخباتی از دواوین هلالی، آصفی، میلی، دانش مشهدی و نیز شاهنامهٔ کلیم. بر روی برگ نخست، نام کاتب کنهیالال پندت کشمیری و تاریخ تحریر ۱۲۴۲ قید شده است.

افتادگی کلمات بسیار دارد. در ۲۳ برگ ۱۵ سطری و تنها شامل غزل است. مغلوط و موریانه خورده است. بخش مربوط به میلی، با چهار پنج غزل از حرف «ر» پایان می‌یابد و اوراق بعدی ساقط شده است.

۴. خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار، تألیف تقی‌الدّین کاشانی در سالهای ۹۷۵ـ۱۰۱۶[2]، با نشانهٔ (خ).

از نظر شعر، مفصّل‌ترین تذکرهٔ عمومی فارسی است. همچنان‌که در مقدّمه گذشت، عکس بخش مربوط به میلی را استاد ادیب برومند در اختیار بنده گذاشتند. در این تذکره ۱۴۷۰ بـیت از اشـعار مـیلی آمـده است. بـا قـصاید آغـاز مـی‌شود، سـپس تـرکیب و ترجیع‌بندها و بعد غزلها و رباعیّات است.

در کتابخانهٔ اینذیا آفیس (دیوان هـند) نـسخه‌ای کـامل از خلاصة‌الاشعار وجـود دارد مشتمل بر تراجم شعرا بدون اشعار آنان، ولی از اصل دوازدهم ـ به شمارهٔ 312 مـورّخ ۹۹۳ ـ که خاتمهٔ کتاب است و با سخنسرایان خراسان و شخص مـیلی آغـاز مـی‌گردد، اشعار حذف نشده است. فیلم این نسخه را سالها پیش کتابخانهٔ دانشکدهٔ ادبیّات مشهد تهیّه کرده است. به اشعار میلی ـ بخصوص قصاید و ترکیب و ترجیع‌بندها ـ در فیلم مزبور هم مراجعه داشته‌ام. متأسّفانه این مأخذ در مقایسه بـا (خ) بسـیار نـاقص است. هشت قصیده و مرثیهٔ پسرخان‌احمد در آن نیست. ابیاتی از قصاید و نیز ترکیب و ترجیع‌بندها

---

۱. هر پهر مساوی با سه ساعت است. رک. جهانگیرنامه: ۵۲۹.

۲. سال تألیف تذکره‌ها ـ بجز ریاض‌العارفین ـ برگرفته از تاریخ تذکره‌های فارسی، تألیف شـادروان اسـتاد احمد گلچین معانی است.

حذف شده و گلچین غزلها که در (خ) ۳۲۰ بیت است، به ۲۷۳ تقلیل یافته. تنها یک رباعی دارد. ترتیب قصایدش هم کم و بیش با (خ) فرق می‌کند. مرجع مزبور در حواشی با نشانهٔ (خ د) مشخّص شده و به کمبودهای اصلی آن اشاره رفته است.

۵. تذکرهٔ خیرالبیان، تألیف ملک شاه‌حسین سیستانی، با نشانهٔ (ن).

این تذکره به سال ۱۰۱۶ تألیف شده است. سپس نویسنده در سالهای ۱۰۳۵-۱۰۳۶ آن را تکمیل کرده و به شاه‌عبّاس اوّل تقدیم داشته است. از عکس بخش متأخّرین آن (نسخهٔ موزهٔ بریتانیا) استفاده کرده‌ام. ۵۶ بیت از میلی در این تذکره آمده است.

۶. عرفات‌العاشقین و عرصات‌العارفین، تألیف تقی‌الدّین محمّد اوحدی بلیانی اصفهانی در سالهای ۱۰۲۲-۱۰۲۴ در هند، نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ ملّی ملک به شمارهٔ ۵۳۲۴، با نشانهٔ (ع) از جامع‌ترین تذکره‌های فارسی به شمار می‌آید. مؤلّف ۱۸۱ بیت از میلی انتخاب کرده است.

۷. آتشکده، تألیف لطفعلی‌بیگ آذربیگدلی در سالهای ۱۱۷۴-۱۱۹۳.

نشانه‌ای خاص برای آن در نظر نگرفته‌ام. چند بیت به دست آمده از تذکرهٔ مزبور، با عنوان آتشکده مشخّص شده است. آذر که جمعاً ۷۹ بیت از میلی برگزیده، سبکش را می‌پسندیده است و در حقّ او چنین نوشته:... و فقیر به طرز خیالات او بسیار مایل است.

۸. تذکرهٔ ریاض‌العارفین، تألیف آفتاب رای لکهنوی در سال ۱۳۰۰، با نشانهٔ (ر).

این تذکره را مرحوم سیّد حسام‌الدّین راشدی تصحیح کرده و در دو جلد طی سالهای ۱۹۷۶ تا ۱۹۸۲ میلادی در اسلام‌آباد پاکستان به چاپ رسانده‌اند.

مؤلّف چون سری به اشعار عاشقانه داشته، ۲۸۲ بیت از میلی انتخاب کرده است، ۳۲ بیت از این تذکره با ذکر مأخذ به دیوان افزوده‌ام.

۹. مجلّهٔ دانش، فصلنامهٔ رایزنی فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در اسلام‌آباد

در شمارهٔ ۱۱ (پاییز ۶۶) این نشریّه (ص ۱۳۵ - ۱۳۹) آقای محمّد عارف تارر از گجرات، مقاله‌ای تحت عنوان «میرزا محمّدقلی میلی‌هروی» نوشته‌اند که خالی از اشتباهات نیز نیست[1].

---

۱. نویسندهٔ مقاله، جز نام شاعر، در تاریخ قتل سلطان ابراهیم میرزای صفوی هم به خطا رفته و به جای ۹۸۵ (و یا دقیق‌تر: ذی‌حجّهٔ ۹۸۴) سال ۹۷۹ ضبط کرده‌اند.

ایشان تنها براساس نسخهٔ بدون تاریخ و ۴۱ برگی دانشگاه پنجاب لاهور، دیوان شاعر را تصحیح کرده و از دانشکدهٔ خاورشناسی پنجاب درجهٔ فوق‌لیسانس ادبیّات فارسی دریافت داشته‌اند. در این مقاله، پنج نسخهٔ مختصر از دیوان میلی در هند و نیز نسخهٔ موزهٔ بریتانیا معرفی شده که مصحّح به هیچ یک دسترسی نیافته است.

آقای محمّد عارف تارر، ۲۹ بیت ـ و از جمله یک رباعی ـ از شاعر نقل کرده‌اند که اغلاط بسیار در آنها به چشم می‌خورد. چند بیت را که نداشتم، با ذکر مأخذ وارد دیوان کردم.

***

نشانه‌های اختصاری مآخذ مورد مراجعه را ـ به ترتیبی که گذشت ـ بار دیگر یادآور می‌شوم:

۱. نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی ملک: (م).
۲. نسخهٔ کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا: (ب).
۳. نسخهٔ کتابخانهٔ هردیال دهلی: (ی).
۴. تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار: (خ) (فیلم تذکره در دانشکدهٔ ادبیّات مشهد: (خ د).
۵. تذکرهٔ خیرالبیان: (ن).
۶. تذکرهٔ عرفات‌العاشقین: (ع).
۷. تذکرهٔ ریاض‌العارفین: (ر).

***

نگاهی به مکتب وقوع و شعر میلی

میلی در دوران شکفتگی و اعتلای مکتب وقوع می‌زیسته است. استاد فقید، احمد گلچین معانی، در مقدّمهٔ کتاب محقّقانه و ارزشمند مکتب وقوع در شعر فارسی می‌نویسند: در ربع اوّل قرن دهم هجری مکتب تازه‌ای در شعر فارسی به وجود آمد که غزل را از صورت خشک و بی‌روح قرن نهم بیرون آورد و حیاتی تازه بخشید و در نیمهٔ دوم همان

قرن به اوج کمال رسید و تا ربع اوّل قرن یازدهم ادامه داشت.

این مکتب تازه راکه برزخی است میان شعر دورهٔ تیموری و سبک معروف به هندی «زبان وقوع» می‌گفتند، و غرض از آن بیان کردن حالات عشق و عاشقی از روی واقع بود و به نظم آوردن آنچه که در میان طالب و مطلوب به وقوع می‌پیوندد، یعنی شعر سادهٔ بی‌پیرایه و خالی از هر گونه صنایع لفظی و اغراقات شاعرانه.

... به قول امین احمد رازی: واضع زبان وقوع لسانی بوده، ولی به عقیدهٔ نگارنده (=استاد گلچین) شهیدی قمی (ف حدود ۹۳۶) در این طرز بر او تقدّم دارد وحق این است که لسانی را با همهٔ قدرت و توانایی در مرحلهٔ ابتدایی این مکتب قرار دهیم و میرزا شرف جهان قزوینی را فرد اجلای وقوعیّون بدانیم، چه تمام غزلیّات وی بدین طرز و روش سروده شده است... بعد از شرف جهان قزوینی طرز وقوع شیوع یافت، به طوری که در سراسر نیمهٔ دوم قرن دهم هجری زبان وقوع در غزل، زبان رایج روز شمرده می‌شد.[۱]

... واسوخت نیز نوعی از وقوع‌گویی و منشعب از آن است و به شعری اطلاق می‌شود که مفادّ آن اعراض از معشوق باشد...[۲]

پس از این نقل قولها، باید گفت که میلی از گویندگان خوب وقوعی به شمار می‌آید. چنانکه خواهیم دید، مؤلّف منتخب‌التواریخ دربارهٔ او نوشته است که اگر تا این زمان (سال ۱۰۰۴) زنده می‌ماند، اکثری ازین خامکاران را دل از سودای شعر سرد می‌شد. مؤلّف خلاصة‌الاشعار نیز غزل او را بر ثنایی و ولی و اغلب شعرای عراق برتری داده است.

چون در بالا ذکری از واسوخت به میان آمد، خوانندگان به عنوان نمونه می‌توانند به غزل شمارهٔ ۲۲۱ شاعر به مطلع زیر، مراجعه کنند:

آن رفت که وصلت به دعا می‌طلبیدم — در هجر تو مردن ز خدا می‌طلبیدم

۱. مکتب وقوع در شعر فارسی، ص ۳ - ۶.
۲. همان، ص ۷۷۹.

شرح حال شاعر

نام شاعر، میرزاقلی و تخلّص او میلی بوده است. از تاریخ تولّدش آگاهی نداریم، ولی می‌دانیم که در جوانی به سال ۹۸۳ یا ۹۸۴ چشم از جهان پوشیده است.

این سخنور راگاه به هرات هم منسوب داشته‌اند که در دورهٔ صفویان مرکز خراسان و محلّ تجمّع فضلا، شعرا و هنرمندان بوده است، ولی اکثر تذکره‌های معتبر عصری، وی را مشهدی‌الاصل نوشته‌اند. برخی نیز تنها به ذکر این نکته که از طایفهٔ تکلّو و یا ترک بوده است اکتفا کرده[1] و یا نام زادگاهش را فروگذاشته‌اند.

مآخذ عمدهٔ آن روزگار را مرور می‌کنیم:

میرزاقلی میلی ـ اصل وی از مشهد مقدّس رضویّه است و بعضی از مردم آنجا می‌گویند که پدر وی از هرات بوده و از آدمی‌زادگان آنجاست، لیکن در مشهد مقدّس توطّن نموده، علی ایّ حال در وادی شاعری تاج تارک ارباب فصاحت و ساقیهٔ بحر بلاغت است، یگانهٔ عهد و مشارالیه زمان خود است و در طرز غزل و شیوهٔ سخن‌گستری نظیر ندارد و در فنّ قصیده نیز از شعرای بلاد خود وا نمی‌ماند، بلکه بعضی را مدّعا آن است که در وادی قصیده نیز از امثال و اقران خود، مثل خواجه حسین ثنایی و مولانا ولی دشت بیاضی درگذشته و در مضمار شاعری قصب‌السّبق از اقران ربوده، و بعضی این دعوی را مسلم نمی‌دارند و این سخن را مکابره می‌دانند، امّا انصاف و حقّ امتیاز آن است که مشارالیه در وادی غزل از ثنایی و ولی و دیگر شعرای آن طرف، بلکه از اکثر شعرای عراق نیز در پیش است چنانکه ابیات عالیهٔ او دالّ است بر این معنی، لیکن آن هر دو شاعر در فنّ قصیده و مثنوی و خیالات عجیبه فی‌الجمله امتیازی دارند و صحّت این قول و حجّت این فرق از انتخاب اشعار ایشان ظهور تمام دارد.

گویند در اوایل حال که مولانا را فی‌الجمله شهرتی حاصل شده بود، از مشهد مقدّس قصد سبزوار کرد و نزد شاهزادهٔ سعادت انتما سلطان ابراهیم میرزا که در میان احفاد و اولاد صاحبقران مغفور (= شاه‌اسماعیل اوّل) روّح‌اللّه روحه مثل او شاهزاده‌ای پسندیده‌ذات، حمیده‌صفات، درویش‌دوست، فانی‌مشرب نبوده، راه ملازمت یافت و

۱. ترک‌نژاد بود (آیین اکبری)، از طایفهٔ تکلّوست (مجمع‌الخواص) به نقل از کاروان هند، ج ۲، ص ۱۳۸۸.

چون آن شاهزاده به اکثر فنون فضایل و کمالات آراسته بود و گاهی به نظم غزلیّات عاشقانه توجّه می‌فرمود و به اهل نظم علاقه و توجّه بیش از وصف داشت، مولانا میلی را تربیت کرد و مراعات کلّی نمود و مدّتی در ملازمت آن پادشاهزاده به خوشحالی اوقات گذرانید و در آن اوقات چندین قصیدهٔ غرّا در مدح آن شاهزادهٔ خورشید لوا در سلک نظم کشید و به صلات و انعامات سرافراز گردید.

اما در خلال این احوال، به سبب زبونی طالع و عدم مساعدت فلک کجرفتار که گویا برای محرومی مستعدّان سایر است، امر ناملایمی از او در وجود آمد و خاطر مبارک آن شاهزاده از وی منحرف گشت و مولانا به‌واسطهٔ بی‌لطفی از ملازمت استعفا خواسته متوجّه دارالسّلطنهٔ قزوین شد و چندگاه نیز در دارالسّلطنهٔ مذکور با شعرای اطراف که در آنجا جمع بودند شاعریها کرد و فضل و قدرت خویش بر همگنان و مستعدّان ظاهر ساخت، چنانکه اکثر اوقات مجلس ارباب استعداد از نتایج طبع گوهرزای او پرگوهر می‌بود و از جواهر غزلیّات عاشقانه و ابیات عارفانه، کنار و دامان مستظرفان پر از دُرر می‌گشت، آخرالامر از آنجا به گیلان رفت و نزد خان‌احمد میرزا، والی گیلان، راه مصاحبت یافت و در آن اثنا میان او و میرجهانگیر که امیرالامرای آن سلطنت شعار بود، به جهت توقّعی که از او داشت و به ظهور نمی‌رسید، نزاع و جدال انجامید و مشارالیه را هجوهای رکیک کرده از آنجا بیرون آمد و متوجّه خراسان شد و چون به وطن مألوف رسید، به سبب بی‌سامانیها در آن نواحی نایستاد و رخت بدمعاشی به دیار هند کشید، امّا هنوز در آن دیار رحل اقامت نینداخته بود که متقاضی اجل بساط وجودش را برچید، و کان ذلک فی شهور سنهٔ ثلاث و ثمانین و تسعمائه (۹۸۳) و بعد از آن به اندک زمانی جسدش را به مشهد مقدّس نقل کردند و در جوار مرقد منوّر امام ثامن ضامن علیّ بن موسی الرّضا علیه التّحیة و الثّنا دفن ساختند و در آن وقت میرتاریخی مشهدی تاریخ وی را چنین گفته:

میلی آن خسرو زمان که بُرو — بود ملک سخن مسلّم، رفت
سال فوتش ز عقل جستم، گفت — آه میلی جوان ز عالم رفت

(۹۸۴)

امّا دیوان اشعار وی تا غایت به‌نظر فقیر نرسیده، لیکن آنچه از او مستعدّان

پسندیده‌اند از قصاید و غزل همین است که درین اوراق ثبت شده، اگرچه در نظم غزل، بلکه در سایر نظمها طرز خاص دارد، لیکن اشعار خوب و ابیات مرغوب در آن طرز بسیار دارد، چنانکه این معنی بر فطن ذهن پوشیده نیست.

خلاصة الاشعار

میلی هروی ـ میرزا قلی نام دارد، صاحب دیوان است و صاحب طرز. سلیقهٔ شعر آن‌چنان داشت که اگر تا این زمان (= ۱۰۰۴ هـ.) زنده می‌ماند، اکثری ازین خامکاران را دل از سودای شعر سرد می‌شد، و در زبان وقوع هیچ یکی را از متأخّران با او سخن نیست. سالها در خدمت نورنگ‌خان بود و در مدح او قصاید غرّا دارد. آخر می‌گویند که به جهت بدگمانی به فرمودهٔ نورنگ‌خان چیزی در کاسهٔ او کردند تا از هم گذرانیدند. وفات او در مالوه بود. این اشعار از اوست...

منتخب التواریخ، به نقل از کاروان هند، ج ۲. ۱۳۸۸

میلی‌مشهدی ـ در اصل از طبقهٔ قزلباش است و در مشهد مقدّسه نشو و نما یافته و مربّی وی شاهزادهٔ رفیع مقدار سلطان ابراهیم میرزاست و همواره در مشهد مقدّسه با مولانا ولی و خواجه حسین ثنایی و برخی از شعرای بلاغت آثار همصحبت می‌بوده و اشعار در میان می‌آورده‌اند و مناظرات و مشاعرات واقع می‌شده و در روش قصیده، ارواح سیف‌الدّین و ظهیر را مسرور و از شور غزل، روان خسرو و حسن را بر داغ دل مرهم ناسور، و باقی واردات طبع سلیمش زیب دواوینِ اعجازِ آیینِ متقدّمین و متأخّرین است والحق در روش وقوع بسیار خوش‌اداست و هیچ بیتش بی‌کرشمهٔ نازکیی نیست.

در زمانی‌که شاهزادهٔ عالی مقدار از مشهد مقدّسه به اردوی معلّی عزیمت نمود، میلی از مشهد مقدّسه به قندهار رفته ایّامی به خدمت شاهزادهٔ جهانیان سلطان حسین میرزا بوده و از آنجا به هندوستان شتافته و چندان امانی نیافته به جوار رحمت ایزدی پیوست، و اشعار دلفریبش را مولانا قاسمی [خوافی] که بامیلی‌دم از مصادقت می‌زد جمع نموده قریب به دو هزار بیت شد[1]. اگرچه از دیوان میلی چیزی نیست که قابل نوشتن نباشد، ولیکن محرّر از طول کلام اندیشیده به این ابیات اختصار نمود.

خیرالبیان

۱. عرفات قریب به پنج هزار می‌نویسد.

گوهرِ یکدانهٔ بحرِمعانی، اخترِ دُرّی سپهر سخندانی، خوزستانِ شکرِ فصاحت، جویبارِ چشمهٔ بلاغت، رنگ‌آمیزِ خامهٔ بیرنگِ معنوی، ناسخِ نامهٔ ارتنگِ مانوی، خورشیدِ سپهرِ جواهرپروری، عمّانِ بیانِ عالی‌گوهری، شاهِ مسندِ معانیِ خیلی، مجنون سازندهٔ هزار لیلی، میرزاقلی میلی، از بزرگزاده‌های قزلباش بوده، در غایت حسن و صفا، به مشهد رضویّه در ملازمت سلطان ابراهیم میرزا مدّتها به سر کرده، در خدمت اعزّه ترقّیات کاملهٔ شامله نموده از آنجا به هند افتاده مدّتی در آن اراضی سیاحت نموده تا به عالم بقا شتافته، الحق از شعرای معروف مذکور است، غایت نزاکت معانی، لطافت فکرت، جزالت الفاظ، دقّت خیال، سلاست بیان، حلاوت ادا با کلام او هست. او را با خواجه حسین ثنایی و غزالی و وحشی و ولی مشاعرات و مباحثات در ایران و هند بوده، چنین مسموع شده که مابین غزالی و او در خدمت اکبرشاه مباحثه واقع شده، غزالی او را به لطایف‌الحیل ضایع و ابتر نموده تا غایتی که از اعراض آن تب کرده و هلاک گشته[1]، و او در مدح اکبرشاه قصیده[ای][2] غرّا گفته و مدّاحی سلطان ابراهیم میرزای «جاهی» نیز بسیار کرده، قریب به دو هزار و پانصد بیت از قصاید و ترکیب او نزد بنده هست و غزل او نیز قریب به همین‌قدر مکرّر دیده‌ام و بسیار خوش طرز و منقّح[3]، از حشو و لغو خالی است. از منفردان زمان خود است و این [دُرّ][4] نظم او راست.

عرفات العاشقین

---

۱. استاد فقید احمد گلچین معانی، در حاشیه، بدرستی نظر مؤلّف عرفات را رد کرده و نوشته‌اند: این روایت اصلی ندارد، چه غزالی مشهدی پیش از میلی درگذشته و تقی اوحدی از چگونگی هلاکت میلی و تاریخ آگاه نبوده است (کاروان هند. ج ۲. ۱۳۹۰).

۲. کاروان هند: قصیدهٔ. منظور مؤلّف همان قصیدهٔ مفصّلِ ردیف «نون» است که در عرفات آورده. به قرینهٔ معنی اصلاح کردم.

۳. کاروان هند. منقّح‌گوی، و می‌افزایم که استاد گلچین از نسخهٔ عرفات بانکی‌پور استفاده کرده‌اند.

۴. از کاروان هند افزوده شد.

ممدوحان میلی

۱. سلطان ابوالفتح ابراهیم میرزا

چنانکه قبلاً به نقل از تذکره‌ها دیدیم، میلی در دستگاه این شاهزاده تربیت شده است. پسر بهرام میرزا بن شاه‌اسماعیل صفوی و برادرزادهٔ شاه طهماسب بود. تقریباً در ده سالگی پدر خود را از دست داد، عمّه‌اش او را به حرم شاهی آورد. چون سنّش از شانزده درگذشت، در ۹۶۲ حکومت مشهد یافت و در جمادی‌الاوّل ۹۶۳ به آن شهر وارد شد. پس از چند سال، قریب به یک سال حکومت قاین و توابع را داشت، مجدّداً حکمرانی مشهد را به او سپردند و دو سال در این سمت بود. در سال ۹۷۴ که خاطر شاه طهماسب از وی انحرافی پیدا کرده بود، از حکومت مشهد عزل و مأمور سبزوار شد. شش سال با دلتنگی در آن خطّه گذراند:

«جاهی» شهیدِ طوس مگر همّتی کند　　کآید برون مرا ز گل سبزوار، پای

پس از سالها دوری از دربار، شاه او را به حضور خواند و ابراهیم میرزا در رمضان ۹۸۲، از سبزوار به قزوین آمد. منصب ایشک آقاسی‌باشی به او محوّل شد. یک سال و نیم در این سمت بود تا شاه طهماسب درگذشت.

شاه‌اسماعیل دوم در ابتدا با ابراهیم میرزا برادرانه سلوک می‌کرد، او را منصب مُهرداری داد و کاشان را تیول وی کرد. اسماعیل، سلطانی خونریز بود و بیشتر شاهزادگان را به قتل رساند. چندی بعد، ابراهیم میرزا هم که بدگویان او را خطرناک جلوه داده بودند، از نظر افتاد.

این شاهزاده به اقتضای خوش‌طبعی و بذله‌گویی، با اسماعیل گستاخانه و بی‌محابا سلوک و گفت‌وگو می‌کرد و گاه خاطرش را می‌آزرد. گذشته از آن، بیتی هم به شوخی در تعریض به خلیفهٔ دوم و شخص شاه گفته بود که به گوش پادشاه رسید و سبب شد که تا زمان قتل در خانهٔ خود تحت نظر باشد.

ابراهیم میرزا پس از آنکه چند ماه منصب مُهرداری داشت، در پنجم ذی‌حجّهٔ ۹۸۴ در سی و چهار سالگی به فرمان شاه به دست شاملویان کشته شد و در امامزاده‌حسین قزوین به خاک رفت.

پس از چندی، گوهرشادبیگم دختر ابراهیم میرزا جسد پدر را به مشهد انتقال داد. عبدی جنابدی مادّه تاریخ قتل شاهزاده را چنین گفته است:

گـلِ گـلزارِ حـیدر کـرّار　　　　خلف آل احمد، ابراهیم

....　　　　..............................

گـفت تـاریخِ سـالِ قـتلِ مـرا　　　　بـنویسید: کُشـته ابـراهـیم

ابراهیم میرزا مربّی شعرا و فضلا و هنرمندان بود. خود شعر می‌سرود و «جاهی» تخلّص می‌کرد. دو سه هزار بیت شعر به فارسی و ترکی دارد که دخترش گوهر شادبیگم گرد آورده و مقدّمه‌ای جامع برآن نوشته است. در خط نستعلیق تتبّع میرعلی‌هروی می‌کرد و مشابه او می‌نوشت. در علم موسیقی و صوت و عمل استاد زمان بود و ساز را خوب می‌نواخت. در نقّاشی و تصویرسازی مهارت داشت. در صنعت درودگری و سازتراشی و خاتم‌بندی زبردست و در چوگان‌بازی و قپق‌اندازی بی‌بدیل بود. در خلاصة‌التّواریخ دو صفحه از اشعار او نقل شده است و در پایان این رباعی آمده که ظاهراً در هنگام قتل دیگر شاهزادگان و اندکی پیش از شهادت خود سروده است:

ای دل، چو نشیمن تو این کهنه‌سراست　　　　غـافل منشین، گذرگه سیلِ فناست

رفـتند یگـان‌یگان هـمه هـمراهـان　　　　تا چشم به هم نهاده‌ای، نوبتِ ماست

خلاصة‌التّواریخ. ج ۲. ۳۸۱ - ۳۸۴ و ۶۳۳ - ۶۴۳. تاریخ عالم آرای عبّاسی. ۲۰۹

از میلی هفت قصیده در ستایش این شاهزادهٔ هنرمند در دست داریم. در مقطع یک غزل هم از او نام برده است.

۲. نورنگ‌خان

پسر امیرالامرا قطب الدّین محمّدخان غزنوی است. از امرای چهار هزاری جلال الدّین اکبرشاه و از اقطاع‌داران مالوه و گجرات بود. به سال ۱۰۰۲ در حکومت ولایت جونه‌گده، به شکم روی از دنیا رفت[1].

چنانکه گذشت، به نوشتهٔ منتخب‌التّواریخ میلی را به دستور این خان مسموم کرده‌اند. در قصیده‌ای به مطلع زیر:

---

۱. کاروان هند. ج ۲. ۱۳۸۸، به نقل از اکبرنامه، طبقات اکبری و مآثرالامرا.

در گلو بینم گر از تیغ شهادت شربتی — یک دم از عمر به تلخی رفته یابم لذّتی

شاعر از نورنگ‌خان گله می‌کند و از او اجازهٔ بازگشت می‌طلبد. چون ابیاتی کم و بیش کنایه‌دار در این قصیده دیده می‌شود، بعید نیست که در تصمیم نورنگ‌خان به کشتن شاعر مؤثّر افتاده باشد، زیرا ممکن بوده میلیِ رنجیده‌خاطر ممدوحی دیگر بیابد و این امر موجب سرشکستگیِ خان می‌شده است:

چشمِ آن می‌داشتم کز فتح باب دست تو — زین درم سوی درِ دیگر نیفتد حاجتی

گوهری بودم، مرا از دست دادی رایگان — گرچه گوهر این زمان پیش تو دارد عزّتی

از بیتی از همین قصیده چنین برمی‌آید که شاعر به دعوت نورنگ‌خان به هند رفته بوده است:

داورا! برحسب فرمان از خراسان سوی هند — آمدم، وین قصّه در هر شهر دارد شهرتی

میلی در هفت قصیده او را ستوده است.

۳. بهروزمحمّد

از او در جایی نام و نشانی نیافتم، ولی به دلیل بیت زیر، از امرای هند بوده است:

جهاندارا! ز بس در رونق اسلام می‌کوشی — کنون چون بیضهٔ عنقاست در هندوستان شیشه

او را بهروز یا بهروزمحمّد می‌نامد:

آسمان کوکبه، بهروزمحمّد که چو مهر — از ثری زیر نگین تا به ثریّا دارد

چراغ انجمن آخر الزّمان، بهروز — گل شکفتهٔ باغ سعادت و اقبال

و از او با القابی چون کیخسرو جمشیدفر، کیخسرو گیتی‌ستان و سلیمان دوم یاد می‌کند. با مطالعهٔ قصاید مربوط، روشن می‌شود که شاعر، این امیر را دوستانه و از روی اخلاص می‌ستاید. پنج قصیده در مدح او دارد و در یک رباعی هم نامش را برده است.

در مآثرالامرا، ذیل بهروز، بهروزمحمّد و محمّدبهروز جست‌وجو کردم و راه به جایی نبردم. شاید لقبی داشته و با آن عنوان درکتاب مذکور شده است. اگر محقّقی این ممدوح را بشناساند، ممنون خواهم شد.

۴. خان‌احمد گیلانی

این حاکم هنرمند و شاعرپرور، پسر سلطان حسن از سلسلهٔ «کارکیا»ست که از سال ۷۶۰ تا ۹۹۹ در گیلان حکومت داشته‌اند. در سنهٔ ۹۴۳ که سیزدهمین سال سلطنت شاه طهماسب بود، پدر خان‌احمد درگذشت و او را که یک‌ساله بود به سلطنت گیلان برداشتند.

در اوایل ۹۷۴ شاه طهماسب به خان‌احمد پیام فرستاد تا مردم خود را از گیلان «بیه‌پس» که سلطنت آن متعلّق به مظفّر سلطان و اولاد او بود، باز خواند. خان‌احمد نپذیرفت و پسرش را به گردآوری سپاه فرستاد و چون او در هوای گرم به لاهیجان رفته بود، بیمار شد و درگذشت[1].

اندکی بعد، امرای بسیار با لشکریان به گیلان اعزام شدند. خان‌احمد، امیر جهانگیر[2]، سپهسالار لاهیجان و شاه منصور، سپهسالار دیلمان و لشت‌نشاه (= لَشتِ نِشا) را با ده هزار سوار و پیاده به جلوگیری فرستاد، ولی این دو، راه فرار در پیش گرفتند و به لاهیجان رفتند.

در سال ۹۷۵ بالأخره خان‌احمد شکست خورد و دستگیر شد و میرفارغی تاریخ یافت: تاریخِ قیدِ او شده «خان‌احمد اسیر».

خان را در قلعهٔ قهقهه محبوس کردند و چند سال بعد به قلعهٔ اصطخر فرستادند. در سال ۹۸۵ سلطان محمّد، خان‌احمد را آزاد کرد، همشیرهٔ خود، مریم‌سلطان را به عقد نکاح وی درآورد و حکومت گیلان را به او سپرد.

در سال ۹۹۹ شاه‌عبّاس، دختر خان‌احمد را که از مریم‌سلطان به وجود آمده بود، برای پسر خود سلطان صفی‌میرزا خواستگاری کرد. خان‌احمد جواب داد تا دخترم بالغ نشود او را به شوهر نمی‌دهم. شاه‌عبّاس برآشفت و فرهادخان را به تسخیر گیلان فرستاد. خان‌احمد تاب مقاومت نیاورد و به دولت عثمانی پناهنده شد و به سال ۱۰۰۵ در استانبول درگذشت.

خلاصة‌التّواریخ، ج ۱ و ۲. صفحات مختلف

---

۱. این پسر، سلطان حسن نام داشته و میلی مرثیهٔ سوزناکی برای او سروده است.

۲. میلی این امیر را هجو گفته است و در مبحث «سفرهای شاعر» به آن اشاره خواهیم کرد.

در مآثر رحیمی (ج ۳. ۱۶۸۴) آمده است که «در میان سلاطین دارالمرز کسی به رتبهٔ خان‌احمد نبود و دربار او را به جهت تربیت و رعایت مردم اهل «هندوستان سفید» می‌گفتند. خان مزبور در موسیقی و حکمت و هیئت، دخل تمام داشت و اقسام ساز را خوش می‌نواخت و در نظم و نثر قادر بود و «احمد» تخلّص می‌کرد».

این رباعی زیبا و دردمندانه را هنگامی‌که در قلعهٔ قهقهه زندانی بوده، سروده است:

از گردشِ چرخِ واژگون می‌گریم وز جورِ زمانه بین که چون می‌گریم
با قدّ خمیده، چون صراحی شب و روز در قهقهه‌ام، ولیک خون می‌گریم

میلی یک قصیده در مدح خان‌احمد دارد و ترکیب‌بند مؤثری در مرثیهٔ پسر او سروده است. در مقابل، امیرالامرای وی، جهانگیرخان را هجو گفته است.

۵. جلال‌الدّین محمّد اکبر

بزرگترین پادشاه سلسلهٔ تیموری هند است. در دوران سلطنت پنجاه و یک‌سالهٔ خود (۹۶۳-۱۰۱۴) به فتوحات بسیار نایل آمد.

شاهی بود آزادمنش، شجاع، رعیّت‌پرور، دادگستر، مروّج شعر و ادب. با آنکه امّی بود، به برکت وجود مربّیان، علما و فضلا معلومات وسیعی پیدا کرده بود. در سلسلهٔ خود، نخستین کسی است که منصب ملک‌الشّعرایی برقرار ساخت. اوّل غزالی مشهدی و سپس فیضی آگره‌ای را بدین سمت برگزید. به هندی و فارسی شعر می‌سرود. این قطعه از اوست:

دوشینه به کوی می فروشان پیمانهٔ می به زر خریدم
اکنون ز خمار، سرگرانم «زر دادم و دردِ سرخریدم»

نقل به اختصار از کاروان هند. ج ۱. سی و یک - سی و دو

میلی یک قصیدهٔ مفصّل در مدح او دارد. جز آن، دو بیت از قصیده‌ای دیگر نیز در کاروان هند آمده است، ولی سایر ابیاتش را در دست نداریم.

٦. سلطان حسین میرزا

برادر بزرگتر ابراهیم میرزا بود. از سال ۹۶۵ حکومت قندهار را داشت. در ۱۶ شعبان ۹۸۴ خبر رسید که وی در آن شهر، در ۲۱ رجب درگذشته است. شاه‌اسماعیل مراسم تعزیه بر پا داشت و دستور داد که جسد او را به مشهد منتقل کنند و در کنار پدرش بهرام میرزا به خاک بسپارند. عمر وی سی و هفت سال و کسری بود.

خلاصة‌التواریخ. ج ۲. ۶۲۹

میلی در یک قصیده او را ستوده است که بی‌گمان مربوط به زمانی می‌شود که به قندهار سفر کرده بوده.

۷. قطب‌الدّین محمّدخان

پدر نورنگ‌خان و از امرای پنج هزاری جلال‌الدّین اکبرشاه بود که در جنگ با سلطان مظفّر گجراتی دم از صلح و آشتی زد و به آهنگ حجاز و طلب رخصت به دیدار وی شتافت و بلافاصله در بروده گجرات، روز سیزدهم آذر ۹۹۲ به قتل رسید.

کاروان هند. ج ۲. ۱۳۸۸، به نقل از اکبرنامه، طبقات اکبری و مآثرالامرا

میلی یک قصیده در مدح او دارد.

سفرهای شاعر

براساس نوشتهٔ خلاصة‌الاشعار، پس از آنکه میلی در مشهد شهرتی به هم زد، به سبزوار رفت، ملازمت سلطان ابراهیم میرزا را اختیار کرد و از او تربیت یافت. سپس چون خاطر شاهزاده از وی مکدّر شد، رخت به قزوین کشید و قدرت خود را بر شعرای پایتخت ظاهر ساخت. بعد از چندی به دعوت میرجهانگیر، امیرالامرای خان‌احمد به گیلان سفر کرد. سالهای ۹۷۴ و ۹۷۵ را به تحقیق در آن خطّه بوده، زیرا مرثیه‌ای برای پسر خان‌احمد ساخته که در ۹۷۴ درگذشته است و نیز علی‌خان پسر سرفراز سلطان را در ۹۷۵ هجو کرده.

هم از وقایع این دوره است که در حال مستی، با حیاتی ـ از شعرای آن دیار که از سفر هند آمده بوده ـ منازعه کرده و شمشیری بر دست او زده است.[۱]

پس از هجوی که برای میرجهانگیر سروده و در آن گفته است که به وعده وفا نکرده و مرا فریب داده‌ای، ناچار از گیلان برآمده و متوجّه خراسان و قندهار شده است، ولی اطّلاع نداریم که چه مدّت در این حدود به سر برده و کی عزم هندوستان کرده است. مؤلّف نفایس‌المآثر می‌نویسد که میلی در سال ۹۷۹ به هند رسیده است[۲].

شاعر ضمن قصیده‌ای که در مدح سلطان‌حسین میرزا حاکم قندهار سروده، به سفرهای خود و نیز قصد عزیمت به هندوستان یاد کرده است و اینکه می‌خواهد قدرت خود را بر سخنگویان آن دیار هم ظاهر سازد:

شد سالها که روزبه‌روزم هوای سَیر	مانند آفتاب، سرانـدر جهان دهد
گه رهنمون شود زخراسان سوی عراق	گه از عراق، سوی خراسان نشان دهد
اکنون [که] از عراق و خراسان دلم گرفت	بختم نشان به جانب هندوستان دهد
خواهم که عندلیبِ خوش‌الحان طبع من	شرمندگی به طوطی شیرین زبان دهد
دارم هوس که خامهٔ شیرین زبان من	شیرینی به نیشکر هندوان دهد

بعد از سه چهار سال اقامت در هند، پیمانهٔ عمر میلی پر شده است و چنانکه قبلاً گذشت، جسد او را به مشهد انتقال داده‌اند.

گور جای میلی

دوست عزیز بنده، آقای مهدی سیّدی که خود از قبر میلی بازدید کرده است، در شمارهٔ هشتم کتاب پاژ[۳] چنین می‌نویسد: به فاصلهٔ حدود صد متری شمال شرقی ساختمان ایستگاه راه‌آهن مشهد[۴] در کنار بقایای گورستانی قدیمی، توده‌ای خاک بر جای مانده

---

۱. کاروان هند. ج ۱. ص ۳۳۶ به نقل از خلاصة‌الاشعار.

۲. همان. ج ۲. ۱۳۸۷.

۳. چاپ مشهد، بهار ۱۳۷۲، ص ۹۰ ـ ۹۵.

۴. شادروان محمود فرّخ، شاعر نامدار خراسان، در چاپ اوّل سفینه (سال ۱۳۳۰) نوشته‌اند: قبر میلی نزدیک باغ امین‌آباد بر سر تپهٔ خاکی به صورت اوّلیه باقی است... در زمان چاپ دوم سفینه (سال ۱۳۴۶)

است که بر روی آن، دو سنگِ گورِ افقی و عمودیِ پر نوشته، از حدود چهارصد سال پیش[1] جان به سلامت برده و چشم را به خود می‌کشد. این دو سنگِ صندوقی و کتیبه‌ای متعلّق به گور شاعری شیعی از اهالی مشهد، و به قولی هرات آن زمان، مشهور به میلی مشهدی است...

بجز شعر میرتاریخی مشهدی که بر سنگِ عمودیِ گورِ میلی حک شده، مابقی اشعار آن سنگ از خود میلی، بویژه قصیدهٔ او در مدح امام هشتم است...

* * *

در همین‌جا از دوست شاعر و عکّاس هنرمند، آقای هاشم جوادزاده سپاسگزاری می‌کنم که با تلاش بسیار توانسته است به مزار شاعر برسد و عکسی چند برای چاپ در دیوان او بردارد. به گفتهٔ این عزیز، بیم آن می‌رود که با توسعهٔ تأسیسات راه‌آهن، در آیندهٔ نزدیک از قبر میلی نشانی برجای نماند.

بر سازمان میراث فرهنگی خراسان است که برای حفظ این اثر تاریخی، تدبیری بیندیشد. شاید بتوان استخوانها و سنگ گور شاعر را به مکانی در همان نزدیکی انتقال داد. آرامگاه شاعران خراسان واقع در شهر توس نیز می‌تواند پذیرای این سخنور سرشناس همولایتی باشد.

کیفیّت تدوین نسخهٔ حاضر

در ابتدای دیوان، غزلها و بعد رباعیها را با در نظر گرفتن اعتبار نسخه‌ها قرار داده‌ام. بعد ابیات پراکنده در منابع مورد استفاده و یا احیاناً به دست آمده از مآخذ دیگر را ــ چون تقریباً همه به غزلها مربوط می‌شده است ــ در پی آورده‌ام. سپس قصاید و ترکیب و ترجیعها را گذاشته‌ام. مآخذ نقل را در همهٔ موارد ــ به ترتیب اعتبار آنها ــ بر پیشانی

→ چون ایستگاه راه‌آهن ساخته شده بوده است، حاشیه به این صورت درآمده:... نزدیک ساختمان ایستگاه راه‌آهن،... .

۱. به عبارت صحیح‌تر، بیش از چهارصد سال.

اشعار می‌توان دید.

همچنان‌که در مشخّصات نسخه‌ها گذشت، قصاید نسخهٔ (ب) در حاشیهٔ اوراق کتابت شده و کلمات ابتدایی یا انتهایی برخی از ابیات در عکس نیفتاده است. جای این کلمات از دست رفته را نقطه‌چین کرده‌ام. اگر در نسخه‌ها به کلماتی مغلوط و یا ناخوانا برخورده و از عهدهٔ اصلاح برنیامده‌ام، آن قسمت را در متن نقطه‌چین کرده و میان دو قلّاب قرار داده‌ام و در حاشیه هم تذکّر داده شده است. در آخر مصاریع بسیار مغلوط، علامت (؟) و یا (کذا) گذاشته‌ام.

اگر در بیتی، به قرینهٔ معنی و یا احتمال، کلمه‌ای از خود افزوده‌ام، بین دو قلّاب جای گرفته است. چنانچه اصلاحی در متن کرده‌ام، ضبط نادرست را به حاشیه برده و در موارد ضروری تذکّر لازم را داده‌ام. در ارجاع به حاشیه، نشانهٔ اختصاری که با «فقط» مشخص شده باشد، علامت آن است که بیت مربوط، تنها در همان نسخه یا تذکره آمده بوده است، مثلاً فقط (ب) یا (ع).

چون بنای کار مؤلّف خلاصة‌الاشعار مانند سایر تذکره‌نویسان بر انتخاب بوده، لذا برخی از ابیات را در قصاید حذف کرده است. در مقابل، گاه در آن به ابیاتی برمی‌خوریم که در نسخهٔ (ب) نیست. این بیتها را با گذاشتن ستاره‌ای در آخر آنها، متمایز کرده‌ام.

اشعار میلی را مؤلّف عرفات در حدود پنج هزار بیت ذکر کرده بود، آنچه بنده از نسخ و مآخذ مورد استفاده به دست آورده‌ام، ۳۴۱۱ بیت است.

در فهرست لغات و اعلام، اعدادی که با ممیّز مشخص شده‌اند، معرّف شمارهٔ غزل و بیت مورد نظر می‌باشند. مثلاً ۲/۷، یعنی غزل شمارهٔ ۷ بیت ۲.

چند توضیح

الف ـ در خلاصة‌الاشعار، مطلع زیر به نام میلی ضبط شده است:

چون خیالت نرود هرگزم از پیش نظر   صد رهت بینم و گویم که خیال است مگر

در خلاصة‌التواریخ می‌خوانیم: در محرّم سال ۹۳۶ میرقوام‌الدّین حسین صدر اصفهانی که با امیر نعمت‌اللّه حلّی در صدارت شریک بود درگذشت و امیر غیاث‌الدّین منصور

شیرازی به جای او در صدارت شریک شد.

سپس افزوده است «نوّاب امیر قوام‌الدّین حسین به غایت فاضل و عالم بود و جمیع علوم را نیکو می‌دانست و شعر را نیز خوب می‌گفت. این مطلع در جواب میرزا آهی از اوست: چون خیالت نرود...

میرزا آهی چنین فرموده:

هرگه آیم برت ای سرو قد سیمین بر — سایه در پای من افتد که مرا نیز ببر»

خلاصة‌التواریخ، ج ۱، ص ۱۹۵

با توجّه به سال درگذشت امیر مذکور، بیت نمی‌تواند از میلی باشد، آن را فروگذاشتم.

ب ـ و باز در همین کتاب، ذیل وقایع سال ۹۷۶ آمده است «معصوم بیگ صفوی اعتمادالدّوله که مدّت چهار سال امیر دیوان و شانزده سال وکالت شاه عالم پناه نموده» با پسرش خان میرزا به سفر مکّه رفته و در وقتی‌که محرم شده بودند، رومیان بر سرشان ریخته و آنان را کشته‌اند.

«خان میرزا... گاهی فکر شعر نیز می‌نمود و «غباری» تخلّص داشت. این مطلع از اوست:

کاشکی افزون شود هر لحظه استغنای تو — تا ز سر بیرون کنند اهل هوس سودای تو»

خلاصة‌التواریخ، ج ۱، ص ۵۵۹ ـ ۵۶۱

تذکرهٔ خیرالبیان این مطلع را با ردیف «او» به نام میلی آورده است. من نیز به قول صاحب تذکره اعتماد کرده‌ام، و خدا داناتر است.

ج ـ در تذکرهٔ ریاض‌العارفین، مطلع زیرین به نام میلی آمده است:

کشم جفا و نگویم به کس شکایت تو — که ناامید ندانندم[1] از عنایت تو

که بنا به نوشتهٔ هفت اقلیم (ج ۲، ۸۷۴) با تغییرِ «عنایت» به «حمایت» به ولی دشت بیاضی تعلّق دارد. بیت را وارد متفرّقات نکردم. خودِ میلی، غزلی همانند آن دارد.

د ـ ایضاً ریاض‌العارفین این بیت را هم اشتباهاً به نام میلی ضبط کرده است:

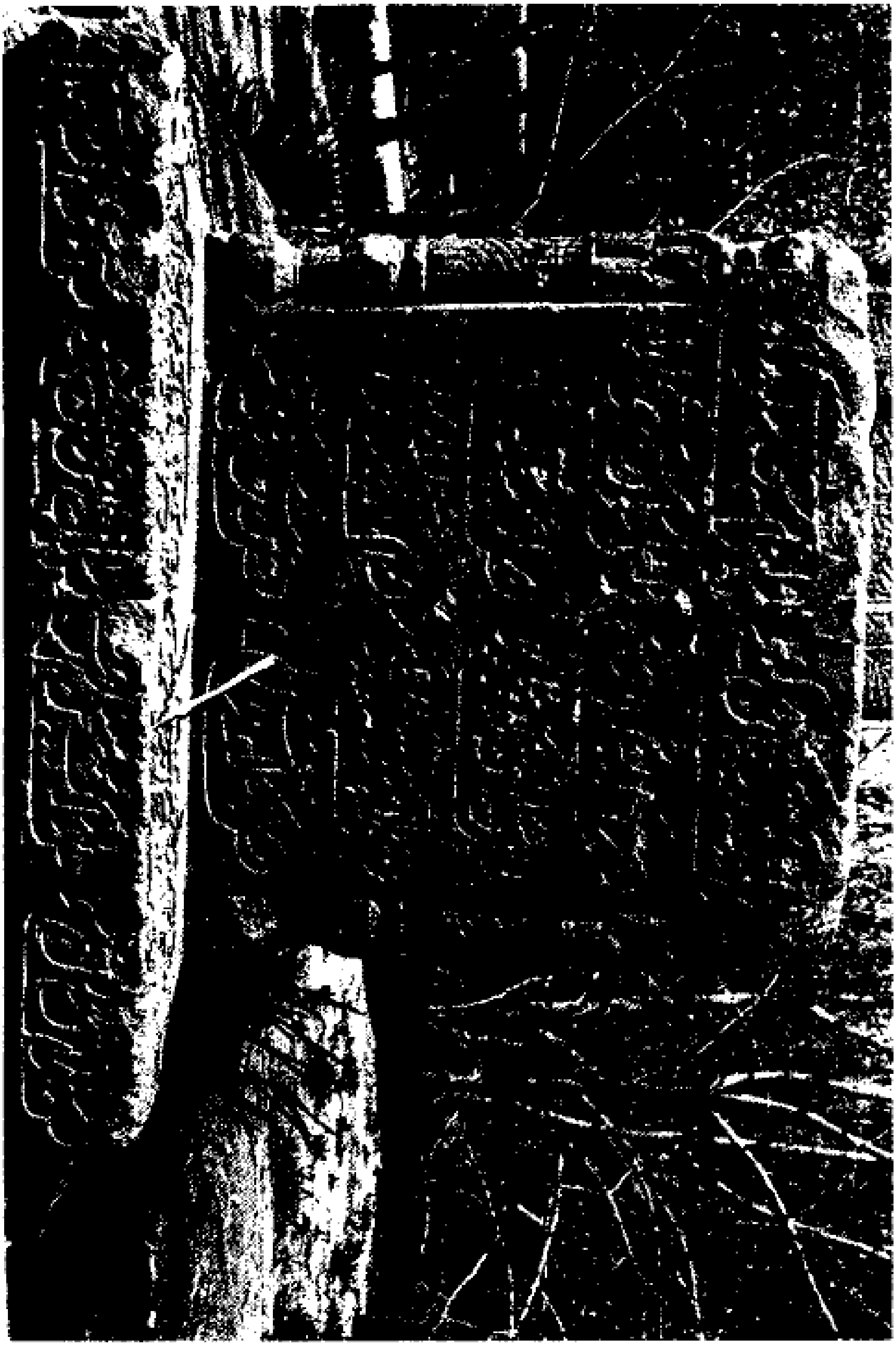
بر آشیانهٔ بلبل، نسیم پا زد و گفت — که خانمان اسیران خراب می‌باید

خوشبختانه صاحب حقیقی بیت را که والهی قمی است، اخیراً در عرفات‌العاشقین یافتم.

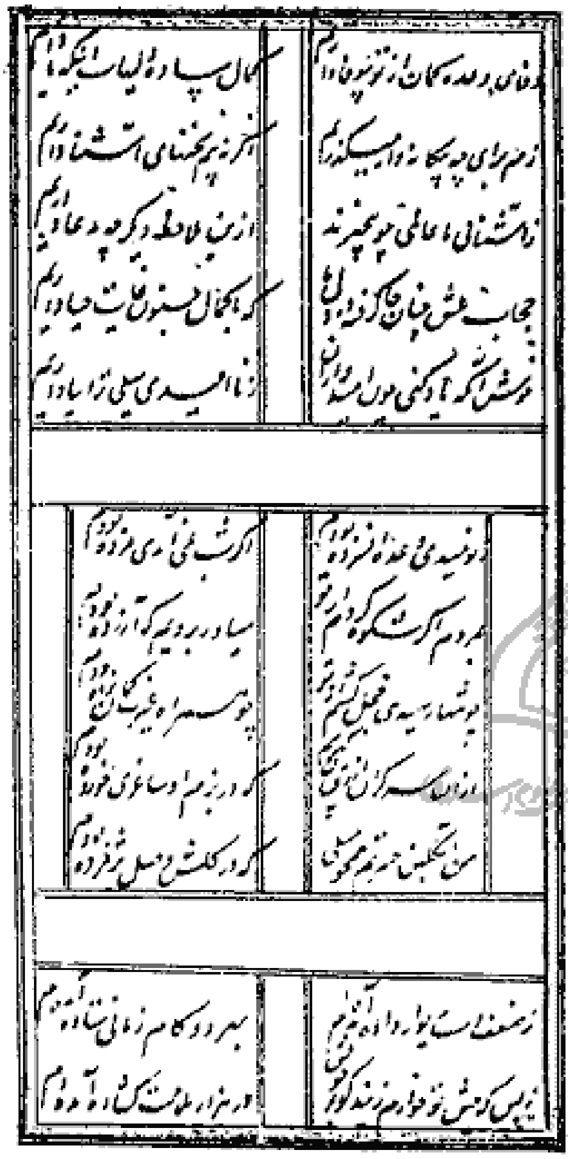
---

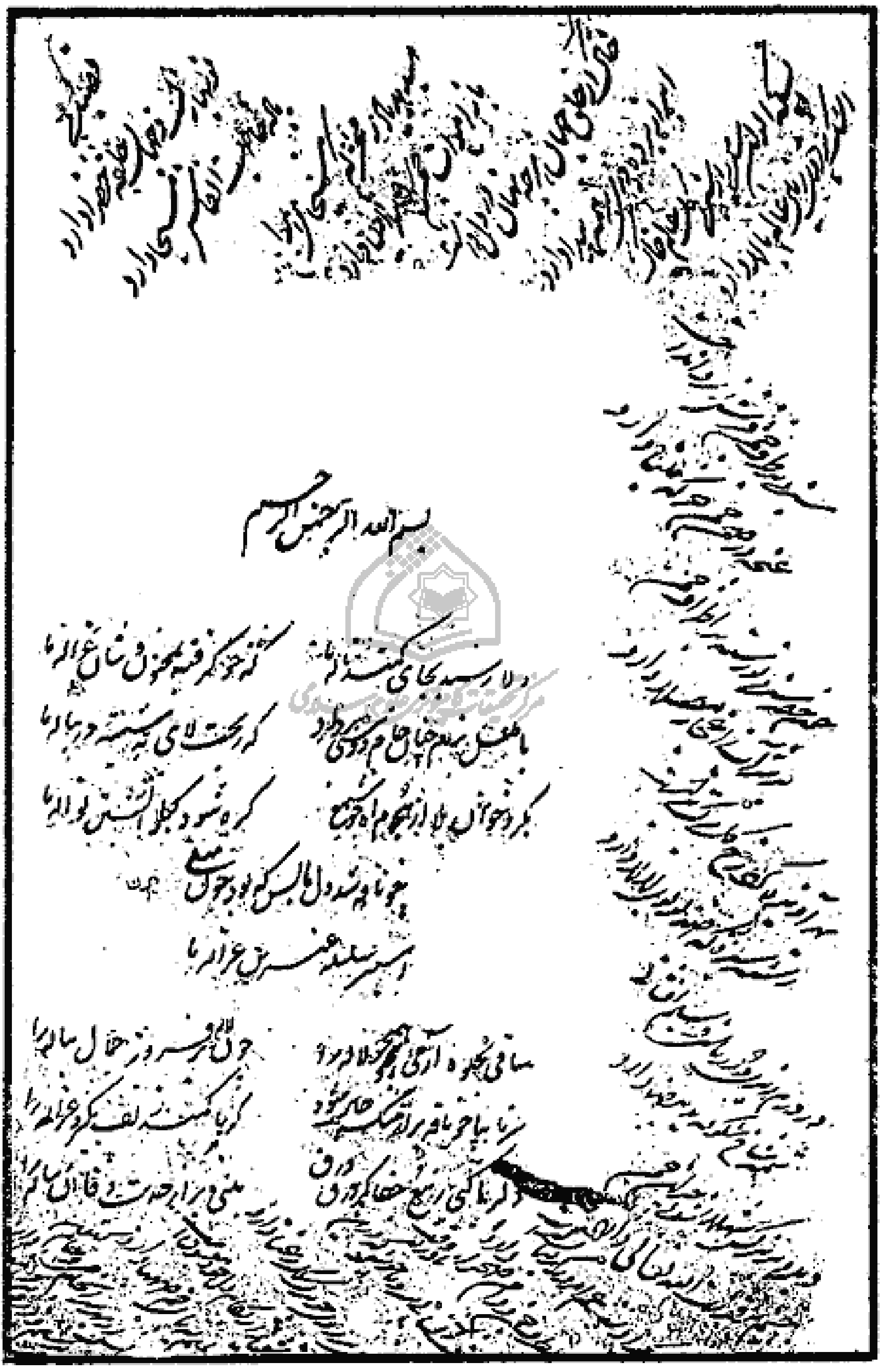
۱. در اصل: ندارندم.

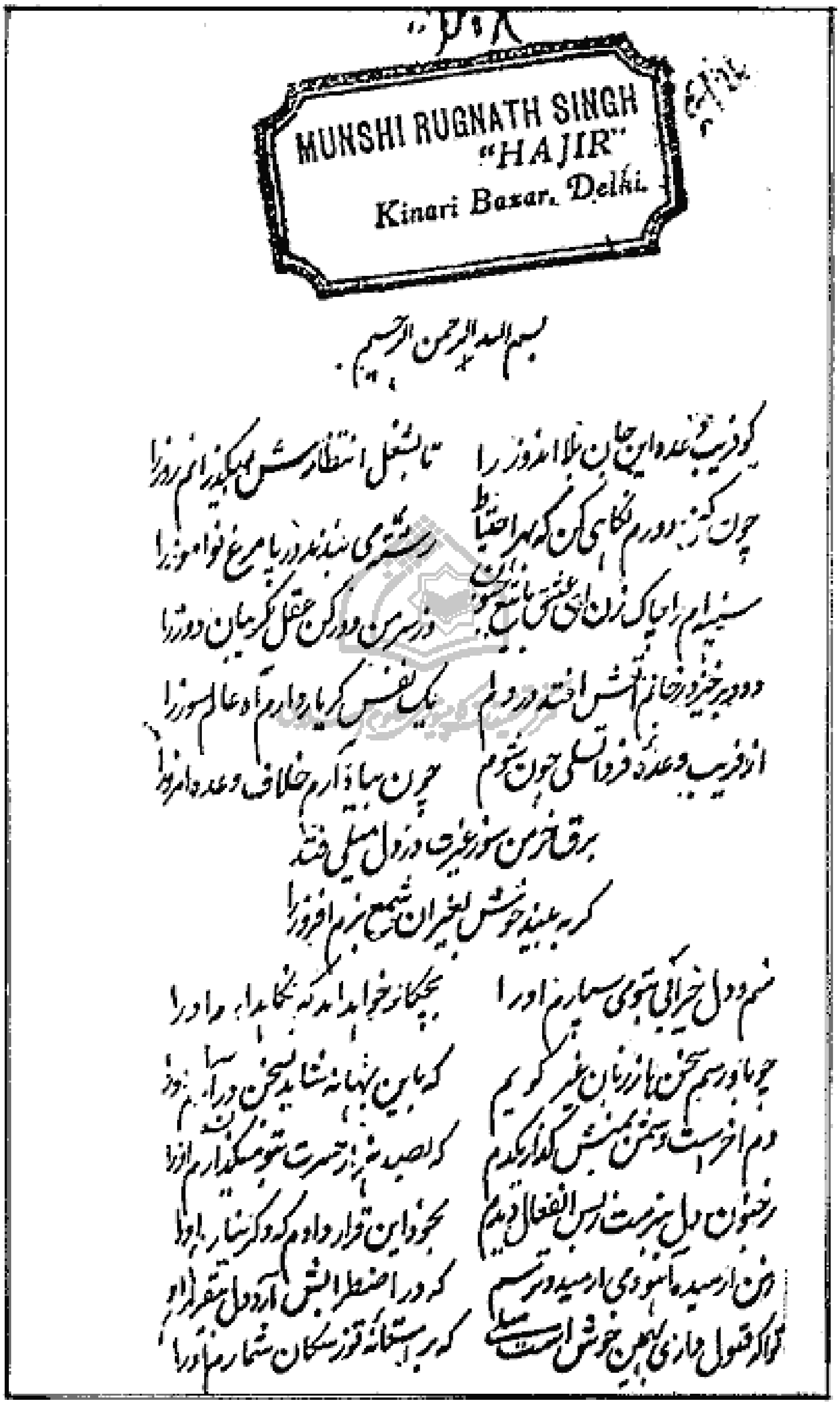









بسم الله الرحمن الرحیم



بسم الله الرحمن الرحیم

کو فریب وعده این جان بلا اندوز را / تا بشغل انتظارش بگذرانم روز را
چون کند دور از نگاهی کن که بهر احتیاط / رشته‌ای می‌بندند در پا مرغ نوآموز را
سینه‌ام را چاک زن ای عشق با تیغ جنون / در سر من دور کن عقل گریبان دوز را
دود برخیزد ز جانم آتش افتد در دلم / یک نفس گر یاد دارم آه عالم سوز را
از فریب وعده فردا تسلی چون شوم / چون بیاد آرم خلاف وعده امروز را
برق خرمن سوز غیرت در دل میلی فتد
گر ببیند خویش بغیران شمع بزم افروز را

نسیم و دل خرابی بتو می‌سپارم او را / بچکار خواهد آمد که نگاه دارم او را
چو با او رسم سخن با زبان غیر گویم / که با این بهانه شاید سخن در آرم او را
دم آخر است دشمن بمنش گذار یکدم / که بصد هزار حسرت بتو می‌سپارم او را
ز جنون دلی بدست از پس انفعال دیدم / بخود این قرار دادم که دگر نیازارم او را
ز من ار رسید ما را سودی ار رسید و ترسم / که در اضطرابش آرد دل بیقرار او را
تو اگر قبول داری بهمین خوش است میلی / که بر آستانه از سگان شمارم او را

بشکستی ام از سنگ رستن ... | زین شیوه چه حاصل ای لب جاحل که ... مارا
بطاق ابروی او نیم که حسرت شوق ... | نیخ از محراب طاعت ... مارا
زشوق ناشکی افسرده طبعان ... آگاهی | با ... ز روز نیخ ... مارا
ولمه جانان ... که دل از غصه شکسته ... کرده | بیار ... شود دعوی ... کرده
زشوق سینه چنان آتشین که ... | گر چون لب ... صد هزار با ... کرده
ولمه ... آتش ... | ... زغافلی دل بسته ... صورت
و از این ... سد ... | روی ... پیش ... سدرت
ولمه ... گرد چمن ... | ... آیینه ... ناکهنه دارد
چو بلبل ... شود ... ای خون جگر | و زان دلی که خیال لب تو به دارد
ولمه اجابت ... عاشقی ... | ... دی ... روی ...
... | خدا ... دو دوی ... کن
ولمه ... سلمانی ... | ... ز ... ... رنگ
ازین ... گردیدن ... | ... نیخ ... رنگ ... نیخ ... رنگ

فصل دوازدهم

از مقالات کتاب خلاصة الاشعار و زبدة الافکار

میرزا قلی میلی

... ایشان از بلاد خراسان خصوصاً ... اما آنکه ... اصل وی از ارض مشهد مقدس رضویه است و بعضی از مردم آنجا میگویند که در بدایت امر ... از ولایات ... تکلم ... نموده ... شاعری ... در ارباب فصاحت و ... که لطافت ... زمان خود ... در طرز غزل ... نظیر ... از شعرای ... و ... معنی ... کرده ... از اشعار ... خواجه حسین ثنائی و مولانا ولی دشت بیاضی ... شاعری ... ... و ... ... و ... شعرای ... ولی ... شعرای عراق نیز ... چنانچه ... است ... ... و شاعر

میلی ... شده ... شاه ... سلطان محمد میرزا بود ... کرده ... شعری ... داشت

غـــزلـــهـا

۱

(م، ب، ی)

به چشم مست، ز هستی ربوده‌ای ما را — ز یک نگاه، به عالم نموده‌ای ما را
ز ره بَرَد غرض‌آلوده حرفِ غیر، ترا — هزار بار اگر آزموده‌ای ما را
چه شد که بر سر بالین ما نمی‌آیی؟ — به حالِ مرگ همانا شنوده‌ای ما را
ز بس که خوش حرکاتی ز التفاتِ رقیب — به دل هزار محبّت فزوده‌ای ما را
ز فکرِ حال تو میلی همیشه دلتنگیم — مگر دمی که به‌خاطر نبوده‌ای ما را

۲

(م، ب، ی)

کو فریب وعده‌ای، جان بلااندوز را؟ — تا به شغل انتظارش بگذرانم روز را
چون کنی دورم، نگاهی کن که بهر احتیاط — رشته می‌بندند برپا، مرغ دست‌آموز را
سینه‌ام را چاک کن[1] ای عشق با تیغ جنون — وز سر من باز کن[2] عقل گریبان‌دوز را

---

۱. ب، ی: چاک زن.
۲. ایضاً: دور کن. ورق اوّل نسخهٔ (م) با این بیت پایان یافته و برگهای بعدی تا نیمهٔ حرف «ت» ساقط است. نسخهٔ (ی) با این غزل آغاز می‌شود.

دود بسرخسیزد ز جسانم[۱]، آتش افتد در دلم
یک نـفس گـر بـاز دارم آهِ عـالمسوز را
از فـریب وعـدهٔ فـردا، تسلّی کـی شـوم[۲]؟
چـون بـه یـاد آرم خـلاف وعـدهٔ امـروز را
بـرقِ خـرمن‌سوزِ غـیرت، در دل مـیلی فـتد
گر ببیند خوش به غیر، آن شمعِ بزم‌افـروز را

۳

(خ، ب، ی)

شب که[۳] به بزم خویشتن، دید من خراب را
رفت برون ز مجلس و ساخت بهانه خواب را
بعد هزار ناخوشی، وقت نظاره چـون شـود
بـخت بـد مـن آورد، پـیش نـظر حـجاب را
لب ز جواب پرسشم بستی و من ز بیخودی[۴]
می‌کنم از تو هر زمان، پرسش این جواب را
دل به امید خنده‌ات[۵]، گـر بـنهد زیـان کـند
هرکه شـناخت خـوی آن غـمزهٔ پـرعتاب را
مـانع بـی‌قراری‌ام، گـر نشـدی وصـال تـو[۶]
قـدر نـمی‌شناختم، لذّت اضـطراب را
میلی ازین فزون مخور می که مباد نـاگهان
رهـزن یـاد[۷] او کـنی، بـیخودی شـراب را

۴

(خ، ب)

دل کـه زیـاده مـی‌کند، قـاعدهٔ نـیاز را
مـایهٔ نـاز مـی‌شود، خـوی بـهانه‌ساز را
خون کدام بی‌گنه[۸] ریخته بر زمـین، کـه تـو
بـرزده‌ای چـو شـاخِ گـل، دامـنِ سـروِناز را
پیش تو نیم‌جان خود بازم، اگـر ز مـردمی[۹]
بـازکنی بـه سـوی مـن، نـرگسِ نـیم‌باز را
تا به درون بزمِ خویش از سرِ ناز خـوانی‌ام
آیـم و از بـرون در، عـرض کـنم نـیاز را
وعده خلاف کرده‌ای با من و سازی‌ام خجل
رنجه به فرض اگر کنی، لعلِ فسانه‌ساز را
میلی خسته، بگسلد رشتهٔ عـمرِ کـوتهت
رخصت سرکشی دهـد[۱۰]، گـر مـژهٔ دراز را

---

۱. ب: عالم.
۲. ی: چون شوم.
۳. ب، ی: شب‌چو.
۴. ب: بسته و من...، ی: بسته به هم، اصلاح شد. خ: این بیت و بیت بعدی را ندارد.
۵. هر دو نسخه: به نگاه خنده‌ات، متن تصحیح قیاسی است.
۶. ب: او.
۷. خ: ناز.
۸. ب: سنگدل (؟).
۹. ایضاً: بمردمی.
۱۰. ایضاً: دهی.

۵

(ب، ی)

سازد خموش تا منِ حسرت‌فزوده را — گوید شنیده‌ام سخن ناشنوده را
رنجیده بی‌گنه ز من آن تندخو و من — دارم صد انفعال، گناهِ نبوده را
دل جمع کرده از گله‌ام، بس که پیش او — می‌بندد اضطراب، زبان گشوده را
تا زودتر حکایت شوقم شود تمام — پرسش نمی‌کند سخن ناشنوده را
میلی، گر امتحان کنی، از خود خجل شوی — آن پرفریب دشمنِ ناآزموده را

۶

(ب، ی)

دلا بی‌طاقتی‌کم کن چو[1] شیدا[2] کرده‌ای خود را — که امروز است یا فرداکه رسوا کرده‌ای خود را
ز انکار محبّت خویش را بازی مده چندین[3] — که بازی‌بازی ای دل، گرمِ سودا کرده‌ای خود را
برای شکوهٔ من[4] رفته‌ای ای غیر، سوی او — به این تقریب، باری پیش او جا کرده‌ای خود را
کنی هر دم شتاب نامه بردن پیش او، قاصد — بدان ماند که رفته‌رفته شیدا کرده‌ای خود را
دلا پایت نمی‌آید ز شادی بر زمین، گویا — چو میلی صیدِ فتراکِ تمنّا کرده‌ای خود را

۷

(ب، ی)

می‌دهد ساقی می نابی که می‌سوزد مرا — می‌زند بر آتشم آبی که می‌سوزد مرا
می‌رود آن مست، هشیارانه[5] از پیشم، ولی — نخلِ قدّش می‌خورد تابی که می‌سوزد مرا[6]
تا ز من افسانهٔ غم نشنود شبهای وصل — می‌شود از حیله در خوابی که می‌سوزد مرا
تا خجل از تنگدستی سازدم در بزم خویش — می‌نماید غیر، اسبابی که می‌سوزدمرا
باز چون میلی درین افسردگیها دیده‌ام — روی خورشید جهانتابی که می‌سوزدمرا

---

۱. خ: که.
۲. ی: پیدا، سهو کاتب.
۳. ایضاً: چندان.
۴. ب: ز بهر شکوهٔ... .
۵. ایضاً: ... سرمست و هشیارانه.
۶. کاتب ی، مصراع را نانویس گذاشته است.

۸

(ب، ی)

عشق تو برد هوش منِ غم‌فزوده را / نتوان چشید داروی ناآزموده را[1]
صد حرف گفته‌ای به من از خویش زان دهان[2] / باور نمی‌کنم سخنان شنوده را
در خاک هم ز حیرت رویت، شهید عشق / بر هم نمی‌زند مژهٔ ناغنوده را
صد بار بی‌گنه دلم آزرده و هنوز / از دل برون نکرده گناهِ نبوده را
تا یک سخن کشم ز تو از ماجرای غیر / گویم به حیله صد سخن ناشنوده را
میلی چه غم ز سرزنش خلق و طعن غیر[3] / بی‌ننگ و نام رندِ به عالم نبوده را[4]

۹

(ب، ی)

رفت سوی خانه چون بنمود روی خویش را / تا نماید بر غریبان راهِ کوی خویش را
در نسیابم لذّتی از همزبانیهای یار / بس که می‌یابم پریشان، گفت‌وگوی خویش را
آن پری از من‌گریزان است و من از انفعال / می‌کنم پنهان ز مردم جست‌وجوی خویش را
بس که ورزیدم به او بیگانگی، نزدیک شد / کآشنای خود کنم، بیگانه‌خوی خویش را
با وجود وصل، در دل حسرت دیدار ماند / بس که یار از ناز برمی‌تافت روی خویش را
عالمی شد همچو میلی آهوی سر در کمند / چون گشود از هم کمند مشکبوی خویش را

۱۰

(ب، ی)

من بی‌گناه و یار به کین می‌کشد مرا / این می‌کشد مرا، که چنین می‌کشد مرا
گویم که من ز اهل وفایم، مرا مکش / وین[5] طرفه‌تر که بهر همین می‌کشد مرا
بدخوی من گذشت ز قتل من و هنوز / آن زهرچشم و چین جبین می‌کشد مرا

---

۱. ب: بسیار خورده‌ام می ناآزموده...
۲. ی: گفته با من و از خویش این زمان.
۳. ی: سرزنش غیر و طعن خلق.
۴. ایضاً: نموده را.
۵. ی: این، ر مطابق متن است.

زین سان که لاابالی و رندم، ز اشتیاق[1] / آن خـانه‌سوزِ پـرده‌نشین مـی‌کشد مـرا
چون نیم گُشتِ ناز شوم زان نگاهِ گرم / ذوقِ تـبسّم نـمکین مـی‌کشد مـرا
میلی هـلاک گشتی و آن مستِ پرغرور / گـوید تـرا نـمی‌کشم، ایـن مـی‌کشد مـرا!

۱۱

(ب، ی)

ای از کـرشمه رخـنه‌گـرِ جـان مـن بـیا / آشـوبِ دیـن و آفت ایـمان مـن بـیا
ای کـینه‌سازِ عـربده‌پرداز مـن، مـرو[2] / ای زود خشـمِ دیـر پشـیمان مـن بـیا[3]
رفتیّ و دیـده چـون صـدف بـی‌گهر بـماند / ای نـور دیـدهٔ گـهرافشـان مـن بـیا
هـجر تـو سـاخت خـانهٔ صبر مـرا خـراب / بـهر عـمارتِ دلِ ویـران مـن بـیا
گـمنامِ عشـق را نـتوان یـافت ای اجـل / روزی کـه آیـی، از پـی افـغان مـن بـیا
دارد عـزیمت دل مـیلی خـدنگِ نـاز / ای[4] مـرهم جـراحتِ پـنهان مـن بـیا

۱۲

(ب، ی)

دمی کـه دل تـپد، از غـم امـان دهـد مـا را / نـوید آمـدن دلسـتان دهـد مـا را
برد چو جذبهٔ شوقم، چه حاجت است به آن / که مـحرمی سر کـویش نشان دهـد مـا را
دلا بـنوش مـی هـجر و تـلخکام مـباش / کـه بـدگمان، قـدحِ امـتحان دهـد مـا را
خوش آنکه حرف تو گوییم و چون تو پیش آیی / کسـی حـدیثِ دگـر بـر زبـان دهـد مـا را
برد چو نام تـو قـاصد، حسد بـریم، وگـر[5] / نـویدِ وصـل تـو آرامِ جـان دهـد مـا را
به هجر و وصل چو بی‌غم شدیم[6]، کاش اجل / فـراغـتی ز غـم ایـن و آن دهـد مـا را
ز چنگ هجر و اجل، کی بریم جان میلی[7] / کُشـد فـراق، اجـل گـر امـان دهـد مـا را

---

۱. ی: به اشتیاق.
۲. ی: برو.
۳. هر دو نسخه: زود خشم و... .
۴. ایضاً: وی، سهو کاتبان.
۵. هر دو نسخه: اگر.
۶. ب: ز هجر و وصل تو... .
۷. ی: جان بریم کی... .

۱۳

(ب، ی)

ساعد آن سیمبر سوزد مرا / داغ آن گلبرگِ تر سوزد مرا
با وصالم بیشتر خو می‌دهد / تا فراقش بیشتر سوزد مرا
خود ازو رنجیده‌ام، وز اضطراب / اشتیاق یک نظر سوزد مرا
گر نخواهد با رقیب از من گذشت / غم چرا در رهگذر سوزد مرا
دارم از خیل هوسناکان خبر / همچو میلی این خبر سوزد مرا

۱۴

(ب، ی)

ز بس که سوخته داغ جدایی تو مرا / فسرده ساخته در آشنایی تو مرا
چنین که گرمِ وفای توام، عجب دانم / که ناامید کند بی‌وفایی تو مرا
فتادی ای دل وحشی به دست سنگدلی / برو که نیست امید رهایی تو مرا
دلا در آتش هجران به حال من رحمی / که سوخت جان ز محبّت‌فزایی تو مرا
دلا به عجز چو در دست و پای او افتی / خجالت است ز بی‌دست و پایی تو مرا
ترا به رندی و مستی[1] شناختم میلی / کجا فریب دهد پارسایی تو مرا

۱۵

(ب، ی)

کدام بت شده رهزن دل چو سنگ ترا / که آفتابِ محبّت، شکسته[2] رنگ ترا
شد از عتاب تو افزون، امیدواری غیر / ز بس که مصلحت‌آمیز دید جنگ ترا
درآمدیّ و ندارم چو بادْ گستاخی / که همچو گل بگشایم قبای تنگ ترا
ز ننگِ غیر[3]، دلم جان سپرد و نام نبرد / ز بس ملاحظه می‌کرد نام و ننگ ترا

---

۱. ی: مستی و رندی.
۲. هر دونسخه: شکست، براساس ضبط تذکره‌ها اصلاح شد.
۳. ی: [ز] رشک... .

کرشمه‌های تو از بس که هست نازآمیز — نه آشتیِ تو داند کسی، نه جنگ ترا[1]
دلم ز زخم تو[2] آسوده است و می‌نالم — که غیر پی نبرد لذّت خدنگ ترا
ز بس که میلی امّیدوار، ساده‌دل است — خیالِ مهر و وفا کرده ریو و رنگ ترا

۱۶

(ب، ی)

من کجا، آرزوی وصل دلارام کجا — دل نومید کجا، ویسن[3] طمع خام کجا
جان ناشاد که و آرزوی شادی چه — دل ناکام کجا و هوس کام کجا
تو چو گل پرده‌نشین، من چو صبا پرده‌شکاف — تو نکونام کجا و منِ بدنام کجا
ای که عزّت‌طلبی، در طلب خواری باش — ذوقِ تعظیم کجا، لذّت دشنام کجا[4]
کس چه داند که تو مَی می‌خوری و می‌باشی — شب کجا، روز کجا، صبح کجا، شام کجا
میلی آرام ندارد چو سگ بی‌صاحب — کی شد آن آهوی وحشی به کسی رام، کجا

۱۷

(ب، ی)

به غضب تلخ مکن عیشِ منِ مسکین را — سخن تلخ میاموز، لب شیرین را
بر زبان[5] آر گناهی که نداریم و به ما — کینه‌اندوز مکن خاطرِ مهرآیین را
خون ما بر تو حلال است، بکش تیغ و بریز — باری[6] از کینه تهی‌ساز دل پرکین را
دل ز دستم صنمی برد و چنین در پی او — که منم، بر سر دل می‌نهم آخر دین را
هیچ از خانهٔ دل می‌ننهد پای برون — طفلِ شوخی ز که آموخته این تمکین را؟
خشم و بیداد ترا[7] لطفِ نهان نام کنم[8] — به فریب از تو کنم شاد، دل غمگین را
شاید این طرفه غزل واسطه گردد میلی — که به‌خاطر گذری[9] شاه جمال‌الدّین را

۱. بیت از (ع) افزوده شد.
۲. ن، ب، ی: به زخم...، متن مطابق (خ)، (ع).
۳. ب: این.
۴. ی: بیت را ندارد.
۵. ب: بزبان.
۶. ب: یاری، ی: باز، اصلاح شد.
۷. ی: تندی ترا.
۸. ایضاً: برم.
۹. ایضاً: گذرد.

۱۸

(ب، ی)

گر بیخودی مجال دهد اضطراب را
بنیاد برکند دل و جان خراب را

در عشق می‌گدازم و می‌سوزم و خوشم
با آتش است صحبت گرمی کباب را

صحبت میان ما نشود گرم از حجاب
کو محرمی که رفع کند[1] این حجاب را

میدان حرف داد سؤال توام، ولی
برتافت دستِ شرم[2]، عنان جواب را

گر خاطرت به سختی جان کندنم خوش است
منّت نهم به جان و کشم این عذاب را

در خوابگاهِ دیدهٔ بختم قرار یافت[3]
از چشم من چو گریه برون کرد خواب را

میلی خوش آنکه مست رسد[4] آن سوار و من
گاهی عنان ببوسم و گاهی رکاب را

۱۹

(ب، ی)

برده از راه، فریبنده نگاه که ترا؟
راهِ خلقی زده‌ای، تا زده راه که ترا؟

ای به هر چشم زدن ساخته[صد] خانه، سیاه[5]
کرده بر هم زده، مژگان سیاه که ترا؟

زلف را سلسله جنبان بلا می‌کردی
تا درین سلسله انداخته آه که ترا؟

از حیا هیچ نمی‌آمدی از خانه برون
کرده بی‌تاب، هوای سر راه که ترا؟

همچو میلی شده حال تو بدین‌گونه سیاه
که[6] به‌خاطر گذرد خال سیاه که ترا؟

۲۰

(ب، ی)

هزار شکوه، گر[7] از یار بوده است مرا
به او چه زهرهٔ اظهار بوده است مرا

کسی به صد هنرم کرده رد، که تا امروز
به کلّ عیب، خریدار بوده است مرا

مرنج، چشم اگر از تو برنمی‌دارم
که آرزوی تو بسیار بوده است مرا

---

۱. ب: دفع.
۲. ی: صبر.
۳. ب: قرار نیست.
۴. فقط ی: رسید، اصلاح شد.
۵. ی: نیمهٔ اول مصراع از میان رفته است.
۶. شاید: گر.
۷. ی: که، سهو کاتب. ب: غزل در حاشیه بوده و مطلع در عکس گرفته نشده است.

به داغهای تو اکنون خوشم به نومیدی — که پیش ازین گله ز آزار بوده است مرا
کنون ز بهر تو صد ناخوش از کسی شنوم — که از خوشامدِ او عار بوده است مرا
چو بی‌توام اجل آسوده ساخت، دانستم — که دوری تو چه دشوار بوده است مرا[1]
فتاد با تو سر و کار میلی و دانست — که با چه سنگدلی کار بوده است مرا

۲۱

(ب، ی)

چشم مستی باز[2] رهزن شد دل دیوانه را — کز نگاهی[3] آشنا زد راه صد بیگانه را[4]
زین گمان کز غیر ناگه پیشتر بیخود شوم — خون شود دل در برم، چون پُر دهی[5] پیمانه را
چشم او کز اوّل آویزد به مردم، از فریب — همچوصیّادی به روی دام پاشد دانه را
سوی بزمش[6] می‌روم ناخوانده و شادم ازین — گرچه از شادی نخواهم یافت راه خانه را
از شراب عاشقی، کیفیّتی دارد مگر؟ — شعله کز یک جرعه بیخود می‌کند پروانه را
بس که شد ناخوانده میلی سوی یار، از خشم او[7] — بست بر همصحبتان راه [و] در کاشانه را

۲۲

(ب، ی)

رخش توفان حسن و آفت دوران درو پیدا — دلم یک قطره خون در عشق و صد توفان درو پیدا
قدش نورُسته چون سرو و صنوبر، بار او پیکان — دلم بارِ صنوبر، زخمِ صد پیکان درو پیدا
مکن ای دزدِ دلها پیشِ مردم شانه کاکل را — که ناگه[8] می‌شود دلهای سرگردان درو پیدا
به جان یاد تو زخم زلف برهم در زند غم را(؟) — به دل داغ تو در دل لذّت درمان درو پیدا(؟)
به رحمت نامزد شد حشرگاه کشتگان تو — عجب دارم[9] که گردد نامهٔ عصیان درو پیدا

---

۱. از (ع) افزوده شد.
۲. هر دو نسخه: چشم مست یار، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۳. ایضاً: نگاه.
۴. ی: زد صد ره میخانه را(!).
۵. ر: دهد.
۶. ب: بزمی.
۷. ی: حشم...، ب: چشم... .
۸. ب: که گه گه.
۹. ایضاً: دانم.

به بزم وصل او سوزم ز رشک غیر و از غیرت
کنم ذوقی که باشد این غم پنهان درو پیدا

بر آن آیینهٔ رو نیست[1] خال عنبرین میلی
که شد عکس سواد دیدهٔ گریان درو پیدا

۲۳

(ب، ی)

خوش آنکه بپرسی دل دیوانهٔ ما را
آباد کنی گوشهٔ ویرانهٔ ما را

با آنکه بپرسیدن ما آمده، مُردیم
کآیا[2] ز که پرسیده ره خانهٔ ما را

با غیر نشینیّ[3] و فرستی ز پی ما
آن‌کس که نداند ره کاشانهٔ ما را

آن شاخ گل از خنده فزون ساخت به مجلس
شرمندگی گوشهٔ ویرانهٔ ما را[4]

از بس که شود باعث نومیدی عشّاق
خواهم[5] که کسی نشنود افسانهٔ ما را

میلی به جنون شهره چنانیم، که طفلان
پرسند ز مردم ره کاشانهٔ ما را

۲۴

(ب، ی)

خوشم کآتش زد امشب آوِ حسرت محفل ما را
اجل شاید به این تقریب یابد منزل ما را

حدیث عشق ما را ناکسی تا نشنود[6]، خواهم
کسی غیر از سگ او نشنود درد دل ما را

تأمّل چیست، برکش تیغ و قتل ما غریبان کن
که چندین آخراندیشی نباید بسمل ما را

چنان شد تیره، محنت خانه‌ام از دود آه امشب
که کرد از چشمِ تر پنهان، چراغ محفل ما را

نخواهم هیچ‌کس داند که ناحق کشت میلی را
که ترسم بی‌وفا گویند تُرک قاتل ما را

۲۵

(ب، ی)

منم و دل خرابی، به تو می‌سپارم اوْ را
به چه کار خواهد آمد، که نگاه دارم او را

---

۱. هر دو نسخه: رویست، سهو کاتبان.
۲. هردو نسخه: آیا، متن مطابق (خ)، (ع).
۳. ی: نشستی، غلط کاتب.
۴. ی: بیت را ندارد.
۵. ی: خواهی.
۶. ب: هرکسی تا...، ی: تا کسی تا...، ضبط اخیر اصلاح شد.

چو به او رسم، سخنها ز زبان غیر گویم / که به این بهانه شاید به سخن درآرم او را[1]
دم آخر است، دشمن! به منش گذار یک دم / که به صد هزار حسرت، به تو می‌گذارم[2] او را
ز جنونِ دل به بزمت، ز بس انفعال دارم[3] / به خود این قرار دادم، که دگر نیارم او را
به من آن رمیده آهو، دمی آرمید و ترسم / که در اضطراب[4] آرد، دلِ بی‌قرارم او را
تو اگر قبول داری، به همین خوش است میلی / که بر آستانهٔ تو، ز سگان شمارم او را

۲۶

(ب)

دلا رسیده[5] به جایی کمندِ نالهٔ ما / که خو گرفته به مجنون‌وشان غزالهٔ ما
به اهل بزم چنان جامِ دوستی پُر داد / که ریخت لایِ ته شیشه در پیالهٔ ما
به گردخوان بلا از هجوم آه، چو شمع / گره شود به گلو آتشین نوالهٔ ما
چو نافه شد دل ما، بس که بود چون میلی / اسیرِ سلسلهٔ عنبرین غزالهٔ ما

۲۷

(ب)

ساقی به جلوه آر، می همچو لاله را / چون لاله بر فروز جمال پیاله را
سر تا به پا چو نافه پُر از مشکِ چین شود / گر با کمندِ زلف بگیرد غزاله را
دل را کنی ز تیغ جفا گر ورق‌ورق / بینی پر از حدیثِ وفا آن رساله را
بر خوانِ غم چو میلی[ام] از صبرْ تلخکام / وز بیمِ جان فرو نبرم[6] این نواله را

۲۸

(ب)

ببین کز حیله‌سازیها ز ره چون می‌برد ما را / که باز از وعده دارد گرم، بازار تمنّا را

---

۱. ب: بیت را ندارد.
۲. ع و نسخه بدل ی: می‌سپارم.
۳. ی: دیدم.
۴. هر دو نسخه: اضطرابش، اصلاح شد.
۵. در اصل: رسید. این غزل، سرآغاز نسخهٔ (ب) است.
۶. در اصل: نبرد، اصلاح شد.

به پیش آشنایان گفتم از لطفش، چه دانستم / کـه از بیگانگیها شـرمساری مـی‌دهد مـا را
مرا خواند بـرای قـتل و مـن از شـوق پـندارم / که دستی می‌زنم، گر می‌نهم در کوی او پـا را
به او کردم سخن امروز گسـتاخانه در مسـتی / چه خواهم کـرد یـارب سـرگرانـیهای فـردا را
رقیب آمد به مجلس تا خورد خون ترا مـیلی / همان بهتر که برخیزیّ و بگذاری به او جـا را

۲۹

(ب)

از زلف تـو شکـوه‌هاست مـا را / کـــان سـلسلهٔ بـلاست مـا را
هـرچـند کـه کشتهٔ جـفاییم[1] / چشـمی بـه ره وفـاست مـا را
گـفتی کـه شبی بـه بزم مـا آی / گســتاخیِ آن کـجاست مـا را
از نـاز چـو خـون مـا بـریزی / هـم نـاز تـو خونبهاست مـا را
خـواریـم چـنانکه شـرمساری / از مــردمِ آشــناست مــا را
افسغان کـه بـه جلوه‌گاهِ آن ماه / در دیـده، گُـل حـیاست مـا را
مـیلی شب غـم، خیالِ تیغش / انـدیشهٔ جـانفزاست مـا را

۳۰

(ب)

امـــروز چـرا بـر سـر ره آمـده تـنها / گـر نـیست گـرفتارِ تـرا بـا تـو سخنها
بـیداد تـو پـوشیده نـماند، کـه نـماند / چون لاله و گل، خون شـهیدان بـه کـفنها
از اهـل مـحبّت، سـخن مـهر شـنیدم / زان گـونه کـه گـویند غـریبان ز وطـنها
شبها کـه کـنم[2] دست در آغـوشِ خـیالش / [بیاض]
آن سرو به گـلگشتِ چـمن رفـته و میلی / چـون بـاد، سـراسیمه درآیـد بـه چـمنها

---

۱. در اصل: جفایم.
۲. ایضاً: کشم.

۳۱

(ب)

شـهیدِ عشـق تـو بـیند چـو دود آهْ مرا در آفـتاب قـیامت شـود پـناهْ مـرا
ازو اگـر نکـنم[1] شکـوه، مـنفعل گـردم کـه بـاز مـی‌رود آزرده بـی‌گناه مـرا
مـرا مگـو کـه نـیفتاده‌ای هـنوز از پـا کـه اضـطراب طـلب می‌برد بـه راه[2] مـرا
به روز حشر ز مـن شـرمسار خـواهـد بـود دریـن غـمم کـه چـرا کشته بی‌گناه مرا
هـزار بـار چـو مـیلی گَـرَم بـرنجانی بس است نـیم نگـاه تـو عـذرخواه مرا

۳۲

(ب)

انگشت اگـر زنـی بـه لبم چـون پیاله‌ها از حسـرت لب تـو درآیـم بـه نـاله‌ها
در وادیی که خـون شـهیدان عشـق ریـخت خـونابهٔ جگـر چکـد از بـرگِ لاله‌هـا
جان می‌سپرد عاشق و چشم تو می‌گریست مـی‌داشـتند مـاتم مـجنون، غـزاله‌هـا
مـیلی جـراحت دل مـا تـازه مـی‌شود در حـلقه‌های کـاکـلِ مشکـین کـلاله‌ها

۳۳

(ب)

بیا ای قاصد از کویش، ز غـم آزاد کـن مـا را پیامی گر نداری، از دروغـی شـاد کـن مـا را
همی‌گویی کـه آخـر مـی‌دهم دادِ غـریبان را بـیا اوّل شـهید خـنجر بـیداد کـن مـا را
برو عهدی که با اغیار هم نوبسته‌ای[3]، بشکن بیا یک بار شـاد از عـهدِ بـی‌بنیاد کـن مـا را
چو ما را بی‌گنه خون ریختی، هرجا شهیدان را میان خاک و خون افتاده بینی، یاد کـن مـا را
چو انتم در خیال وصل، از هجران دهی[4] یادم ترا میلی که می‌گوید که در فریاد کـن مـا را؟

---

۱. در اصل: بکنم.
۲. ایضاً: ز راه، تصحیح قیاسی.
۳. در اصل: توبسته‌ای.
۴. ایضاً: هجران وی.

۳۴

(ب)

امّیدِ وعده‌ها[ی] تو نو می‌کند مرا / در دستِ انتظار، گرو می‌کند مرا
قاصد که هر زمان ز تو آید به سوی من / شرمندهٔ خود از تک و دو می‌کند مرا
حیرت، مثالِ صورت آیینه پیش یار / غافل ز شوقِ گفت‌وشنو می‌کند مرا
میلی خیالِ ابروی خنجرگذار او / رسوای شهرْ چون مه نو می‌کند مرا

۳۵

(ب)

در پا غمت چو صیدِ زبون می‌کشد مرا / می‌افکند به خاک و به خون می‌کشد مرا
ما خون گرفته‌ایم [و] دمادم به زورِ دست / در پای تیغ، بسختِ زبون می‌کشد مرا
زنجیر زلف او اگر این است، عاقبت / سودای عاشقی به جنون می‌کشد مرا
خواری به آن رسیده[1] که بی‌گفتِ او، رقیب / از بزمْ همچو شحنه برون می‌کشد مرا[2]
میلی لب فسونگر افسانه‌سازِ یار / در تنگنای غم به فسون می‌کشد مرا

۳۶

(ب)

مشو با روی آتشناک، شبها شمعِ محفلها / که می‌سوزند بال آرزو پروانهٔ دلها
دم مردن، به سختی جان من[3] دل از تو برگیرم / مرا در کارِ آسان بین چنین[4] افتاده مشکلها
فشاندم قطره‌های اشک در کویش، چه دانستم / کزان تخم وفا، گلها[ی] حسرت روید از گلها
همان از بدگمانی گوش بر آواز او باشم[5] / اگر صد [بار] شبها بشنوم[6] غوغای محفلها
درین ره نیست غیر از جان سپردن چاره‌ای، میلی / که سخت افتاده‌ام از پا و در پیش است منزلها

---

۱. در اصل: رسید.
۲. ایضاً: در بزم... زبون...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۳. ایضاً: جان کنم، تصحیح قیاسی.
۴. ایضاً: چه سان، مناسبتر می‌نماید.
۵. ایضاً: چون فسان کز بدگمانی گوش پرادار...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. خوشا (خوش آن) کز بدگمانی... نیز تواند بود.
۶. ایضاً: بشوم.

۳۷

(ب، ی)

در ایّـــامِ روزه بـــه از روز مـــا شب | که خورشید من بر نهار است[1] تا شب(؟)
خـوشم یـا سیه‌روزی خـود کـه گـاهی | در انـدیشه افـتم کـه روز است یـا شب
دریـــن روزه[2]، پـــا بســـتهٔ روزهـایم | کـه بـاشد گـریزان ازیـن روزهـا شب
مـــدام از چـــه در فکـرِ روز فـراقـم | بـــــه آه دمـــادم کـــنم روز را شب
مـعاذاللّـه از روزِ سـختی کـه خـلقی[3] | چو میلی بـخواهـند بـا صد دعـا شب[4]

۳۸

(م،ب،ی)

دامـــان نـاز بـرزد و تـیغ جـفا گـرفت | سـرمست در رسـید و گـریبان مـا گـرفت
گـردید تیر[5] غـمزهٔ مستش بـه خـون مـن | هرچند دست او بـه شـفاعت حـنا[6] گـرفت
شب گفتم آن‌قدر سخن از بیخودی بـه یـار | کش خـواب از فسـانهٔ بـی‌مدّعا گـرفت
آن شـاخ گـل، شکفته ز اهـل وفـا گـذشت | تـا از نسـیمِ آهِ کـه بـوی وفـا گـرفت؟
مـیلی تـرا کسی‌که مـلامت ز عشـق کـرد | آهـوی نـیم جـان بـه کـمندِ بـلا گـرفت

۳۹

(م،ب،ی)

ز مـن جـدایـی آن گـلعذار نـزدیک است | خـجالت[7] دلِ امّـیدوار نـزدیک است
دلم ز وصـل[8] تسـلّی نـمی‌شود امـروز | اگـر غـلط نکـنم، هـجر یـار نـزدیک است
ز مـن گـذشته و از جـذبهٔ مـحبّت مـن | عـنان کشـیدن آن شـهسوار نـزدیک است
زمـان زمـان شـود افـزون امیدِ آمدنش | اگـرچـه مـردنم از انـتظار نـزدیک است

---

۱. شاید: درکنار است. ۲. ی: روز.
۳. ی:... روی سختی که میلی، ب:... روز... که خلقان، اصلاح شد.
۴. ی: که خلقی گواهند با صد... . ۵. ر: تیغ.
۶. ب،ی، ر: حیا، م: بدون نقطه. ۷. خ: تپیدن.
۸. ع، ی: به وصل.

ز تابِ باده چو ساغر به روی غیر مخند — که باز گریهٔ بی‌اختیار نزدیک است[1]
به وقت مردن ازان دست و پا زند میلی — که بحر زندگی‌اش را کنار نزدیک است

۴۰

(م،ب،ی)

چنین که با تو مرا تاب آشنایی نیست — به حیرتم که چرا[2] طاقت جدایی نیست
خوشم به وعدهٔ او، با وجود آنکه به من — وفای وعدهٔ او غیر بی‌وفایی نیست
به غیر بس که درآمیختی، به خلق ترا — نماید و غرضش غیرِ خودنمایی نیست[3]
ز خویش ساخت مرا زلف یار، بیگانه — هنوز سلسله جنبان آشنایی نیست
چو مرغِ بسملم از خویش دور اندازی — کنون رها کنی‌ام کز توام رهایی نیست
ز می به مصلحتی دست شسته‌ام دو سه روز — وگرنه توبهٔ میلی ز پارسایی نیست

۴۱

(م،ب،ی)

ز من دمی که گذشتی، شتاب حاجت نیست — نمی‌رسم ز پی‌ات، اضطراب حاجت نیست
چو من به بزم تو از آمدن پشیمانم — برای خاطر دشمن عتاب حاجت نیست
مرا چو می‌برد از هوش[4]، اضطراب سؤال — حکایتی که بپرسم جواب حاجت نیست
چو حیرت تو ببندد لب از فسانه مرا[5] — پی خموشی من طرح خواب حاجت نیست[6]
دمی که با دگری طرحِ گفت‌وگو فکنی — ز دیدن چو منی اضطراب حاجت نیست
ز هوش برد نگاه تو ما و میلی را[7] — ز بهر بیخودی ما شراب حاجت نیست

---

۱. م: بیت را ندارد.
۲. ب، ی: مرا (!).
۳. ب، ی: بیت را ندارند.
۴. م: خویش، خ مانند متن است.
۵. ب: لب جواب مرا.
۶. ایضاً: پی‌خموشی طرح جواب...، ی: بیت را ندارد.
۷. م: یاد میلی را، سهو کاتب، ب: باز میلی... .

۴۲

(م،ب،ی)

از منع غیر، دوش که خندان گـذشت و رفت   امـــروز بـا تـبسّم پـنهان گـذشت و رفت
زود آشـنای مـن بـه کـه شـد گـرمِ اختلاط   کز پیش من رقیب پریشان گـذشت و رفت
بـی‌تابی‌اش ز وعـده فـراموشی کـه بـود؟   کـز اضـطراب، بـرزده دامـان گـذشت و رفت
بـود از پـی رقـیب[1] و نـهان آشـنای من   چون پیش من رسید هراسان گذشت و رفت
در راهِ آرزو، اثـــر[2] نـــاامـیدی‌ام   گوید که آن پری ز تو پنهان گـذشت و رفت
مـیلی چـو بـود رشـتهٔ جـان پـای‌بندِ او   بـیمارِ آرزو ز سـر جـان گـذشت و رفت

۴۳

(م،ب،ی)

ناصح نصیحت تـو بـه دل جـایگیر نـیست   ویرانه‌ای‌ست دل کـه عـمارت‌پذیر نـیست[3]
خـوانـند در شکـارگه عشـق، بـی‌جگر[4]   صیدی کـه در کـمندِ مـلامت اسیر نـیست
بسـیار بـی‌ملاحظه‌ای در جـفا، مگـر   دانسـته‌ای کـه از تـو دلم را گـزیر نـیست؟
ظـالم سـوار مـن چـو کـند پـای در رکـاب   از دادخـواه، یک سـرِ ره بـی‌نفیر نـیست
میلی بـه صـبر خـوی کـن و بـا جفا بسـاز   کان شـوخ را خـیالِ وفـا در ضـمیر نـیست

۴۴

(م،ب،ی)

جز خون دل، شراب نـدانسـته‌ام کـه چـیست   غیر از جگـر، کـبابِ نـدانسـته‌ام کـه چـیست
در خوابِ خوش ز دولت بیدار، غیر و مـن   از بخت خفته، خواب ندانسته‌ام کـه چـیست
گر دیـده بـر نـداشـتم از روی او، چـه عـیب   دیوانـه‌ام، حـجاب نـدانسـته‌ام کـه چـیست[5]
نـومیدی‌ام چـو از تـو نـهایت‌پذیر شـد   مقصودت[6] از عتاب نـدانسـته‌ام کـه چـیست

---

۱. م: پی‌اش... . ۲. ب: هوس (؟).
۳. ب: کاتب به اشتباه، دو مصراع را مقدّم و مؤخّر نوشته است.
۴. ی: هیچ‌کس، ب: بیت را ندارد. ۵. م: بیت را ندارد.
۶. م، ب: مقصود.

با من سخن نگفته، وگر گفته، از حجاب جز خامُشی جواب ندانسته‌ام که چیست[۱]

یک حرف گفته است به من، بعد صد عتاب[۲] وان هم[۳] ز اضطراب ندانسته‌ام که چیست

تا خورده‌ام ز جامِ محبّت می‌جنون میلی شراب ناب ندانسته‌ام که چیست

۴۵

(م،ب،ی)

ناله‌ام را کاش نشناسد که این فریاد کیست شاید آن نامهربان پرسد که از بیداد کیست

هر دم اظهار پشیمانی کند از کشتنم[۴] این سخن تا[۵] بهر تسکین دل ناشاد کیست

پیش او گفتم بدِ غیر و نیامد در عتاب بی‌خبر از گفت‌وگویم باز تا از یاد کیست

طعنهٔ امروزِ غیر آزرده‌ام دارد، که باز بر سر آزارم از دلگرمی امداد کیست[۶]

آشکارا سوی من بینیّ و من در اضطراب کاین فریب از بهر صید خاطر آزاد کیست

چند روزی شد که خرسند است میلی، تا دگر تکیه‌اش از سادگی بر عهدِ بی‌بنیاد کیست

۴۶

(م،ب،ی)

گر نیست فکرِ قتلِ منت، قهر بهر چیست بادام تلخِ چشم تو پر زهر بهر چیست

بیداد غمزهٔ تو هلاک مرا بس است جور زمانه و ستم دهر بهر چیست

با صد ستم کنون که مرا آزموده‌ای هر دم غضب برای چه و قهر بهر چیست

او در پی هلاک من وخلق در عجب کاین صیدِ خون‌گرفته[۷] درین شهر بهر چیست

گر بهر تلخکامیِ میلی نیامدی در دستِ غمزه‌ات[۸]، قدح زهر بهر چیست

---

۱. ب: بیت را ندارد.

۲. ب: حجاب، سهو کاتب، که بیت قبلی را از قلم انداخته و فقط حجاب را در آخر مصراع دیده است.

۳. ب: آن هم.

۴. خ: از هلاکم هر دم اظهار پشیمانی کند.

۵. ب:... سخن از.

۶. م: آزار کیست، سهو کاتب.

۷. ی: خون گرفته صید.

۸. م: غمزه آب، سهو القلم کاتب.

۴۷

(م،ب،ی)

تیر غمت که در دل صید زبون شکست　　از بی‌قراری دل ما در درون شکست
در هر نفس فزون شودم آتش درون　　از بس که خار غم به دل[1] گرمخون شکست
دیوانه‌وار ماه نو از فکر ابرویت　　جیب آن‌چنان درید که طوق جنون شکست
نگذشت اگر ز سلسلهٔ زلف او صبا　　دیوانه از کجا شد و زنجیر چون شکست؟
چندان به ساغر دل ما دُردِ دَرد بود　　کش ساقی زمانه ز بهر شگون شکست
افشرد[2] دست هجر[3] چنانم، که چون انار　　از هر طرف صد آبله‌ام[4] در درون شکست
میلی، دلم شکسته و خونابه می‌رود　　چون شیشه‌ای که پرُ ز می لاله‌گون شکست

۴۸

(م،ب،ی)

شرمنده‌ام که روی دلی چون نمود و رفت　　صد سرزنش ز ناکسی من شنود و رفت
بهر فریب ساده‌دلان، مستِ نازِ من　　از بزمِ غیر آمد و خود را نمود و رفت
شد قحطِ آرزو به دلِ زود قانعم　　با آنکه دیر آمد و یک دم نبود و رفت
تا بارِ دیگرش نتواند فریب داد　　او را گذاشت غیر که برخاست زود و رفت
میلی خیال یار به دل ناگهان گذشت　　بازم به دل محبّتِ دیگر فزود و رفت

۴۹

(م،ب،ی)

آنکه رشک بت‌چین است، این است　　وانکه غارتگر دین است، این است
سرکشی، زارکُشی، بدکیشی　　که به ما بر سرِ کین است، این است
آنکه از بهر هلاکم، او را　　خنجر از چین جبین است، این است
می‌رود یار و من از پی نالان　　که بلای دلم این است، این است!
میلی آن شوخ که در خانهٔ زین　　فتنهٔ روی زمین است، این است

---

۱. م: به دلم.
۲. ایضاً: افشرده.
۳. خ:... دستِ درد، ی:... صبر.
۴. خ: چندین هزار آبله‌ام.

۵۰

(م،ب،ی)

جـفای او مـنِ بی‌تاب را بـه جـا نگـذاشت — بر آن شدم که شکـایت کـنم، وفـا نگـذاشت
مرا تـو حـال چـه دانـی، کـه بیخودی هـرگز — ز ابـــتدا ســـخنم را بـــه انـتها نگـــذاشت
زمانه را، شه من، حق به جـانب است دریـن — که دامـن تـو بـه دست مـنِ گـدا نگـذاشت[۱]
خوشم کـه مـدّعیان را بـه گـاهِ خـواهشِ کـام — خـجالت تـو بـــه اظـهارِ مدّعا نگـذاشت
دلم بــه پـنجهٔ عشـق تـو مـرغِ نـالانی‌ست[۲] — که در شکنجهٔ کین باز[۳] بست و وانگـذاشت
طـبیب وصـــل تـو از تـوتیای شـوق[۴]، مـرا — گـــل مـلاحظه در دیـدهٔ حـیا نگـــذاشت
خـــــیال آن بت بــــیگانه، در دل مـــیلی — هـــوای صـحبت یـاران آشـنا نگـذاشت

۵۱

(م،ب،ی)

اگر کسی[۵] سبب وصـلِ یـار مـن شـده است — ز سـرگرانـی او، شـرمسار مـن شـده است
بـه طـعنه مـژدهٔ وصـلی کـه غـیر داد[۶] مـرا — ز سـادگی سـبب انـتظار مـن شـده است
فزوده غم به غم و حسرتم به حسرت، اگـر — هـزار مـرتبه روزی دچـار مـن شـده است
امـیدواری مـن بـین، کـه مـردنم دشـوار — ز انـــتظارِ فـرامـوشکار مـن شـده است
چـنین کـه رفـته[۷] سـتمهای او ز یـاد مـرا — به حیرتم کـه چـرا شـرمسار من شـده است
دلا تــــپیدن مـــیلی نشـــانهٔ آن است — که نیم گُشتهٔ چـابک سـوار مـن شـده است

---

۱. کاتب نسخهٔ م، به اشتباه، مصراع اوّل مقطع را با این مصراع در هم آمیخته. ابیات بعدی نیز به سبب افتادگی اوراق، در نسخه نیامده است.
۲. ی: بیجانیست، ب: نالانست، اصلاح شد.
۳. ب: بار، ی: بدون نقطه.
۴. ی: کیمیای شوق، غلط کاتب.
۵. ب، ی: کسی اگر، متن مطابق خ، ن. نسخهٔ (م) به سبب افتادگی برگ قبلی، تنها دو بیت آخر غزل را دارد.
۶. خ: داد غیر، ب: غیر داده، ر: مطابق متن است.
۷. ب: رفت.

۵۲

(ب، ی)

غافل به من رسید و وفا را بهانه ساخت　　افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت[1]
تا از جفای او نرهم، خون من نریخت　　بیرحم، ترین روزِ جزا را بهانه ساخت
از[2] بزم تا ز آمدن من برون رود[3]　　برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت
می‌خواست عمرها که شود مهربانِ غیر[4]　　نامهربان، ستیزهٔ ما را بهانه ساخت
میلی، ترا ز ننگ نیاورد در کمند　　کوتاهیِ کمندِ بلا را بهانه ساخت[5]

۵۳

(ب، ی)

میا به پرسش من، چون امیدِ صحّت نیست　　به حالِ مرگْ مرا دیدن از محبّت نیست[6]
به غایتی هوس گفت‌وگوست با تو مرا　　که تابِ خامُشی‌ام با وجودِ حیرت نیست
کنون که جان به لب آمد مرا، دمی بنشین　　مرو، که وقتِ چنین رفتن از مروّت نیست
خطت نقابِ حیا برفکنده [و] ز حجاب　　هنوز با تو مرا آرزوی صحبت نیست[7]
ز بی‌وفایی خود، گرچه شرمسارِ منی　　هنوز پیشِ توام جرئت شکایت نیست
تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد　　تغافلی که کم از صد نگاهِ حسرت نیست

---

۱. (ی) پس از مطلع، بیت زیر را دارد که چون در نسخهٔ (ب) و تذکره‌هایی که ابیاتی از این غزل را نقل کرده‌اند نیامده است، آن را وارد متن نکردم:
رفتم به مسجد از پی نظّارهٔ رخش　　دستی به رو گرفت ودعا را بهانه ساخت
۲. ع: در.
۳. ر: می‌خواست تا ز آمدن خود خجل شوم.
۴. ع: مهربان به غیر.
۵. بیت زیر نیز به طور مستقل ـ و نه جزو این غزل ـ در عرفات آمده است:
قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب　　بی‌درد، مدّعای خود اندرمیانه ساخت
که احتمالاً از میلی نیست و به نوشتهٔ استاد شادروان گلچین معانی در مکتب وقوع، تذکره‌نویسان آن را به نام اسیری رازی هم ضبط کرده‌اند.
۶. مطلع براساس ضبط منتخب‌التواریخ اختیار شد، به نقل از مکتب وقوع، چاپ ۲: ۵۴۹. این مطلع در (خ، ب، ی) چنین است:
کسی به پرسش (خ:دیدن) من گوییا که منّت نیست　　مرا به حال چنین دیدن از محبّت (ی: مروّت) نیست
۷. ی: بیت را ندارد.

۵۴

(ب، ی)

وه که بر هر سر ره بی‌سر و پایی دگر است / بس که هر لحظه گذار تو به جایی دگر است
حال خود چون به تو اظهار کنم در مستی؟ / که ز هر جام، ترا شرم و حیایی دگر است
دل بیچاره‌ام از آرزوی بالایش / در بلایی‌ست که هر چاره بلایی دگر است
بسعدِ صد وعده خلافی، بنگر سادگی‌ام / که ز هر وعده مرا چشمِ وفایی دگر است
دل چرا بر سر کویش نگشاید[1] امروز؟ / یار هرجایی ما گر نه به جایی دگر است
چون کشی تیغ جفا بر سر میلی، دگری / کاش دست تو نگیرد[2]، که جفایی دگر است

۵۵

(ب، ی)

بس که پیشت عاشق از جام حجاب از دست رفت / هرچه پرسیدی، به هنگام جواب از دست رفت
ای‌خوش آن شبها درین اندیشه، کش بینم به‌خواب / در دلم می‌گشت، تا هنگام خواب از دست رفت
دل چنان پامال شد از دستبرد قهرِ یار / کان ز پا افتاده، از نام عتاب از دست رفت
دوش ازو مَی خواستم، برتافت رو پیش رقیب / آبروی من به یک جام شراب از دست رفت
وقتِ پیری از ره میخانه میلی پا بکش / گوشه‌ای بنشین، که ایّام شباب از دست رفت

۵۶

(ب، ی)

گشادِ مهرهٔ دل زین بساط برطرف است / درین بساطِ دغل، انبساط برطرف است
چنین که زهرِ غمم خو به تلخکامی[3] داد / دگر هوای شراب و[4] نشاط برطرف است
به یاژ همرهم، ای همرهان کناره کنید / میان ما و شما اختلاط برطرف است
مرا شناختی و خلق نیز دانستند / در اختلاط، دگر احتیاط برطرف است
صراطِ عشق خطرناک و تو زبون میلی[5] / ترا امیدِ طرف زین صراط برطرف است

---

۱. ی: بگشاید (!).
۲. هر دو نسخه، و نیز (ر): بگیرد،، سهو کاتبان.
۳. ب: خوی تلخکامی، سهوالقلم کاتب.
۴. ایضاً: و ساقط است.
۵. ی: خطرناک و میلی تو زبون، بهار عجم: خطرناکْ میلی و تو زبون.

۵۷

(ب، ی)

در کعبتین عشق تو نقش مراد نیست   وز[1] ششدر غم تو امید گشاد نیست
در دشت شوق بس که به سر بردم، آن چنان   گم گشت نام من که مرا هم به یاد نیست
دادیم جان و دل ز خَمِ زلف او نرست   مُردیم و کارِ بستهٔ ما را گشاد نیست
از بس که نم گرفت زمین ز آبِ دیده‌ام   در وادی بلا اثر از گردباد نیست
میلی به نامرادی عشق تو جان سپرد   گویا به باغ عشق، نهال مراد نیست

۵۸

(ب، ی)

با غیر رسیدیّ و ز غیرت جگرم سوخت   صد بار ز ناآمدنت بیشترم سوخت
صد شکر که افسردگی‌ام یاد نیاید   هرچند که آن غمزهٔ بیدادگرم سوخت
از پهلوی من، بهر حسد دادن دشمن   سویش نظری کرد [و] ز رشک نظرم سوخت[2]
این[3] فکر که خواهد غضب‌آلود گذشتن   ناآمده بیرون به سر رهگذرم سوخت
پروانهٔ جانبازِ شبستانِ بلایم[4]   چون میلی ازان برقِ ستم بال و پرم سوخت

۵۹

(ب، ی)

دل به جان آمده از عشقِ نهان، یار کجاست   پرده از راز برانداز، دل زار کجاست
بس که از نازکی خوی تو می‌اندیشم   با خیال تو مرا زهرهٔ گفتار کجاست
رفت دل از پی دلدار و نپرسید از من   که دگرباز ترا وعدهٔ دیدار کجاست
چند گویید[5] که آزار بود لازمِ عشق   عشق اینجاست، بگویید[6] که آزار کجاست
ای خوش آن طالبِ دیدار که در راهِ طلب   شوق در گوش دلش گفت که دلدار کجاست
میلی از بادیهٔ عشق بکش پا، که ترا   تابِ پیمودن این وادی خونخوار کجاست

---

۱. هر دو نسخه: در، تصحیح قیاسی.
۲. ی: آن نظرم... .
۳. ب، ر: زین.
۴. ب: هلاکم.
۵. ب: گویند.
۶. ایضاً: نگویند.

۶۰

(ب، ی)

از حریم وصل، مهجورم نمی‌بایست داشت / یعنی از نزدیکِ خود دورم نمی‌بایست داشت
ای مسیح دردمندان، چون نسیم وصل بود / از سموم هجرْ رنجورم نمی‌بایست داشت
من که بودم چون مه روشندل از خورشیدِ وصل / همچو شمع صبح، بی‌نورم نمی‌بایست داشت
از می وصل تو چون پیمانهٔ دل پر نشد / این‌قَدَر زانْ جرعه مخمورم نمی‌بایست داشت
گر دلت را ذرّه‌ای نزدیک می‌دیدم به مهر / می‌شدم گر دور، معذورم نمی‌بایست داشت
من که چون خورشیدِ صبح وصل بودم پرده‌سوز / در حجاب هجرْ مستورم نمی‌بایست داشت
همچو میلی در غم‌آبادِ فراموشی، چنین / بی‌نشان با نامِ مشهورم[1] نمی‌بایست داشت

۶۱

(ب، ی)

باز[2] تیر مژه بر جان بلاکش زد و رفت / همچو برق آمد و در[3] خرمنم آتش زد و رفت
باز سر در پی دیوانه سواری دارم / که ره قافلهٔ عقل، پری‌وش زد و رفت
دادخواهانه دویدم که عنانش گیرم / در عتاب آمد و مهمیز بر ابرش زد و رفت
زلف او با همه آشفتگی آمد به دلم / طعنهٔ تفرقه بر جان مشوّش زد و رفت
میلی آمد به خود از مستی شب، وقتِ صبوح / بار دیگر دو سه جامِ می بی‌غش زد و رفت

۶۲

(ب، ی)

ای مرغِ دلم فاختهٔ سرو بلندت / زلف تو کمند و دل من صیدِ کمندت
بر من که ترا صید زبونم نکشی تیغ[4] / آزرده‌دلم از دل دشوارپسندت
تا چشمِ بدِ غیر، گزندت نرساند / خال رخ خوبانِ دگر باد سپندت

---

۱. هر دونسخه: کاتّام مشهورم، معنی آن را درنیافتم. متن تصحیح ذوقی است.
۲. ی: یار.
۳. ب: آمده در، ی: آمد و بر.
۴. ی: بر ما که ترا صید زبونیم بکش تیغ.

بر جان و دلم غمزه و زلف تو گواهند[1] کاین کشتهٔ تیغت شد و آن بستهٔ بندت

زنهار دلا دامن خوبان مده از دست هرچند که این طایفه از پای فکندت

ناصح ز فسون تو جنونم شده افزون صد شکر که بی‌سود نبود این‌همه پندت

میلی تو به صد بند[2] به اصلاح نیایی رفت آنکه دگر پند بود[3] فایده‌مندت

۶۳

(ب)

چون صبا راه به خاک منِ غمناک انداخت بوی گلبرگ کسی در کفن چاک انداخت[4]

سر خون ریختن بیگنهی داشت مگر؟ که مراکار به آن غمزهٔ بی‌باک انداخت

هرگه آن شمعِ بتان، خنجر بیداد کشید آتش تفرقه در جمعِ هوسناک انداخت

مژده باد ای دل آزرده که صیّادوَشی آمد و در سرم اندیشهٔ فتراک انداخت

آهِ میلی سبب گرمی بی‌دردان شد آتشی باز به مشت خس و خاشاک انداخت

۶۴

(ب)

به دل امّیدِ بهبودی نماندست به غیر از مرگ، مقصودی نماندست

متاب از دودِ آهم روی، کز من چو شمع کشته جز دودی نماندست

مرنج از سختی جانم، همان گیر که آه حسرت‌آلودی نماندست

چه خواهد کرد یارب آن دلارام که دیگر جان خشنودی نماندست

ز سودای بتان میلی حذر کن که این سرمایه را سودی نماندست

---

۱. ی: زلفت دو گواهند. ۲. ی: پند.

۳. ب: پند شود، ی: بند بود. متن را با توجّه به این دو ضبط اصلاح کردم.

۴. در اصل:... بسی در کفن خاک... تصحیح قیاسی.

۶۵

(ب)

آن غـمزه در صـف مـژهٔ خشـمگین نشست / چون شحنه‌ای که بر سر بازار کـین نشست[1]
ســازد بــهانه شـرم و نـبیند بـه سوی من / هــرجــا رقــیب پهلوی آن نـازنین نشست
صــد خــار گـر بـه پـا بـنشیند چـو گـردباد / در وادی طـلـب نـتوان بـر زمـین نشست
شب تا به روز، غیر بـه بـزمش نگـاه داشت / شوخی که[2] در برابر مـن خشمگین نشست
از شـــوقِ لعــلِ یــار، بــه گــردابِ آرزو / مـیلیٔ خـون گـرفته بـه رنگ نگـین نشست

۶۶

(ب)

آنکـــه کــاری غـیرِ آزار دل‌زاری نـیافت / عــالمی را کــرد در آزار و آزاری نـیافت
بزم استغنایش از من بس که امشب گرم بود / مدّعی هم پیش او تـقریبِ گـفتاری نیافت
آن فرامُش وعده کـرد امـروز یـادِ مـا، مگـر / در کـمند انـتظار خـود گـرفتاری نـیافت؟
یار چون بگذشت از من تا شود همراهِ غیر / منفعل برگشت[3]، پنداری طلبکاری نـیافت
وقت کشتن دست و پایی می‌زدم بی‌اختیار[4] / جان به این شکرانه دادم کز من آزاری نیافت
آنکه خود را همچو مـیلی آرزومـندی نـدید / ناز خود [را] چون نیاز من خریداری نـیافت

۶۷

(ب)

امشب کــه گــوشهٔ اجلم مـنزل آمـده‌ست / در مـنزل تـو غـیر بـه کـام دل آمـده‌ست
گـردید مـنفعل، مگـر از مـن خـبر نـداشت / آن شاخ گل که سـرزده در مـحفل آمـده‌ست
آسان نمود عشق تو بـخت مـرا بـه خـواب / تعبیرِ خـوابـهای چـنین، مشکـل آمـده‌ست
بـدمست را بـه شـیشه شکسـتن کشید دل / امشب کـه غـمزهٔ تـو مـرا بـر دل آمـده‌ست

---

۱. این غزل در نسخهٔ (ب) مکرّر است. ۲. در اصل: از بس که. تصحیح قیاسی.
۳. در اصل: بگذشت، ظاهراً سهو کاتب بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴. ایضاً: بی‌اعتبار.

چون دیگری مرا به غریبی نمی‌شناخت | از بی‌کسی به ماتم من غافل آمده‌ست
میلی به رهگذار تو امروز دیرتر | از ناامیدی دل بی‌حاصل آمده‌ست

۶۸

(ب)

نه شبنم بر زمین از یاسمین ریخت | که پیشت آبرویش بر زمین ریخت
نهادم آستین بر دامن چشم[1] | مرا چون شیشه خون از آستین ریخت
به قصد کشتنم، در ساغر چشم | نگاه خشمگینش زهر کین ریخت
چو زلفت[2] آستین بر عنبر افشاند | رخت در دامن گل، مشکِ چین ریخت
به بزم آرزو، چون شمع، میلی | سرشک گرم ز آه آتشین ریخت

۶۹

(ب)

گویم چو حال خود به تو، تغییر حال چیست | از من که آشنای توام انفعال چیست
از بس که شوقِ گفت و شنید است با توام | پرسم جواب، اگرچه ندانم سؤال چیست
تا افکند حسودْ مرا از خیالِ یار | گوید زمان زمان که ترا در خیال چیست
گر آشنایی تو به اغیارْ گرم نیست | چون حرف آشنا شنوی، انفعال چیست
میلی گذشت یار ز من مست و سرگران | حالم خراب دید و نپرسید حال چیست

۷۰

(ب)

رقیب بهر چه پیدا به رهگذار تو نیست | به وعده‌گاهِ وفا گر در انتظار تو نیست
ز بس که از نظرم بی‌حجاب می‌گذری | گمان برم که جدایی به اختیار تو نیست
دل از فریب تو گردید آن‌چنان نومید | که التفات نمایی و شرمسار تو نیست

---

۱. در اصل: ساغر چشم، شاید نظر کاتب بر مصراع بعدی افتاده بوده است. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲. ایضاً: زلف.

ز خُلفِ وعده نه‌ای منفعل، که می‌دانی — کسی ز وعده خلافی[1] در انتظار تو نیست
کشیده‌ای می گلگون نهانی از میلی — گواهِ حال به از چشمِ پرخمار تو نیست

۷۱

(ب)

ترا با کس هوای همدمی نیست — پری را الفتی با آدمی نیست
دلا سرگرم باش از ساغر غم — که مستی در شراب بی‌غمی نیست
مگر اعجاز دارد ساغر عشق — که از دریاکشان می را کمی نیست
مگو ای دل غم خود با خیالش — که بر کس اعتماد محرمی نیست
گلی کز تربت میلی زند سر — درو چون غنچهٔ دل، خرّمی نیست

۷۲

(ب)

کجا نظر به من آن شوخِ خشمگین انداخت؟ — مگر دمی که به سویم خدنگِ کین انداخت
ز چین طرّه کزان خاکِ راه غالیه بوست — کمندِ فتنه به پای غزالِ چین انداخت
به بزم خواست که از من تهی کند پهلو — نشست و تکیه به یاران همنشین انداخت
ز پا فتادگی‌ام را همین نتیجه بس است — که سایه بر سرم آن سروِ نازنین انداخت
فغان که ساختم از بیخودی پشیمانش — اگر نظر به من آن طفلِ شرمگین انداخت
به سوی میلی مسکین، نگاه پنهانش — چو ناوکی‌ست که صیدافکن از کمین انداخت

۷۳

(ب)

چمن کز گل [و] غنچه بویی نداشت — سرو برگِ جام و سبویی نداشت
ازان حال من دوش پرسید یار — که با دیگری گفت‌وگویی نداشت
حریفی که بر گریه‌ام خنده زد — سر و کار با تندخویی نداشت

---

۱. در اصل: به وعده... .

به همراهی‌ام غیر در کوی یار / نیامد، مگر آبرویی نداشت
چنان بودم از بختِ خود ناامید / که هرگز دلم آرزویی نداشت
درِ دوستی کوفت میلی، مگر / که اندیشه از جنگجویی نداشت؟

۷۴

(ب)

گلگون قبای من که بر ابرش برآمده‌ست / توفان آب بر سر آتش برآمده‌ست
مجنون آن فرشته خصالم[1] که از حیا / پنهان ز چشم خلق، پریوش برآمده‌ست
هنگامه زود برمشکن از هوای خواب / امشب که با تو صحبت ما خوش برآمده‌ست
از بس که در تنم ز تب مرگ، جان بسوخت / امروز همچو دود ز آتش برآمده‌ست
میلی نسیم آه تو گویا برو گذشت / کان[2] خطّ نو دمیده مشوّش برآمده‌ست

۷۵

(ب)

هر لحظه دلم شکوه ز بدخوی دگر داشت / هر دم غم دیگر ز جفاجوی دگر داشت
دور از تو دل بوالهوس از بهر فریبم / هر دم به میان حرف پریروی دگر داشت
میخوارهٔ من دوش کجا بود که هر دم / دل در طلبش رو به سر کوی دگر داشت
بودم خجل از بیخودی خویش به بزمش / هرچند که آن یار، نظر سوی دگر داشت
خرسند چو مجنون نشد از طرفه غزالان / میلی که سر اندر پی آهوی دگر داشت

۷۶

(ب)

پروانه گر ز خلق نهان درد و داغ داشت / دست زمانه عاقبتش بر چراغ داشت
اظهارِ سرّ خویش مگر کرده‌ای به غیر / کامروز پیشتر ز تو آهنگِ باغ داشت
شب در گرفت پنبهٔ داغ دلم ز آه / بیمار عشق بر سر بالین چراغ داشت

---

۱. در اصل: فرشته غزالم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲. ایضاً: زان. تصحیح قیاسی.

بر جست‌وجوی من ز چه رو[1] خنده زدرقیب — آن مست را اگرنه به جایی سراغ داشت
میلی ز بوی مشک، شب از هوش رفته بود — سودای زلف یار مگر در دماغ داشت؟

۷۷

(ب)

چو دل فتاد ز پا، غمزه‌اش به‌کین برخاست — چو زخم خورده که خونریزش از کمین برخاست
ز ناامیدی همصحبتان او خجلم[2] — که از نشستنم آن سروِ نازنین برخاست
به خواب اگرنه شهیدی گرفت دامانش — چرا ز خوابگه نازْ شرمگین برخاست
رقیب از نگه دورِ دوست[3]، شادم یافت — به غایتی، که ز پهلوی او غمین برخاست
چنان شکفته برآمد به دار، میلیِ زار — که از نظارگیان بانگِ آفرین برخاست

۷۸

(ب)

گذشت دورِ گل و یار سوی باغ نرفت — که آفتاب به نظّارهٔ چراغ نرفت
ز بوی نافهٔ چین، همچو داغ لاله مرا — خیال کاکل نورسته از دماغ نرفت
ببین نهایت دلبستگی که خون مرا — به رنگِ برگ گل از دامن تو داغ نرفت
به روزِ واقعه در دشتِ غم سیه‌پوشی — به ناله بر سر مجنون به غیرِ داغ نرفت
چو دید مرغِ چمن را به سوی گل نگران — دگر ز غیرت خوبی به گشتِ راغ نرفت
دگر به بزم رقیبان نرفته، یا ز فریب[4] — مرا چو برسر ره دید، بی‌سراغ نرفت؟
هزار شکر که تا میلی از فراق نمرد — به رغمِ بوالهوسان از پی فراغ نرفت

---

۱. در اصل: ز چه بدوی، تصحیح قیاسی. «ز چه، دی» نیز تواند بود.
۲. ایضاً: ازو خجلم، متن مطابق (ر).
۳. در اصل: دوردور. به قرینهٔ معنی اصلاح شد. «دورگرد» هم مناسب مقام است.
۴. در اصل: دگربه نرم رقیبان رفته یار قریب.

۷۹

(ب)

در پهلوی اغیار به هر سو نظری داشت / گویا ز نهان آمدن من[1] خبری داشت
دی گفت بسی حرف وفا روی برویم / گویا که به من روی و سخن بادگری داشت
آرام ازو جذبهٔ شوق که چنین برد[2]؟ / کامروز سراسیمه به هر سو گذری داشت
چون دید مرا یار، برافروخت ز خجلت / گویا ز ستمهای رقیبان خبری داشت
میلی نگه از یار ندیدم دمِ رفتن / پنداشتی از ماتم من چشمِ تری داشت

۸۰

(ب)

حیا گر ز عاشق به غایت خوش است[3] / ولی از بستان[4] بی‌نهایت خوش است
دلا هر دم از یار، بهر فریب / به پیش رقیبان شکایت خوش است
چنان خو گرفتیم با ناخوشی / که دلدار ما بی‌عنایت خوش است
ترا با منِ بی‌زبان پیش غیر / به چشم و به ابرو حکایت خوش است
بجز قصّهٔ عشق، میلی مگوی / که در عاشقیها روایت خوش است

۸۱

(ب)

بر سر مژگان هجوم اشک گلگون من است / گریه را هنگامه گرم از گرمی خون من است
یک دو روزی شد که دیر از خانه می‌آید برون / ظاهراً تأثیر شوق روزافزون من است
زودم از بالین برفت امروز آن بدخو، مگر / بر امید مرگم از حال دگرگون من است؟

---

۱. در اصل: ما، متن مطابق (ر).
۲. ایضاً: ازوجز به زشوق... بود، اصلاح شد.
۳. ایضاً: حیا را به غایت نهایت خوش است. متن را به قرینهٔ معنی اصلاح کردم. اگر بپنداریم در اصل چنین بوده: حیا را نهایت به غایت...، تنها عیب تکرار قافیه از میان می‌رود، ولی ارتباط لازم بین دو مصراع برقرار نمی‌شود.
۴. در اصل: نبان.

غیر را با خود به بزمش بردم و آن دلفریب
منّتی[1] دارد به من، با آنکه ممنون من است

می‌دهد میلی نهال آه من از سرو یاد[2]
تا خیال قامتش در طبع موزون من است

۸۲

(ب)

ای دل اندر آتش غم، آهِ دردآلود چیست
گرنه در سوز محبّت ناتمامی، دود چیست

قصد یار از کشتنم نومیدی عشّاق[3] بود
ورنه از خونریزِ چون من ناکسی، مقصود چیست

باز امشب گر نبودی شمعِ بزم‌افروزِ غیر
رویِ گلگون،زلفِ درهم،چشمِ خواب‌آلود چیست[4]

کینه‌جویان را گر امشب رخصت قتلم نداد
منفعل امروز یار و مدّعی خشنود چیست

گر نمی‌ترسد[5] که این ویرانه افتد بر سرش
بی‌قراریهای دل از جسمِ غم فرسود چیست

بر مراد دل بیا میلی که ترک جان کنیم[6]
یار چون نابودِ ما خواهد، خیالِ بود چیست

۸۳

(ب)

بگشا کمند زلف که دل دردمند توست
آهوی نیم کشتهٔ ما در کمند توست

یک جا چو سرو با همه شوخی ستاده‌ای
دستی مگر به دامنِ سرو بلند توست؟

هر خون گرفته‌ای که شود کشته بی‌گناه
چون بنگری، گناهِ نگاهِ کُشند توست

از منّت شکفتگی خود مرا مکش
کان زهرِ چشم بهتر ازین زهرْخند توست

غافل مشو ز خویش که میلیِّ تیره‌روز
در خاک و خون فتاده به راه سمند توست

۸۴

(ب)

گر یار به سوی دیگران رفت
سوی دگری نمی‌توان رفت

---

۱. در اصل: متبی.
۲. ایضاً: ... من اوریاد.
۳. ر: اغیار.
۴. از (ر) افزوده شد.
۵. در اصل: نه می‌پرسد.
۶. ایضاً: کنم.

فـریاد کـه مـدّعی ز پـیشم / بـا قـاصد یـار، هـمزمان[1] رفت
نشـناخت[2] ز مسـتی‌اش هـمانا / کـز پـیش رقـیب سـرگران رفت
تـا درد دلم نگـیرد آرام[3] / از بـزم تـو مـدّعی نـهان رفت
مـیلی نـتوان ازو خـبر یـافت / از بس که [به] بزمِ ایـن و آن رفت

۸۵

(ب)

به خون من چه گواهی دهی ز روی ارادت / شهادت چـو مـنی را چـه احـتیاجِ شـهادت؟
خدای را مکن ای پارسا بـه سجدهٔ آن بت / مـلامتم، کـه نـیاید ز بـنده غـیرِ عـبادت
زمان زمان بـه مـن از دور خـویش را بـنماید / کـه آورم بـه رهش تـاب انـتظارِ زیـادت
نـوید آمـدنش غـیر آورد دم رفـتن / که جان دهیم بـه سـختی در انـتظارِ عـیادت
به بزم وصل کشم هـر زمـان خـجالت دیگر / ز بس که در غم او [...][4] حسـرتم شده عادت
رقـیب عـزم[5] سـفر کرده میلی از سر کویش / به صحّت و به سلامت، به دولت و به سـعادت!

۸۶

(ب)

ز پـا فـتاده‌ام و سـر بـر آسـتانهٔ اوست / فسـانه گشـته‌ام و بـر زبـان فسانهٔ اوست
گـمان آنکـه ز عشـقم هـنوز بی‌خبر است / مـرا ز هـمرهی[6] بـی‌تکلّفانهٔ اوست
بـه هـر طرف کـه نـمایم عـزیمتِ رفـتن / چو نیک در نگرم، رو به سوی خانهٔ اوست
دهـد نشسـتن یـار آن‌چـنان ز رفـتن یـاد / کـه نـانشسته مـرا گـوش بـر بـهانهٔ اوست
دمی کـه دستِ نـدامت بـه هـم زنـد مـیلی / شـود بـه نـاله تسـلّی، مگـر تـرانهٔ اوست؟

---

۱. در اصل: همزبان، تصحیح قیاسی. ۲. ایضاً: بشناخت.
۳. ایضاً: تا در دل من نگیرد...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴. کلمه‌ای هموزن «درد» از کتابت ساقط شده است.
۵. در اصل: از عزم، سهو کاتب. ۶. در اصل: مراد همرهی، اصلاح از (ر).

۸۷

(ب)

حرفی که از کسی نشنیدی، پیام ماست / در نامهٔ تو آنچه نگنجید، نام ماست[1]

با آنکه بست آن گل خود رو لب از جواب / شرمندهٔ رقیب ز ننگ سلام ماست

ای دل ز شکوه بهر خدا رنجه‌اش مساز / آن آهوی رمیده زمانی‌که رام ماست

ما را ز بس که یار فراموش کرده است / قاصد در انفعال ز عرض پیام ماست

میلی ز بس که ما و تو بدنام گشته‌ایم / هر بد که می‌کنند رقیبان، به نام ماست

۸۸

(م، ب، ی)

نداری غم، دلم گر از تو ناخشنود می‌گردد / ز بس کز ناامیدیها تسلّی زود می‌گردد

چنان در جنگ دادِ بی‌وفایی داد آن بدخو / که نام آشتی نشنیده شرم‌آلود می‌گردد

به راه انتظارش هردم از بی‌اعتمادیها / گمانها گردِ جان آرزوفرسود می‌گردد

منِ دیوانه را بر ساده‌لوحی خنده می‌آید / که دنبال تو بدخو از پی مقصود می‌گردد[2]

همانا کرده حاصل رخصت منع مرا امشب / که در بیرون بزمش مدّعی خشنود می‌گردد

چه خواهد بود میلی، اعتماد وعدهٔ وصلی / که غیری گر ازان آگه شود، نابود می‌گردد

۸۹

(م، ب، ی)

عشّاق که ترک ره دلدار گرفتند / از غیرتِ همراهیِ اغیار گرفتند

تا با خبر از صحبت اغیار نباشم / در پیش من، از هم، خبر یار گرفتند

شادم که نخواهد سوی اغیار نظر کرد / در بزمش اگر جایِ منِ زار گرفتند

امّیدِ حمایت ز کسانی[3] که مرا بود / از ناکسی‌ام جانب اغیار گرفتند

---

۱. ع: مطلع و بیت چهارم را دارد. ۲. ب: بیت را ندارد.

۳. هر سه نسخه: به کسانی، ظاهراً سهو کاتبان. متن مطابق (غ، ر).

از بس که به عاشق‌طلبی نام برآورد خلقی سر راهش پی اظهار گرفتند
میلی به سر راه تو جمعند رقیبان از بار مگر رخصتِ آزار گرفتند؟

۹۰

(م، ب، ی)

چو یار از من رمید، آرامِ جان من که خواهد شد؟ چو او نامهربان شد، مهربان من که خواهد شد؟
چو من از ناکسی بدخواه را هم رفتم از خاطر به طعنه منفعل‌ساز کسان من که خواهد شد؟
مرا بی‌طاقتی ناخوانده چون آرد به بزم تو[1] پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد؟
ز مستی در تواضع آمد و ز اندیشه می‌سوزم که دامنگیرِ عاشق‌مهربان من که خواهد شد؟
گمان دارم که خواهد شد شهید گلرخان میلی نمی‌دانم یقین‌سازِ گمان من که خواهد شد؟

۹۱

(م، ب، ی)

کو بخت آنکه یار شکایت ز من کند چندانکه مدّعی نتواند سخن کند
گردد هزار تازه گرفتار[2]، ناامید گر شکوه‌ای دلم ز تو پیمان‌شکن کند
گر بیمِ سرگرانی او نیست غیر را منعم چرا ز همرهی خویشتن کند
آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب قتل مرا بهانهٔ برخاستن کند
او می‌کند سؤال و زبان در جواب او از اضطرابِ دل نتواند سخن کند
میلی هزار حیف که آن می پرست را ذوق شراب، ساقی هر انجمن کند

۹۲

(م، ب، ی)

دوش در بزم که لبهایت شراب‌آلوده بود؟ کز خمارش صبحدم چشم تو خواب‌آلوده بود
باز بدگویان چه گفتند از من بی‌کس، که دوش هرچه گفتی طعنه‌آمیز و عتاب‌آلوده بود

---

۱. چنین است در هر سه نسخه و نیز (خ) و (ر). به قرینهٔ ابیات دیگر، او مناسبتر می‌نماید.
۲. نسخه‌ها: باره گرفتار، اصلاح از (ر).

مـی‌زدی در بـاغ بـر گـل طـعنهٔ تردامنی   بـا وجـود آنکـه لبهایت شراب‌آلوده بـود
با حریفان در چمن می‌گشت مست[و] بی‌حجاب   آنکه عمری همچو شاخ گل حجاب‌آلوده بود
حرف او می‌گفت چون همدم[1] پی تسکین‌من   بدگمان گشتم که حرفش اضطراب‌آلوده بود
بـود گـلگون تیغش از عکس قبای آل او؟   یا ز خون میلی مست خراب، آلوده بود[2]

۹۳

(م، ب، ی)

رازم فسانه از نگه عاشقانه شد   بیهوده رازدار خجل در میانه شد
رسوایی‌ام ببین که ز شرم پیام من   قاصد به سوی او نتواند روانه شد
از بادهٔ خیال تو‌ام دوش دست داد   کیفیّتی، که نالهٔ زارم ترانه شد
با غیر وعده داد و مرا چون ز دور دید   برخاست از فریب و روان سوی خانه شد
شوقم ببین که با همه غیرت، به بزم تو   پیغام غیر، آمدنم را بهانه شد
میلی نیافت لذّتی از بزم وصل تو   از بس خجل ز آمدن بیخودانه شد[3]

۹۴

(م، ب، ی)

چو مرا به بزم بیند، ز میان کنار گیرد   عجب است کاین قدَرها، ز من اعتبار گیرد
ز تپیدن دل خود، شب هجر در عذابم   که غمت نمی‌تواند که در آن قرار گیرد[4]
ز دل رمیدهٔ من، عجب است عالمی را   که چو صیدِ خون گرفته، ره آن سوار گیرد
به رهش نه ناصح آمد[5]، ز پی نصیحت من   که به این بهانه او هم، سر راهِ یار گیرد
ز سرِ گناه میلی بگذر، مگیر[6] بروی   که عنان چون تومستی، نه به اختیار گیرد

---

۱. م: همدم چون.
۲. ب، ی: یا ز می چون میلی مست شراب (ب: خراب)... .
۳. کاروان هند: از بس که خوار از آمدن... .
۴. م، ب: که درو نمی‌تواند غم او (ب: دلا) قرار... .
۵. ی: آید.
۶. م: گذر و مگیر.

۹۵

(م، ب، ی)

شب، خواب پی به حال خرابم نمی‌برد[1] — در سینه می‌خلی تو و خوابم نمی‌برد
نومیدی‌ام ببین که رقیب آشنایی‌ات[2] — رشکم نمی‌فزاید و تابم نمی‌برد
رنجیده آن‌چنان، که گَرَم[3] خود طلب کند — سویش کسی ز بیمِ عتابم نمی‌برد
وقت سؤالِ یار ز بس مضطرب شوم — از شرم، انتظارِ جوابم نمی‌برد
رسوایی‌ام رسیده به جایی که همنشین[4] — دیگر به بزم او ز حجابم نمی‌برد
قاصد ندیده در طلبم رغبتی ز یار — کآهسته آمد[5] و به شتابم نمی‌برد
میلی شدم چو کاه و[6] ز بار گران غم — توفان اشک بر سرِ آبم نمی‌برد

۹۶

(م، ب، ی)

ز بس که شوق مرا برقرار نگذارد — نشسته‌ام[7] به سر راهِ یار نگذارد
چنان ز من گذرد سرگران، که طعنهٔ غیر — مرا به رهگذرِ انتظار نگذارد
به بزمِ یار[8] ز اندیشهٔ عتاب، مرا — خیالِ شکوهٔ بی‌اختیار نگذارد
هجوم شوق من از حد گذشت و می‌ترسم — که پایِ عهدِ ترا استوار نگذارد
زگرمی‌اش غرضی غیر ازین نمی‌یابم — که خجلتم به سرِ رهگذار نگذارد[9]
نهان گذشتن آن پرفریب، میلی را — به هیچ رهگذر امیدوار نگذارد

۹۷

(م، ب، ی)

زان جفاپیشه، کسانی‌که خبر می‌آرند — از خجالت برِ من حرفِ دگر می‌آرند

---

۱. هر سه نسخه: شب صبر پی به جان خرابم...، متن مطابق (ر).
۲. ی: که به غیر... .
۳. ع: که اگر.
۴. ب، ی: که از حجاب، غلط کاتبان.
۵. ی: آید.
۶. ب، ی: و ندارند.
۷. ب: نشستم، و دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده‌اند.
۸. ی: شوق.
۹. ایضاً: بیت را ندارد.

دشمنان بس که به کام دل خویشم بینند　　هر زمان سوی من زار، گذر می‌آرند
غیر گویا شده افسرده، که امروز از یار　　هر زمان نامه و پیغامِ دگر می‌آرند
تا فتد راز من ساده‌دل از پرده برون　　حیله‌سازان ز زبان تو خبر می‌آرند
جان سپردند شهیدان و همان حیرانند　　میلی این طایفه چون تابِ نظر می‌آرند؟

۹۸

(م، ب، ی)

افغان که مرا همنفسان وانگذارند　　یک دم به سر راه تو تنها نگذارند
گویا سر آزار نداری، که رقیبان　　بازم به سر راهِ تمنّا نگذارند
از بزم تو بیرون ننهم پا که مبادا　　تا آمدنم اهلِ حسد جا نگذارند
ما را ز بس آزار کنی پیش رقیبان　　خیزیم ز بزم تو و ما را نگذارند
میلی چه روی سر زده هر روز به بزمش　　اندیشه نداری که مبادا نگذارند؟

۹۹

(م، ب، ی)

بس که قاصد را بیازارد[1] چو نام من برد　　رحم نگذارد که بگذارم پیام من برد
برنگردد قاصد از شرم جواب تلخ او　　چون پیام من برِ شیرین کلام من برد
مرغ دل بستم پی صیدش به دام آرزو　　آه اگر آن مرغ وحشی پی به دام من برد
رشک دارم بر قبول آنکه پیش از دیگران　　مژدهٔ مرگم به سرو خوشخرام من برد
خاطرم جمع است از بدگویی دشمن، که یار　　گوش بر حرفش نیندازد چونام من برد
تلخ باشد زهر مرگ، امّا ز شیرینی[2] هنوز　　می‌تواند تلخی هجران ز کام من برد
رام شد وحشی دل میلی به او، وز[3] سرکشی　　هر زمان آرام از آهوی رام من برد

---

۱. م: بیازاری.　　۲. ی، خ: به شیرینی.
۳. ب، ی: در، سهو کاتبان. در نسخهٔ (م)، مقطع از قلم افتاده است.

۱۰۰

(م، ب، ی)

تلخکام غم او، درد و دوا نشناسد   شربت عافیت و زهرِ بلا نشناسد
تا نگوید[1] سخنی پیش من از وصل نهان   حال خود گویم اگر غیز مرا نشناسد
آشنایی به تو صد بار اگر تازه کنم   بازم آن غمزهٔ بیگانه نما نشناسد
آنکه چون گل همه شب داده[2] به مستان ساغر   چون مرا دید، کسی را ز حیا نشناسد!
گلرخان گوش به درد دل میلی دارید!   که کسی حالِ مرا به ز شما نشناسد

۱۰۱

(م، ب، ی)

شب شوق بزم او رگ جانم گرفته بود   با آنکه دستِ رشک، عنانم گرفته بود
آزار بین که صد گله کردم به پیش یار[3]   با آنکه ز اضطراب[4]، زبانم گرفته بود
از بزم وصل، راهِ برون شد نیافتم   از بس که آرزو به میانم گرفته بود
می‌خواستم که جان برم از صیدگاهِ عشق   صیّادِ هجر، راهِ امانم گرفته بود
میلی ز جان سپردنم آگه نشد کسی[5]   از بس که ضعف راهِ فغانم گرفته بود

۱۰۲

(م، ب، ی)

خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند   با ما به اعتمادِ وفا تا چها کنند[6]
بهر هزار وعده خلافیِ دیگر است   گر از هزار وعده یکی را وفا کنند
خنده‌زنان، کرشمه‌کنان، دست‌افکنان   با این و آن روند و تغافل به ما کنند
از عقلِ پرده‌پوش و زتقوای خودفروش   بیگانه‌ام به یک نگهِ آشنا کنند

---

۱. م: حرف اوّل بدون نقطه است.
۲. ب، ی: داد.
۳. م: او، (خ) مانند متن است.
۴. خ: با آنکه اضطراب.
۵. (خ) در تکرار بیت: آگه نگشت یار.
۶. مطلع از نسخهٔ (م) ساقط است.

دل صیدِ لاغری‌ست که صیّاد پیشگان / صد بارش آورند به دام و رها کنند
آغازِ گفت‌وگو به بتان[1] کرده‌ام ز شوق / ای وای اگر ز من طلب مدّعا کنند
آنها که دل دهند چو میلی به دلبران / خود را به صد هزار بلا مبتلا کنند

۱۰۳

(م، ب، ی)

نیم بسمل شدم از غمزهٔ خودکامی چند / در دل آرام ندارم ز دلارامی چند
عقل، بسیار به هشیاری خود مغرور است / ساقیا خیز و بده از پی هم جامی چند
با همه بی‌گنهی خوشدلم از بسملِ خویش[2] / گر[3] به سوی من افتاده، نهی گامی چند
عهد را پاس مدار و به سر وعده میا / که تسلّی‌ست دلم با طمع خامی چند
قانعم شوق به این ساخته کز بهر فریب / آورد غیر به سویم ز تو پیغامی چند[4]
هرکه در عربده بدمستِ مرا دید به خویش / صد دعا کرد به شکرانهٔ دشنامی چند
از قیاس دل خود یافته میلی که ز تو / چه رود بر دلِ شوریده سرانجامی چند

۱۰۴

(م، ب، ی)

چند یارب غم دل در پی جان خواهد بود / توسن شوق چنین سخت عنان خواهد بود
چون کنندم به قیامت ز بد و نیک سؤال[5] / حیرت روی توام بندِ زبان خواهد بود
هر زمان یار و رقیبان سوی من می‌نگرند[6] / حرف خون ریختن من به میان خواهد بود
این غمم کشت که در حشر خجل خواهی شد / کز تو هر گوشه شهیدی به فغان خواهد بود
میلی امشب که غم او شده همصحبت من / ساغرم دیدهٔ خونابه فشان خواهد بود

---

۱. م، ی: نه بیان (؟).
۲. ر: کشتن خویش.
۳. م، ی، ر: که.
۴. ی: بیت را ندارد.
۵. خ: در قیامت چو کنندم ز... .
۶. م: ... به سوی من نگرند، ب: بیت را ندارد.

۱۰۵

(م، ب، ی)

گر چنین خونِ دل از دیده دمادم گذرد[۱] دیده بر هم خورد و کار دل از هم گذرد
کاش بسمل شده‌ام بر سر ره بگذارند شاید امروز مرا[۲] بیند و خرّم گذرد
ای دل آغاز کن افسانهٔ ایّام وصال تا به مشغولیِ این قصّه، شب غم گذرد
اهلِ ماتم غمِ مرگم نخورند، ار سخنی از جفاهای تو در حلقهٔ ماتم گذرد
چون کنم شرحِ سخنهای وفاآمیزت آرزوهای عجب در دلِ همدم گذرد
می‌تراود غم هجران ز دلم روزِ وصال همچو خونابهٔ زخمی که ز مرهم گذرد
آن زمان دعوی عشق تو رسد میلی را که به یک گام تواند ز دو عالم گذرد

۱۰۶

(م، ب، ی)

دعای عمر به این صیدِ مبتلا چه کند به نیم کُشتهٔ تیغ اجل، دعا چه کند
ز اختلاطِ منش می‌شود حیا مانع ولی به جذبهٔ عشقی چنین[۳]، حیا چه کند
به ناامید دل من، که آزمود ترا فریبِ وعدهٔ وصل تو بی‌وفا چه کند
ستمگری که فزاید زمان زمان نازش به او امیدِ دلِ آرزوفزا چه کند
وصال هم نزد آبی بر آتش میلی[۴] تو خود بگو که به این دردِ بی‌دوا چه کند

۱۰۷

(م، ب، ی)

بس که در خاطر قرار بی‌وفایی می‌دهد آشناییهای او یاد از جدایی می‌دهد
چین ابرویش سر بیگانگی دارد، ولی خندهٔ پنهان نویدِ آشنایی می‌دهد
چون کنم اظهارِ خشنودی؟ که بر آزار دل گفت‌وگوی گریه‌آلودم گوایی می‌دهد

---

۱. م، ع: دیدهٔ پرنم...، متن مطابق خ، ب، ی. ۲. ع: این روز مرا.
۳. خ، م، ی: عشق... .
۴. م: آتش دل من، ی: آتش ای میلی، متن مطابق خ، ب.

هستی مستان فدای ساقیی کز یک نگاه — زاهدان را انفعال از پارسایی می‌دهد
در کمند زلف او میلی هلاک خود مخواه — کز چنین بندی، اجل هم کی رهایی می‌دهد

۱۰۸

(م، ب، ی)

مستی از لعل شراب‌آلود او معلوم شد — وز خمار چشمِ خواب‌آلود او معلوم شد
بدگمان، با دیگری[1] دارد گمان عشق من — از سخن‌های عتاب‌آلود او معلوم شد
کرده او را اضطرابم آگه از عشق نهان — از نگه‌های حجاب‌آلود او معلوم شد
داشت بیم از مدّعی، چون بود با من در سخن — از حدیث اضطراب‌آلود او معلوم شد
از خرابات آمد امشب میلی بی پا و سر — از سراپای[2] شراب‌آلود او معلوم شد

۱۰۹

(م، ب، ی)

لبت در خنده با من، وز نگاهت جنگ می‌بارد — ندانم در چه فکری، خون ازین نیرنگ می‌بارد
من دیوانه با یادش چنان حیرانیی دارم — که آگه نیستم هرچند بر من سنگ می‌بارد
خیال آن لب و رخساره‌ام در دیده می‌گردد — که گه باران اشکم شور و گه گلرنگ می‌بارد
شود تا بسته راه شکوهٔ بی‌طاقتان، او را — ز مژگان زهر می‌ریزد، ز ابرو جنگ می‌بارد[3]
به صحرای بلا میلی منم آن ابرِ رسوایی — که بر اهل وفا از لافِ عشقم[4] ننگ می‌بارد

۱۱۰

(م، ب، ی)

تا کرده کار دلبر من دل به کین نهاد — لطفی نکرده طرحِ جفا بر زمین نهاد[5]
چون بنگرم درو[6]؟ که چو اندیشه کردمش — صد عقده پیشِ فکر ز چین جبین نهاد

---

۱. ب، ی: بر دیگری.
۲. م: سر و پای.
۳. ب، ی: بیت را ندارند.
۴. م: راه عشقم، غلط کاتب.
۵. به علّت افتادگی برگ بعدی، تنها دو بیت نخست در نسخهٔ (م) آمده است.
۶. ی: به او.

کـو آنکـه تـا غـبار غـم از دل بشـویدم — پـیش آیـد و بـه چشـم تـرم آستین نـهاد
حسن تو پیش پای هـوس، چـوبِ دورباش — بـا دسـتیاری نگـه شـرمگین نـهاد
مـیلی، ز عشـقِ دوست کـجا یـافت لذّتی — هـرکس مـدارِ کـار بـه دنـیا و دیـن نـهاد

۱۱۱

(م، ب، ی)

چون دیدی‌ام، نظر به زمین دوختن چـه بـود — در پـیشِ سـر فکـندن و افـروختن چـه بـود
اکنون که کـار عشـق مـن از امـتحان گـذشت — آن غـمزه را سـتمگری آمـوختن چـه بـود
خشـنودی رقـیب، غـرض گـر نـداشتی — بـی‌موجبم بـه داغِ جـفا سـوختن چـه بـود
مـنعت ز آشـنایی مـن گـر نکـرده غـیر — در پیش مـن، ز دیـدنش افـروختن چـه بـود
مـیلی بـه یک نـظاره چـو از دست رفـته‌ای[1] — عـمری غـرض ز عـافیت انـدوختن چـه بـود

۱۱۲

(م، ب، ی)

آن جـفاپیشه کـه آیـین وفـا نشـناسد — تـا بـه سـویم نگـرد[2]، کـاش مـرا نشـناسد
دیده از زخم خـدنگ تـو بـبستم[3] کـه تـرا[4] — از پـی[5] دعـوی خـون، روز جـزا نشـناسد
غایت ناکسی‌ام بین، کـه بـه ایـن رسـوایـی — اگـر از یـار بـپرسند، مـرا نشـناسد
دارم انـدیشهٔ بسـیار ز بـدخویی غـیر — گـرچـه آن طـفل هـنوزم ز حـیا نشـناسد[6]
بخت بـدبین کـه بـه میلی نکـند غـیرِ جـفا — خـردسالی کـه جـفا را ز وفـا نشـناسد[7]

---

۱. م: داده‌ای. این نسخه به سبب افتادگی، تنها دو بیت آخر را دارد.
۲. ب: تا به سویش نگرم، (ر) مطابق متن است.
۳. ب، ی: تبسم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. م: بیت را ندارد.
۴. ی: مرا. ۵. ب، ی: از پس، تصحیح قیاسی.
۶. ب: بیت را ندارد. به علت افتادگی برگ قبلی، تنها دو بیت آخر در نسخهٔ (م) آمده است.
۷. هر سه نسخه: وفا را ز جفا...، متن مطابق خ، ع، ر.

۱۱۳

(م، ی)

دوش ازان شعله که در[۱] جانِ منِ سوخته بود / چـون گـل آیینهٔ روی تـو بـرافـروخته بـود

بود حیرت[۲] سـبب آنکـه دلم بـا هـمه شـرم / بـی‌حجابانه بـه روی تـو نـظر دوخـته بـود

یادِ آن شب که دلم پیش تو می‌ریخت بـرون / از تو هر شکوه که بر روی هم انـدوخته بـود

یـاد بـاد آنکـه دلم بـود بـه دست تـو عـزیز[۳] / طـفل بـودیّ و تـرا مـرغِ نـوآموخته بـود

مـرغ را آنـچه ز هـر روز شـتابانتر داشت / اثـر نـامهٔ شـوق مـنِ دلسـوخته بـود

یـادِ روزی کـه دل مـیلی سـودازده، داشت / نیم جانی که به سـودای تـو نـفروخته بـود[۴]

۱۱۴

(م، ی)

جـفاکشـی کـه ز بـزم تـو خـوار برخـیزد / مـرا بـبیند و امّـیدوار بـرخـیزد

قـیاس رشک ازیـن کـن کـه نـیم کشتهٔ هـجر / ز بـزم وصـل تـو بـی‌اخـتیار بـرخـیزد

گـذشتنت[۵] نـدهد شوق را چـنان تسکـین / کـه عـاشق از گـذرِ انـتظار بـرخـیزد[۶]

به بزم او مبریدم، ازیـن چـه سـود کـه مـن / خـجل نشـینم و او شـرمسار بـرخـیزد

برون میا دو سه روزی ز خانه، گـر خـواهـی / کـه بـوالهـوس ز ره انـتظار بـرخـیزد[۷]

خـوشم کـه بشکـندش دل ز دیـدن میلی / ز بـزم، غـیر چـو امّـیدوار بـرخـیزد

۱۱۵

(م)

ز جـراحت تـو ذوقـی دلِ بـی‌قرار دارد / کـه دل هـزار دشـمن، ز حسـد فگـار دارد

تـو ستمگری، ولیکـن سـتم تـراست ذوقـی / کـه هـزار بـی‌گنه را، ز تـو شـرمسار دارد

---

۱. ی: بر.

۲. ایضاً: حسرت.

۳. ایضاً: ... به دست تو دلم بود عزیز.

۴. م: بفروخته... .

۵. م: گذشتنی.

۶. ی: که بیدلی ز ره انتظار... .

۷. ی: بیت را ندارد.

سرو برگ من نداری تو و من درین تحیّر — که کرشمهٔ تو در دل، همه شب چه کار دارد
به رهش فتادم[1] از پا، چو خدنگ خورده صیدی — که فتاد و چشمِ حسرت، به ره سوار دارد

۱۱۶

(خ، ن، ب)

هر دشمنیی که بختِ بد کرد — عشق تو هم آمد و مدد کرد
دیوانگی دلم یقین شد — زان[2] روز که دعوی خرد کرد
بدخواه، متاعِ دوستی را — سرمایهٔ کینه و حسد کرد
آخر بخرید بنده‌ای را — کاوّل به هزار عیب، رد کرد
ای مرگ برو که غمزهٔ او — تا آمدن تو، کارِ خود کرد[3]
در خواب ندیده بود میلی — آسودگیی که در لحد کرد

۱۱۷

(خ، ب)

آن نیست که دل به جا نشیند — تا سر ننهد ز پا نشیند[4]
رویی که ظهورِ حسن خواهد[5] — در منظرِ چشم ما نشیند
تیر تو نشسته در دل تنگ — جان گر برود، کجا نشیند
صد خانه شکافد و چو غنچه — در پرده به صد حیا نشیند
چون دیده پرد به بالِ شادی — دل منتظر بلا نشیند
گفتیم ترا دعا و رفتیم — تا غیر به مدّعا نشیند
تا بارِ دگر کنند جدایی — آید که دمی به ما نشیند
تو درد دلی تمام، میلی — کس با چو تویی چرا نشیند[6]

---

۱. در اصل: فتاده، سهو کاتب. بیت از (خ) افزوده شد. نسخهٔ م پس از سه بیت نخست، افتادگی دارد.
۲. ن: آن.
۳. (ع) که تنها همین بیت از غزل را نقل کرده، مصراع دوم را چنین آورده است: تا آمدن تو کار من ساخت.
۴. خ: چهار بیت از غزل را دارد.
۵. ب: رویی که حضور...، خ: روزی که ظهور...، دو ضبط را در هم آمیختم.
۶. ب، ع: پیش تو کسی چرا...، خ: کس با تو کسی، متن مطابق (ر).

۱۱۸

(ب، ی)

چو همرهی به من آن سرو[1] خوشخرام کند ز بیمِ طعنه، به هرکس رسد سلام کند!
خیال وصل تو[2] در خاطر است خلقی را کسی ملاحظهٔ خاطرِ کدام کند؟
ز دیدن تو دلم یافت لذّتی که فلک نعوذبالله اگر فکرِ انتقام کند!
رسانده مردنِ دل را به آنکه گر خواهد به یک نگاهِ دگر، کارِ خود تمام کند
نه آشنا و نه بیگانه‌ای، نمی‌دانم که اختلاطِ چنین را کسی چه نام کند
به آن[3] رسیده که میلی ز تلخکامیِ هجر[4] می وصال تو بر خویشتن حرام کند

۱۱۹

(ب، ی)

بس که خواهد به من آن عربده‌گر ننشیند خیزدم از پی تعظیم و دگر ننشیند
گر نشیند برِ من، سوزدم از دلگیری که فزاید به دلم حسرت، اگر ننشیند
بس که هر دم به فریب از ره دیگر گذری هیچ‌کس بر سر راه تو دگر ننشیند
قاصد از ناکسی‌ام کرد فراموش مرا دل همان به که به امّیدِ خبر ننشیند
تا کسی پی نبرد کو نگذشته‌ست هنوز کاش میلی به سر راهگذر ننشیند

۱۲۰

(ب، ی)

سرگران دوش گذشتن ز من[5] زار چه بود در پی بوالهوسان گرمی بازار چه بود
بود دیروز مگر وعدهٔ دیدار تو عام؟ ورنه در کوی تو جمعیّت اغیار چه بود[6]
گر ترا بود سر آنکه رسانی به وفا پیش اغیار به من وعدهٔ دیدار چه بود
از جنون من و ناسازی او ظاهر نیست که میان من و او، مایهٔ آزار چه بود

---

۱. ن: شوخ، (ر) مطابق متن است.
۲. ب، ی: روی تو، متن مطابق خ، ع، ن.
۳. ع، ن: بدان.
۴. خ: رشک.
۵. ب: به من.
۶. ب: بیت را ندارد.

گرنه از جای دگر داشتی آزار ز من[1] بهر اندک گنهی، رنجش بسیار چه بود
غیر اظهارِ نیازی که ز میلی می‌دید ناز او را سبب گرمی بازار چه بود

۱۲۱

(ب، ی)

دل به جان شب همه شب ز آه و فغانم دارد این سیه‌روز ندانم چه به جانم دارد[2]
عشقْ پنهان کنم و هرکه به سویم نگرد دل تپد، کاین خبر از سوزِ نهانم دارد
این‌چنین پرده براندازکه او را دیدم عنقریب است که رسوای جهانم دارد
تا نیاید به زبان، آنچه به دل دارم ازو چشمِ افسونگر او بسته زبانم دارد
منِ دلخسته که لب تشنهٔ شمشیر توام گر همه آب حیات است، زیانم دارد
بس که بی‌تابی‌ام از عشقِ خود افزون بیند تهمت‌آلود به عشق دگرانم دارد[3]
همچو میلی کندم شهره تقاضای جنون عشق هرچند که بی‌نام و نشانم دارد

۱۲۲

(ب، ی)

ز بس‌کان سست پیمان در حق من بدگمان باشد عجب دانم که دیگر در مقام امتحان باشد
دل خود را به کینم داده آن نامهربان عادت به آن غایت که بعد از آشتی هم سرگران باشد
مرا در بزم سازد هر زمان از وعده‌ای خوشدل ولی چون بنگری، روی سخن با دیگران باشد
درین بی‌اعتباریها، به این مقدار خرسندم که در بزم رقیبان رفتنش، از من نهان باشد
ز کویت گر سفرکردم، مرنج از من که چون میلی تمنّایم همان، شوقم همان، عشقم همان باشد

۱۲۳

(ب، ی)

تا دمی دامان وصلش دست شوقم سر دهد هر زمان بهر فریبم وعدهٔ دیگر دهد

---

۱. ی: آزار مرا.
۲. خ: پنج بیت از غزل را دارد.
۳. ر: تهمت‌آلودهٔ عشق... .

دل ز عشقم جمع کرد وراندم از کوی خویش[۱] همچو صیّادی که صید نیم بسمل سر دهد
تاب چون آرم، که یاد[۲] مهربانیهای او هر زمان دلداری[۳] شوق هجوم آور دهد
از خلاف وعده‌ام شد منفعل، وز اضطراب[۴] رفت از یادش که بازم وعدهٔ دیگر دهد
حال میلی باشدش خاطرنشان، از اعتماد چون خورد می با رقیبان، باده‌اش کمتر دهد

۱۲۴

(ب، ی)

چون شدم بسمل، به دستم دامن قاتل نماند تا قیامت غیر ازینم[۵] حسرتی در دل نماند
سر به پا آن سروقامت را نماندم هیچ بار کز سرشکم چون صنوبر پای او در گل نماند
عشق تا آگه شدم صد رخنه در جان[۶] کرده بود هیچ عاقل ز آفت دشمن، چنین غافل نماند
مَیکشان را طعنِ بیهوشی مزن ای هوشمند از می‌عشق است کز بویش کسی عاقل نماند
از شراب عشق، کیفیّت چه حاصل کرده بود آنکه در غوغای محشر مست و لایعقل نماند
طاق ابروی بتان را هر مسلمانی که دید همچو میلی سجدهٔ محراب را مایل نماند

۱۲۵

(ب، ی)

چنان ز بیم رقیبان نظر به ره دارد که یک زمان نتواند مرا نگه دارد
حذر کنید ازان چشم، کاین همان چشم است که روزگارِ مرا این‌چنین سیه دارد
به صد گنه کنم اقرار، تا نداند غیر که قصد جان من آن شوخ، بی‌گنه دارد
ببین نهایت شوقم که با هزار جفا توانَدم که تسلّی به یک نگه دارد
دلا ز دور به حسرت نگاه کن که رقیب ازو جدا شده و رو به وعده‌گه دارد
شهی که لشکر دلها از اوست، بی‌باکی‌ست که از غرورْ کجا چشم بر سپه دارد
ز حدّ شوق من[۷] امشب زیاده است مگر؟ که مدّعی نظر آرزو به ره دارد
شکست توبهٔ میلی به دست مُغبچه‌ای[۸] که صد خجالت ازو پیرِ خانقه دارد

---

۱. ب: دل ز شوقم جمع کردی، راندی‌ام از... .
۲. ب: به یاد، ی: زیاد. تصحیح قیاسی.
۳. ب: دلداریی.
۴. هر دو نسخه: در اضطراب، سهو کاتبان.
۵. ب: ازانم.
۶. ی: در دل.
۷. ب: ذوق... .
۸. ایضاً: ز دست... .

۱۲۶

(ب، ی)

زان زهرِ چشم، بس که دلم تلخکام شد   بر کام او[1] شرابِ تمنّا حرام شد
کردم سلام و فایده این یافتم که دل   نومید بعد ازین ز جواب سلام شد
بیرون نرفت لذّت وصل تو از دلم   هرچند هجر در صددِ انتقام شد
دل با صد اهتمام ندید از لب تو کام   نومید آخر از تو به سعی تمام شد
در کین زمانه را شده سرمایهٔ فریب   شیرین لبی که جانم ازو تلخکام شد
میلی به لطف او نبُهی دل، که پیش ازین   مخصوصِ بنده بود نگاهی که عام شد

۱۲۷

(ب، ی)

ز نیازمندی من، گرش احتراز باشد   نکنم ازو شکایت، که گناهِ ناز باشد
به دل پر از شکایت، سر حرف باز کردم   تو مدار گوش با من، که سخن دراز باشد
ز گلی فتاده گویا، به دل تو خارخاری   که به نازِ چشمِ مستت، اثر نیاز باشد
ز کجاست بختِ آنم، که نهانی [از] رقیبان   نظری کنی به سویم، که بیان راز باشد
به کسی فتاده کارم[2]، که به صد خلافِ وعده   نه به عذرخواهی آید، نه بهانه‌ساز باشد
به رهی که با رقیبان گذریّ و سوی میلی   نگهی کنی، چه گویم که چه جانگداز باشد

۱۲۸

(ب، ی)

بس که در دل کار، پیکان خدنگ یار کرد   ناله‌ای کز دل برآوردم، به دلها کار کرد
تا نباشم فارغ‌البال از دل پرکینه‌اش   از من آزاری که در دل داشت یار، اظهار کرد[3]
از دل پرآرزویم شرمساریها کشید   از تو هر حسرت که جا در خاطر افگار کرد
جان فدای ساده‌لوحیها، که بعد از صد خلاف   خوشدلم باز از فریب وعدهٔ دیدار کرد

---

۱. ع: آخر برو، (ب) نیز گویا در ابتدا چنین بوده و بعداً اصلاح شده است.
۲. ی: فتاد... .
۳. ب: باز اظهار...، سهو کاتب.

تا بسوزم بهر عمری کان به ناکامی گذشت بعدِ ایّامی رسید و گرمی بسیار کرد[1]
با وجود آنکه میلی در کمالِ عجز بود آمد آن بی‌رحم و جانبداری اغیار کرد

۱۲۹

(ب، ی)

بساز مژگان ترم تسوباوهٔ خوناب کرد باز چشم خونفشانم خیر باد خواب کرد
دوش دل را دیدهٔ حیران نوید وصل داد هر نگاه گرم کان خورشیدِ عالمتاب کرد
قحط شد در خشکسال هجر چون باران وصل صبر را در بحرِ عشقم گوهر نایاب کرد
بارها دادم قرار شکوه ناکردن ز یار غیرتِ دیدن به اغیارش، مرا بی‌تاب کرد
دید مژگان ترا میلیّ و شد در اضطراب همچو صیدی کو نظر بر خنجر قصّاب کرد

۱۳۰

(ب، ی)

آنها که عتاب از لب خندان تو یابند زهر اجل از چشمهٔ حیوان تو یابند
هر فتنه که پنهان به کمینگاهِ بلا شد در گوشهٔ دستارِ پریشان تو یابند
دلها که در آیند در آن چاهِ زنخدان صد یوسفِ گم‌گشته به زندان تو یابند
خون دل ما می‌چکد از لعل تو چون می ترسم گل این باده به دامان تو یابند
نالد چو جرس از اثرِ نالهٔ زارم گر در دل ماتم‌زده پیکان تو یابند
غم نیست که در من سرو سامان نتوان یافت این بس، که مرا بی‌سر و سامان تو یابند
میلی چو مگس دست به سر مانده و خلقی کام دل خود[2] از شکرستان تو یابند

۱۳۱

(ب، ی)

کامی ز لب لعل تو دیدن نگذارند یعنی سخنی از تو شنیدن نگذارند
آن طفل ز نظّارهٔ قتلم چو کند ذوق اغیار ز رشکم به تپیدن نگذارند

---

۱. ب: وعدهٔ بسیار... .
۲. ایضاً: خویش.

چشـمان کـمندافکـنِ صـیّاد وَش تـو　　صـیدی کـه ببینند، رمیدن نگـذارنـد
ترکان[1] دو چشم تو پی حسرت دلها　　گـویند سـخنها و شـنیدن نگـذارنـد
خـواهـند کـه مـعلوم شـود رازِ نـهانم　　اغـیار، گـرش نـامه دریـدن نگـذارنـد
گر باد شود در طـلب وصـل تـو مـیلی　　اغـیار بـه گـرد تـو رسـیدن نگـذارنـد

۱۳۲

(ب، ی)

پـاره سـازد غـم تـو رشتهٔ تـدبیر امید　　بگسـلد زورگـرِ کـین تـو زنـجیر امـید
بـارها رهـزن غـم، قـافلهٔ صـبرِ مـرا　　کرده تاراج و شـده بـاعثِ شبگیر امـید[2]
زان هـمی‌خیزدم از دل شـرر نـومیدی　　کـه مـرا آمـده بـر سـنگِ جفا تـیر امـید
مـی‌شوم[3] زود تسـلّی و ز بس نـومیدم　　نـسزد دست وفـای تـو عـنانگیر امـید
میلی از صیدگه عشق بپرهیز کـه هست　　کمترین صید درین بـادیه، نـخجیر امـید

۱۳۳

(ب، ی)

بی‌رحمِ من از من سفر خویش نهان کرد　　تـا خـاطر ازو خـوش بـود، امّا نـتوان کـرد
از شـوقِ عـنانگیری او جـان بـه لب آمـد　　هـرگه دلم انـدیشهٔ آن دست و عـنان کـرد
فریاد کـه در عشـق تـو خـود را و مـرا غـیر　　از طـعنهٔ بـی‌فایده رسـوای جـهان کـرد
عام است چنان گرمی عشق تـو، کـه مـا را　　افسـرده ز هـم‌صحبتی هـم‌نفسان کـرد
گـر بی‌سبب آزرده شـد آن شـوخ ز مـیلی　　غم نیست، همین بس که ز اغیار نـهان کـرد

۱۳۴

(ب، ی)

دلم بـه غـمزهٔ آن شـوخِ دلربـا[4] چـه کـند　　بـه زیـر تـیغ بـلا، صـیدِ مـبتلا چـه کـند

---

۱. ی: مژگان، و شاید صحیح آن «ترکانه» بوده است.
۲. هر دو نسخه:... تاراج من باعث...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۳. ایضاً هر دو: من همی، متن تصحیح قیاسی است، ولی وجهی بهتر می‌باید.
۴. ی: بی‌وفا، متن مطابق ن، ب، ر.

به مدّعای دل آن به که ملتفت نشود / و گرنه با دلِ بسیار مدّعا چه کند
حیای عشق نشد مانع از نظارهٔ شوق[1] / دمی که شوق هجوم آورد حیا چه کند
مدار کارکنان کرشمه را بیکار / بگو که فتنه چه پردازد[2] و بلا چه کند
بدار بهر خدا دست از دعا میلی / به طالعی که نگونسار شد، دعا چه کند

۱۳۵

(ب، ی)

بعد عمری که دمی یارِ منِ زار شود / پردهٔ شرمْ مرا مانعِ دیدار شود
شمعِ من! منع من از آه شرربار مکن / که ترا این سببِ گرمی بازار شود
چون شود بر سر آزار من، اینش غرض است / که شکایت کنم و موجبِ آزار شود
چون کسی بگذرد از کوی تو، میرم که مباد / بیند آن سلسلهٔ زلف و گرفتار شود
سبحه در کف چو کنم سجدهٔ آن بت میلی / تارِ تسبیحْ مرا رشتهٔ زنّار شود

۱۳۶

(ب، ی)

زلفت زبان طعنه به بخت نگون کشید / آهوی عقل را به کمند جنون کشید
نزدیک شد که مهر سرایت کند درو / چون می ز بس که خون دل گرمخون کشید
می با تو غیر خورد و ز بخت زبون مرا / از بزم وصل، شحنهٔ غیرت برون کشید
صد مرغِ دل تپید ز پا بستگی به خاک / صیّادِ غمزهٔ تو چو دام فسون کشید
وقت نصیحت خرد آن مست در رسید / پندش ز یک نظاره به حرف جنون کشید
میلی به بزمِ رشک، علی‌رغمِ مدّعی / خونابهٔ ستم چو می لاله‌گون کشید

۱۳۷

(ب، ی)

هر طرف از گِردِ حَی با آه و واویلی نشد / آگه از جان دادن مجنون سگ لیلی نشد

---

۱. ی: نظارهٔ غیر.

۲. خ: ... که غمزه چه فرماید، ب: بگوکرشمه چه پردازد، سهو کاتب. (ن) مطابق متن است.

غبار صحرای بلا از رهگذارش برنخاست
تا روان از چشم مجنون هر طرف سیلی نشد

وه که لیلی را سوی مجنون، ز استغنای حسن[۱]
با وجود جذبهٔ عشقی چنان[۲]، میلی نشد

آه کز تأثیر استغنای عشق[۳] پرغرور
رام شد آهو به مجنون و سگ لیلی نشد

سنگ چون بر سینه زد میلی، سپاه غم رسید
تا نزد شه کوس‌رزمی[۴]، صاحب خیلی[۵] نشد

۱۳۸

(ب، ی)

چو سروِ قدّ تو از می به پیچ و تاب درآید
چـو بادِ سردْ مرا دل به اضطراب درآید

درآ به عزمِ صبوحی چو آفتابِ صباحی
که بختِ ناشده بیدار من، ز خواب درآید[۶]

چو با خیال تو شبها به گفت‌وگوی درآیم
ز دردِ دل نگـذارم کـه در جواب درآید

بر آن سرم که زبان گر به پرسشم بگشاید
کنم ازو گله چندان‌که در عتاب درآید

فغان ازانکه کند عزم کلبهٔ من و بر در
کسی ببیند و نتواند از حجاب درآید

چو غنچه، پردگیی کز حجاب رو ننمودی
کنون چو شمع به هر مجلسی خراب درآید

خدنگ او ننهد پا به منزلِ دلِ میلی
کسی ز بهر چه در منزل خراب درآید

۱۳۹

(ب، ی)

زلفِ پر چین پی صیدم چو پراکنده کند[۷]
دانـهٔ دامِ بـلا، خـالِ فـریبنده کـند

میرم از شوق و به سوی تو نیایم[۸]، که مباد
بیخودیهای دلم پیش تو شرمنده کند

همچو شمعی که بود در کف طفلی، شب وصل
هـر زمانم کشد و هـر نفسم زنده کند

باز یارب چه خیال است جفاجوی مرا
کـه بسی مردمی از چشمِ فریبنده کند

---

۱. هر دو نسخه: به استغنای... .
۲. ایضاً: عشق جهان.
۳. ب، ی: حسن، متن مطابق خ.
۴. هر دو نسخه: از می.
۵. ایضاً: صیلی، سهو کاتبان.
۶. هر دو نسخه: که بخت باشد... بخواب...، تصحیح قیاسی.
۷. خ: چون به قصد دل من زلف پراکنده کند، و چهار بیت از غزل را دارد.
۸. هر دو نسخه: نبینم، متن مطابق خ، ر.

چون صراحی، شب غم، چاشنی گریهٔ تلخ هرکه دریافت، کجا یادِ شکرخنده کند
همچو میلی شده‌ام بندهٔ صیّاد وَشی که صد آزاده، به یک چشم زدن، بنده کند

۱۴۰

(ب، ی)

سخن آن مست کجا با منِ مدهوش کند مگر از سرزنشِ غیر فراموش کند
فرصت حرف چو یابم[1]، ز رقیبان گویم[2] تا به این حیله ز من هم سخنی گوش کند
در سخن آیم و از بس که کنم بی‌تابی چون گل از شرم برافروزد و خاموش کند
قاصد از آرزوی وصل چنان بی‌خبر است که به سویش رود و نامه فراموش کند
به فراموشی اگر باده ز میلی گیرد نظری سوی رقیب افکند و نوش کند

۱۴۱

(ب، ی)

بازِ دل چشمِ هوس در[3] پی داغی دارد بازِ پروانهٔ ما رو به چراغی دارد
می‌رود بی‌سر و پا، سر به هوا، ناپروا باز شوریده‌دل[4]، آشفته دماغی دارد
عمرها پای طلب داشت به دامان شکیب باز افتاده به راهیّ و سراغی دارد
شب ز سودای تو با داغ جنون دلگیرم که درین[5] خانهٔ تاریک، چراغی دارد؟
هرکه[6] گردیده به طوف سر کویی خرسند نه سر سرو[و] نه اندیشهٔ باغی دارد
داده میلی ز جنون دامن ناموس ز دست زده بر عالمِ عرفان و فراغی دارد

۱۴۲

(ب، ی)

اوّل عشق است، جای بی‌وفاییها نبود زود مستغنی گذشتی، جای استغنا نبود[7]

---

۱. هر دو نسخه: گویم، سهو کاتبان. اصلاح شد.
۲. ایضاً: به رقیبان.
۳. ب: از.
۴. ایضاً: شوریده سر.
۵. فقط ب: ازین، تصحیح قیاسی.
۶. هر دو نسخه: پس که، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۷. خ: ابیات ۲ تا ۴ را دارد.

نااميدی بين که دارد خوشدلم بـا يک[1] نگـاه　　آنکه شاد از وی به صد پرسش دل شيدا نبود
نـــوگرفتاری بـــه راه امـروز گـويا ديـده است　　ورنه[2] ديروز اين‌قَدَر مستغنی و خـودرا نـبود
از چه بود آن اضـطراب و گـرمی افـروختن[3]　　قتلِ چون من ناکسـی را حـاجت اينها نـبود
تاجر[4] عشقت متاع دل بـه نـقد غـم خـريد[5]　　ورنه هرگز در ضـميرم فکـرِ ايـن سـودا نـبود
تا نبود آموزگارِ يـار و مـيلی حسـن و عشق　　آن‌چـنان نـامهربان و ايـن‌چنين رسـوا نـبود

۱۴۳

(ب، ی)

ندانم پيشِ قاصد، حرف خودکامم چه خواهد بود　　جواب اضطراب‌افزای پيغامم چـه خـواهـد بـود[6]
در آغـــاز مــحبّت، نــيم کُشتِ نـاز او گشـتم　　ازين[7] آغاز دانستم که انجامم چه خواهد بود
به سوی غير بيند وقت می خوردن[8]، درين‌حالت　　قياسی می‌توان کردن که در جامم چه خواهد بود
چو مرغ نيم‌بسمل در ميان خاک و خـون غلتم[9]　　توان از اضطرابم يافت کآرامم چه خواهد بود
ز من ايّام بـرگرديده چـون ميلی، نـمی‌دانـم　　که تدبير دلِ برگشته ايّامم چه خـواهـد بـود

۱۴۴

(ب، ی)

از نــــخل او امــيدِ نــوا داشــتم، نشـد[10]　　بـــر عـــهد او گـــمان وفـــا داشـــتم، نشـــد
بـــيم عـــقوبتی ز بـــلا داشـــتم، رسـيد　　چشـــم اجـــابتی ز دعـــا داشـــتم، نشـــد
ای اشکِ بـــی‌سرايت و ای آهِ بـــی‌اثـــر　　امّـــيدواری بـــه شـــما داشـــتم، نشـــد

---

۱. خ، ر: از يک.
۲. خ، زانکه.
۳. ب: هر زمان افروختن.
۴. ب: پنجهٔ، ی: کلمه‌ای ناخوانا. تصحيح قياسی.
۵. ب: به نقد غم متاع دل خريد، ی: متاع غم به نقد دل خريد. متن را با توجّه به اين دو ضبط ساختم.
۶. خ: ابيات ۱، ۲، ۴ را دارد.
۷. خ: وزين، (ر) مطابق متن است.
۸. ر:... دادن.
۹. خ: گشتم.
۱۰. ب: از دل اميد برگ و نوا داشتم...، ی: ز نهال او (!) اميد نوا...، ضبط مغلوط اخير را با توجّه به اين بيت از خودِ شاعر اصلاح کردم:

از آبِ ديده کردم سيراب، نـخل او را　　شايد به اين نم از وی، برگ نوا برآيـد

با وجهی که متن قرار گرفته است، دو مصراع هم بهتر با يکديگر می‌خوانند.

آن دم که چشمش از مژه خنجر کشیده بود | چشم رعایتی ز حیا داشتم، نشد
گفتم اجل ز هجر خلاصم کند، نکرد | این درد را امیدِ دوا داشتم، نشد[1]
میلی چو مرغِ دام، امید فراغِ بال | در قیدِ آن دو زلفِ دوتا داشتم، نشد

۱۴۵

(خ)

دل چون ز بی‌وفایی او یاد می‌کند | پیش خیال او گله بنیاد می‌کند
زان گونه گرمِ خواهشِ داد است از تو دل | کش داد می‌دهیّ و همان داد می‌کند
پیغام قتل کز تو رقیب آورد به من | نومیدی‌ام ببین که مرا شاد می‌کند
قتل مرا کرشمهٔ جلّادِ او بس است | بیهوده شحنهٔ اجل امداد می‌کند
از ذوق من به بند تو خلقی فتاده‌اند | صید تو کارِ آهوی صیّاد می‌کند

۱۴۶

(ب)

او درین نظّاره کز تن جان محزون می‌رود | من به این خوشدل که جان دشوار بیرون می‌رود[2]
هرکه می‌آید پی نظّارهٔ جان کندنم | می‌کند نفرت که با حال دگرگون می‌رود
آن شکارِ تیرِ کاری خورده‌ام کز قتل من[3] | عمرها رفت و هنوز از زخمها خون می‌رود
با کدام امّیدواری، حیرتی دارم که دل | بر سر راهش درین ایّام، افزون می‌رود
با چنین جذبی که بیرون می‌کشم از خانه‌اش | گر نگردم بی‌خبر، از پیش من چون می‌رود؟
از کششهای کمندِ شوقِ بیرون ماندگان | هر زمان از بزم، بی‌تابانه بیرون می‌رود.[4]
وه چه شوق است این، که میلی می‌کشد زان تندخو | بهر یک دیدار صد آزار و ممنون می‌رود[5]

---

۱. ب: بیت را ندارد. ۲. خ: مطلع و ابیات ۵ و ۶ را دارد.
۳. در اصل: زان شکاریهای کاری خورده‌ام...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴. کاتب (ب)، این مصراع را به اشتباه در مقطع آورده است.
۵. این مصراع از (ر) به دست آمد.

۱۴۷

(ب)

از مستی شب، زلف تو بی‌تاب نماید / از آتش می، لعل تو بی‌آب نماید
حسن تو ز آسیبِ نگاه هوس‌آلود / چون مجلسِ بر هم زده اسباب نماید
هر چشم زدن، آهوی ناخفته شب تو / اظهارِ خمار و هوس خواب نماید
مژگان تو در پیش سر افکنده ازین شرم / کز چشم تو آثارِ می‌ناب نماید
کیفیّت امشب گذرا بوده که امروز[1] / از رنجِ خمار این‌همه بی‌تاب نماید
چون اشک من آن خانه‌نشین پرده‌دری کرد[2] / از شرم، کنون چون دُرِ نایاب نماید
میلی شده پابستهٔ آن زلف و به چشمش / مژگان تو چون خنجرِ قصّاب نماید

۱۴۸

(ب)

بار غم سنگین‌دلان بر جان غم‌فرسا نهند / هرکه را از پا درانداززند، بر سر پا نهند
در مقام چاره‌سازی چون شوند این سرکشان / بر سر زخم تمنّا، داغِ استغنا نهند
منزلم از بس که چون ماتم‌سرا پرشیون است / خلق یک‌یک، چشم بر در، گوش بر غوغا نهند
شرم بادا عاقلان را، کز پی دفع جنون / داغ بر سر، بند بر پای من شیدا نهند
خلق را شد عذر تقصیرات تا[3] تقریر حرف[4] / با تو صد بیگانه، دل بر آشناییها نهند[5]
پا برون نتوانم از ویرانه چون میلی نهاد / بس که طفلان سر به دنبال من رسوا نهند

---

۱. در اصل: کامروز، اصلاح شد.
۲. ایضاً: پرده‌دری بود، تصحیح قیاسی.
۳. در اصل: ما.
۴. شاید: تقریرِ صِرف.
۵. در اصل: بر آشنا پا نهند، تصحیح قیاسی. استاد شادروان دکتر صفا در تاریخ ادبیّات در ایران (ج ۵ بخش۲: ۷۳۳) این غزل را نقل کرده و بیت مورد بحث را بدون تذکّر به چنین صورتی درآورده‌اند:... با تو صد بیگانه دل بر آشنایان پا نهند (درکتاب مورد استفادهٔ بنده، نقطه‌های «پا» در چاپ نگرفته است، ولی در نسخهٔ (ب) که استاد این غزل را از آن برداشته‌اند، به طور واضح «پا»ست) باری، با تبدیل «آشنا» به «آشنایان» مصراع از معنی به دور افتاده است.

۱۴۹

(ب)

جـان بـه حسرت دادم و آزار دل بـر جـا بـماند — در جگـر زان غـمزه پـیکانهای اسـتغنا بـماند
وه کـه افسـون جنون دست از گـریبانم نـداشت — طوق رسوایـی بـه گـردن، بند غـم بـر پـا بماند
ای دل دیـوانـه، تـن در ده بـه رسوایـی کـه بـاز — عـقلِ نـیک‌انـدیش رفت و عشقِ بـدفرما بـماند
عشـق را عـجز است لازم، ورنـه هـر بـی‌درد را[1] — بـر مـن از بـهر چـه ایـن مـقدار استیلا بـماند
کی ز ننگ عشقم از خون ریختن رستی، کـه مـن — گــر نـماندم، داسـتانها از مـنِ رسـوا بـماند
شـد بـه بـزمِ یـارْ میلی بی‌خبر از نـنگِ غـیر — یـار بـا اغـیار بـیرون رفت و او تـنها بـماند

۱۵۰

(ب)

با آنکه ز مستی خـبر از خـویش نـدارد — سـویم نـظر از بیمِ بـدانـدیش نـدارد[2]
تـا دست تـرا رحـم نگـیرد بـه شـفاعت — لب تشنهٔ شمشیر تـو سـر پـیش نـدارد
نـام دگـری تـا بـه زبـان نگـذرد او را — شادم کـه شکـایت ز بـدانـدیش نـدارد
گــردید خـجل از دل آزرده‌ام امـروز — بـا آنکـه خـبر از جگـرریش نـدارد
با ایـن‌همه آزردگـی و ایـن‌همه خـواری — مـیلی گـله‌ای زان بتِ بـدکیش نـدارد

۱۵۱

(ب)

نشـان مـن چـو بـتان از سـتیز مـی‌جویند — مـرا نـیافته شـمشیرِ تـیز مـی‌جویند
ز طـرف دشت مگـر گـردِ آن سـوار نـمود — کـه آهـوان هـمه راه گـریز مـی‌جویند
تـو در کـنار رقـیبیّ و پـاره‌های دلـم — تـرا بـه دیـدهٔ خـونابه‌ریز مـی‌جویند
به راحـتند شـهیدان ز قـتلِ خـود، کـه تـرا — بـدین بـهانه دم رسـتخیز مـی‌جویند

---

۱. در اصل: بی‌درد زان، اصلاح شد.

۲. چون کاتب نسخه چندین بار به اشتباه دو مصراع مطلع را با تقدیم و تأخیر آورده است و در این موضع نیز همین احتمال می‌رفت، جای دو مصراع را عوض کردم. با این جابه‌جایی، مطلع زیباتر می‌شود.

چنانکه مرغ زند پا به تیغ، ساده‌دلان — نجات ازان مژه پُرستیز می‌جویند
برآر حاجت آزادگان که چون میلی[1] — به گردن آن رسن مشک بیز می‌جویند

۱۵۲

(ب)

تا فاش شود راز دلم، بی‌خبری[2] چند — گویند ازو بهر فریبم خبری چند
هر روز دهد حسنِ ترا رونق دیگر — کیفیّت نظّارهٔ صاحب‌نظری چند
یا منع کن ای ناصحش[3] از رفتن هر بزم — یا درگذر از سرزنش دربه‌دری چند
آسودگی بزمِ وصالش ننماید — گر در ره[این] کعبه نباشد خطری چند
نشنیده[4] جواب تو برم نامه برآید — بی‌تابی من بیند و سازد خبری چند
صد ناوک غیرت شکند در دل میلی — خاری که خلد در جگر بی‌جگری چند

۱۵۳

(ب)

بشارت باد رندان را که ایّام فراغ آمد — صبوحی کرده هرکس با دف و نی سوی باغ آمد
ز هر سو مطربی مانندِ بلبل در ترنّم شد — ز هر سو ساقیی چون لاله با زرّین ایاغ آمد
کمال عشق و جذب آرزوی آشنا بنگر — که آن بیگانه تا ویرانهٔ ما بی‌سراغ آمد
جراحت[5] بیش یا برجا نماند از جوشش خونم — مرا در دست هرگه پنبه‌ای از بهر داغ آمد
شبی کز غیر پنهان آمد و شمع مزارم شد — مرا شد داغِ دل، گر بر سر خاکم چراغ آمد

۱۵۴

(ب)

دل چون ز پی سلامت افتاد — در سلسلهٔ ملامت افتاد

---

۱. در اصل: حاجت ارادکان حو میلی، به قرینهٔ معنی تکمیل و اصلاح شد.
۲. شاعر «بی‌خبر» را به عنوان کلمه‌ای مستقل، در معنی ناآگاه و بی‌وقوف به کار برده و با «خبر» قافیه کرده است.
۳. در اصل: ای ناصح.
۴. ایضاً: نشنید.
۵. در اصل: حرارت، اصلاح به قرینهٔ معنی.

برتافت عنان دل از پی جان — دنبال تو سرو قامت افتاد
چون بر سر کوی او رسیدیم — در سر هوس اقامت افتاد
هرکس که نهاد پا در آن کوی — در معرکهٔ قیامت افتاد
بنیادِ تنم ز دیده نم دید — چندانکه ز استقامت[1] افتاد
مرغ دل ما گریخت زان طفل — در دامگهِ ندامت افتاد
میلی ز هزار قیدِ عالم — آزاد شد و به دامت افتاد

۱۵۵

(ب)

۲ ....

فریب خویش دادن غایتی دارد، مرا تا کی — دگر[3] تاب نشستن بر سر راهی[4] چنین باشد
تکلّف بر طرف، تا کی توان دیدن که بر رغمم — نکورویی چنان، همراهِ بدراهی[5] چنین باشد
من و آوارگی، گر زندگی باشد، معاذاللّه — ز شهری کاندرو بیدادگر شاهی چنین باشد
چو ناگاه از تو بیدادی رسد، خود را دهم تسکین — که بی‌رحمی[6] چنان، سهل است اگر گاهی چنین باشد
ز میلی غافل ای افسرده دم[7] منشین که در یک دم — زند آتش به عالم هرکه را آهی[8] چنین باشد

۱۵۶

(ب)

کدام شاه چنین کینه‌خواه می‌آید — که بوی فتنه ز گرد سپاه می‌آید
زمانه ساخته پامال، خاکساران را — که شهسوار من از گردِ راه می‌آید
به هر طرف که نگه می‌کند، خدنگ بلا — به صد هزار دل بی‌گناه می‌آید

---

۱. در اصل: از استقامت. به سبب بدآهنگی اصلاح شد.
۲. مطلع از قلم کاتب افتاده است.
۳. در اصل: کرا.
۴. ایضاً: راه.
۵. ایضاً: بدگویی، اصلاح شد.
۶. در اصل: بی‌رحم، اصلاح شد. ولی احتمال دارد که به جای آن کلمه‌ای دیگر بوده است، چون بیدادگری از بی‌رحم بعید نیست.
۷. در اصل: افسرده‌دل، تصحیح قیاسی.
۸. ایضاً: ماهی.

کمان ناز به بازو، کمند فتنه به دست / عنان فکنده سوی صیدگاه می‌آید
به ناامیدی آن غمزه‌ام مکش که دلم / به پای تیغ تو از یک نگاه می‌آید
غم تو بس که زد آتش به خرمن دلها / هزار جان به‌نظر دودِ آه می‌آید
خیال روی تو خرسند کرد میلی را / چنانکه بر سر ره گاه‌گاه می‌آید

۱۵۷

(ب)

داد ازان دم که با دل ناشاد / من کنم داد[و] او کند بیداد
مست من عهد کرد و می‌ترسم / وقت هشیاری‌اش نباشد یاد
بعدِ صد امتحان، ز ساده‌دلی / تکیه کردم به عهدِ بی‌بنیاد
بیخودیهای مجلس شب را / خجلت روزِ من به یادش داد
این چه شوق است[۱] کز تصوّر تو / دل خلقی در اضطراب افتاد
پا نهادیم بر سر دو جهان / ما و عشق تو، هرچه بادا باد
بهر[۲] زنجیر زلف او میلی / داد سر رشتهٔ خرد بر باد

۱۵۸

(ب)

گلِ خون بر سرِ خار مژه‌ام تیز آمد / باز در دل غم آن غمزهٔ خونریز آمد
دشمنان باز به نامم چه گنه ساخته‌اند / که پیام تو به سویم گله‌آمیز آمد
باز هر لحظه به یاد تو دهد عربده‌ای / آه کاین می چه بلا عربده‌انگیز آمد
بود چون بوالهوسان را سر زلف تو به دست / دل ما در خسم فتراکِ دلاویز آمد
مدّعی شکر که تا آخر حسن تو نبود / که چها بر سر ما زان خط نوخیز آمد
برس ای مرگ و ز محرومیِ وصلم برهان / که به جان میلیِ بیمار ز پرهیز آمد

---

۱. در اصل: شوقیست.
۲. در اصل: بحر.

۱۵۹

(ب)

دل چشم به راه یار ننهاد / بر وعدهٔ او مدار ننهاد
امروز خیال او هم از ناز[1] / پا در دلِ بی‌قرار ننهاد
از دست جفای او، کسی دل / بر بودنِ این دیار ننهاد
تا پای تو در میان نیامد[2] / جان رخت به یک کنار ننهاد
تا خون نگرفته بود دل را / سر در پی آن سوار ننهاد
ایّام، بنای صبرِ ما را / چون عهد تو استوار ننهاد
تا با تو فتاد کارِ میلی / سر در سرِ کار [و] بار ننهاد

۱۶۰

(ب)

ز مجلس دوست رفت و دشمن آمد / دلا منشین که وقت رفتن آمد
ز جا دشوار خیزم، بس که بی او / ز مژگان خون دل در دامن آمد
ز غمناکی، به گوشم صوتِ مطرب / ملال‌انگیزتر از شیون آمد
زد آتش آهِ دل در پنبهٔ داغ[3] / مرا برق بلا در خرمن آمد
به گردن بینمت خون جهانی / ترا دستی مگر در گردن آمد؟
مرا آن غمزه تیری بر جگر زد / کزان صد چاک در پیراهن آمد
نیامد، گر کسی رفت از پی دوست / وگر آمد، به کام دشمن آمد
ز من نشنید میلی وز پی‌اش رفت[4] / به آخر بر سر حرف من آمد

۱۶۱

(ب)

سخنم را چو به بزم تو سری بگشایند / تا کنی گوش، پیام دگری بگشایند

---

۱. در اصل: از یاد، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۲. ایضاً: نیاید.
۳. در اصل: در سینه و داغ.
۴. ایضاً: ... نشنید و میلی در پیش... .

قاصدان از تو شنیدند سخنها که ز شرم[1] نتوانند زبان در خبری بگشایند
در به‌در در طلبت گشته‌ام و این هم نیست[2] که دری بهر چو من دربه‌دری بگشایند
مژده باد ای دل آزرده که این سنگدلان درِ آزار بر آزرده‌تری بگشایند
دل صیّاد وَشان صید شود گر ز کمین آهوان تو کمندِ نظری بگشایند
پرده بگشا که گل روی تو سیراب شود گر بر آن تشنه‌لبان چشمِ تری بگشایند
تیر جور تو گر از سینهٔ میلی بکشند دری از غیب به خونین جگری بگشایند

۱۶۲

(ب)

آن‌چنان بدگمان که بود، نماند در پی امتحان که بود، نماند
وعده‌اش بی‌وفا نماند، که بود غمزه نامهربان که بود، نماند
زلف او سرکشی که کرد، گذشت چشم او سرگران که بود، نماند
آن نزاعی که غیر با ما داشت پای او در میان که بود، نماند
ظاهراً با رقیب، یار مرا التفات نهان که بود، نماند
غیر را هم ز ناشناسیِ حق رنجشی بر زبان[3] که بود، نماند
بر وفایش اگرچه ما را هم احتمالی چنانکه بود، نماند
سرِ ما گر فتاد از فتراک غیر هم[4] در عنان که بود، نماند
من اگر از عنان او ماندم با من آن نیم جان که بود، نماند
عمرها بر شکستِ میلی بود شکرللّه هر آن که بود، نماند

۱۶۳

(ب)

بیمار غم از مردن، اندیشه بسی دارد گویا نظر حسرت، بر راهِ کسی دارد

---

۱. در اصل: قاصد من که شنود از سخنها که...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲. احتمال می‌رود به جای «این هم نیست» کلماتی دیگر بوده است.
۳. در اصل: رنجش هر زمان، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۴. ایضاً: غیرتم.

آمیزش او با من، بی‌مصلحتی نبود ... ای وای ازان گرمی، کآتش نفسی[1] دارد

چون دادکسنان بینم، آزردهٔ بیدادی ... آهی کشم از حسرت، کاین دادرسی دارد

تا مایهٔ نومیدی، دل را نشود افزون ... دیگر نکند ظاهر، گر ملتمسی دارد

تا بزم‌نشینان را، از داغ گمان سوزد[2] ... هر چشم زدن رمزی با بوالهوسی دارد

کی در شکن زلفت، از ناله دلم خون شد ... مرغی ز خوش‌آهنگی، رنگین قفسی دارد

صد مرحله را میلی، از ناله زدی برهم ... کم قافله‌ای چون تو نالان جرسی دارد

۱۶۴

(ب)

هر طرف از تو دلِ سوخته داغی دارد ... چشم بد دور، چه آراسته باغی دارد

تا دگر از که فریبی ز جنون خورده که باز ... دل بسر هم زده، آشفته دماغی دارد

اضطراب طلب از بس که غلو کرد به دل ... یک دم آرام کسجا بهر سراغی دارد

صید مژگان تو از زلف چه اندیشه کند ... مرغ بسمل شده، از دامْ فراغی دارد

بی‌کسی بین که به صحرای بلا چون میلی ... کشتهٔ عشق، نظر بر رهِ زاغی[3] دارد

۱۶۵

(ب)

جان فدای تو بوالهوس نکند ... کارِ پروانه را مگس نکند

از چو من تاکسی کناره مکن ... شعله پرهیز[4] چون ز خس نکند

پیش دل خویش را به خواب مدار ... که به اینها فسانه بس نکند

منم آن مرغِ نیم‌جان که هنوز ... طفلم آزاد از قفس نکند

گر فتد آفتاب در پی او ... روی از سرکشی به پس نکند

نیست آن سرو مایل میلی ... هیچ‌کس میلِ هیچکس نکند

---

۱. در اصل: ...سخنی، اصلاح شد.

۲. ایضاً: سوزی.

۳. ایضاً: راغی.

۴. در اصل: برخیر.

۱۶۶

(ب)

دمی عاشق ندید او را، وگر دید — به صد درد دل و خون جگر دید
دل از یک جرعهٔ وصل تو عمری — خمار غم کشید و دردسر دید
خدنگش را دلم تا رهگذر شد — هزار آسودگی زان رهگذر دید
دلم را سر به صحرا داد یکسر — که زخم صیدِ خود را کارگر دید
رقیب او را سگ دنباله‌رو بود — ز یک تیر تغافل، باز گردید
دلم در بزم او تا با خبر شد[1] — مرا بیهوش و خود را بی‌خبر دید
دلا از دلبران قطع نظر کن — که میلی هرچه دید[2] از یک نظر دید

۱۶۷

(ب)

آن پری چون زلف در پا[3] می‌کشد — خلق را در دامِ سودا می‌کشد
می‌شوم آسوده گر دست اجل — از دلم تیر جفا وا[4] می‌کشد
آه، کز بیچارگیها مرگ هم — از سر بیمار غم، پا می‌کشد
دل هم آزاری اگر از دیده دید — انتقام خویش از ما[5] می‌کشد
وه که میلی را دوا از یاد رفت — بس که درد بی‌مداوا می‌کشد

۱۶۸

(ب)

سر ره چشم او بر دل نگیرد — که صیّاد آهوی بسمل نگیرد
چنان مغرورِ آن مشکین کمند است — که صید خویش را غافل نگیرد
به این زاری که دل سر در پی اوست — جرس دنبالهٔ محمل نگیرد

---

۱. در اصل: بی‌خبر شد.
۲. ایضاً: دید هرچه، سهو کاتب.
۳. ایضاً: برپا.
۴. ایضاً: تیری عنا، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵. ایضاً: از پا (؟).

کسی کو لذّت آوارگی[1] یافت به کوی عافیت منزل نگیرد
حیا راه طلب بر من چنان بست که خونم راه بر قاتل نگیرد
مگیر ای پندگو بر ما و میلی که بر دیوانگان عاقل نگیرد

۱۶۹

(ب)

در عشق ز جان و تن که گوید؟ وز مردن و زیستن که گوید؟
آسایش گلخنی چه باشد؟ ز آرایش انجمن که گوید؟
با لذّت داغِ تازهٔ عشق از تازه گل چمن که گوید؟
درمانده به خویش، هرکه بینی در انجمنش ز من که گوید؟
با تلخی[2] روزگارِ میلی از سختی کوهکن که گوید؟

۱۷۰

(ب)

از بس که دایم بی‌گنه، آزرده‌ام از یار خود شرمندگیها می‌کشم، پیش نصیحت‌کار خود
صد بار اگر افسون کنم، شور جنون[3] افزون کنم یارب چه سازم چون کنم، درمانده‌ام در کار خود
فارغ ز ذوق محفلم، وز سازِ عشرت غافلم در گوشهٔ غم خوشدلم، با ناله‌های زار خود
دانسته ار[4] حالم بتر، هر روز از روز دگر از[5] ذوق این، هر دم خبر می‌پرسد از بیمار خود
مستی که دارد والهم، در پای او گر جان دهم صد منّت دیگر نهم، بر جان منّت‌دار خود
دل از من[6] [آن] آشوبِ جان، برد و پی دفع گمان گه دوستم با دشمنان، گه یار با اغیار خود
در بزم‌سازی دم‌به‌دم، بی‌تابم از داغ ستم پیش تو باید بودنم[7]، شرمنده از اطوار خود
گم شد دل پر آرزو، من دربه‌در در جست‌وجو میلی بیا بگذر ازو، دیگر مکن آزار خود

---

۱. در اصل: آسودگی، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۲. ایضاً: تا بلخی.
۳. ایضاً: سوزی جنون.
۴. ایضاً: از.
۵. ایضاً: وز.
۶. در اصل: ز من.
۷. ایضاً: بود هم.

۱۷۱

(ب)

حیفِ خوبان کاین‌چنین میخواره و هر جا روند ‌ پیشِ خود بر پا و خود را و نصیحت نشنوند
توسن کین گرم می‌رانند و جانها در عنان ‌ همچو صید زخمدار افتان و خیزان می‌دوند
من سگ آن وحشیان خانه‌پرور کز حیا ‌ چون غزال[1] آدمی نادیده، با کس نگروند[2]
مانده بسهر التفاتم این‌چنین گرمِ طلب ‌ شمع را پروانگان جویا نه بهر پرتوند
دشمنان پیکان کین ریزند بر میلی، ولی ‌ غیر ازین تخمی که می‌کارند، هرگز ندروند

۱۷۲

(ب)

با او سخنی ز من که گوید؟ ‌ از همچو منی سخن که گوید؟
با الفت و کلفت تو با دل ‌ ز آمیزش جان و تن که گوید؟
مقصود تویی ز هجر یا وصل[3] ‌ [..........]
[..........] ‌ از خار و خس چمن که گوید؟
گر وصف تو در لباس نبود ‌ از یوسف و پیرهن که گوید؟
با من که نه مرده‌ام نه زنده ‌ از پیرهن و کفن که گوید؟
میلی سگ او مگوی خود را ‌ خود گو که ز خویشتن که گوید؟

۱۷۳

(ب)

خدنگ تو چون ره به خون می‌برد ‌ مرا بر سروه جنون می‌برد
به روز شکار تو تیر خدنگ ‌ بشارت به صید زبون می‌برد
جنون بین که از بزم او همنشین ‌ به صد انفعالم برون می‌برد

---

۱. در اصل: غزالی. ۲. در اصل: هرگز نگروند، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۳. در اصل: نه هجر و...، تصحیح قیاسی. کاتب این مصراع را با مصراع دوم بیت بعد در هم آمیخته است. چون عدم تناسب آشکار بود، دو مصراع را از یکدیگر جدا نوشتم و در دو بیت گذاشتم.

به جوش آید از رشک، خون دلم — چو بر لب می لاله‌گون می‌برد
به مستی خوشم، تا نیابم خبر — که بختم ز بزم تو چون می‌برد
به فرمان جلّادِ مژگان او — مرا خون گرفته‌ست [و] خون می‌برد
دل از ناامیدی چو میلی مرا — ز کوی تو با صد فسون می‌برد

۱۷۴

(ب)

بر یاد قدّ او چو می ناب می‌دهند — در دل[1] هزار نخل بلا آب می‌دهند
هر شب هزار دیده به توفان عشق تو — از گریه رختِ خواب به سیلاب می‌دهند
مژگان و غمزهٔ تو به گاه نگاهِ تیز — پیکان و پر به ناوکِ پرتاب می‌دهند
خوبان به غمزه از اجلم باز می‌خرند[2] — از مرگ می‌کشند[و] به قصّاب می‌دهند
در حیرتم ز خیل خیالت که شام مرگ — در تنگنای دیده رهِ خواب می‌دهند
سوز درون و ضعف تن و اضطراب دل — یاد از هلاکِ میلی بی‌تاب می‌دهند

۱۷۵

(ب)

عنان چو از پی صید زبون بگرداند — مرا که صیدِ زبونم، به خون بگرداند
ز بزم چون رود آن مست یک زمان بیرون — دلم هزار گمان در درون بگرداند
حجاب عشقْ دلم را به خویش نگذارد — وگرنه از تو کسی راه چون بگرداند؟
جنون نمی‌برد این غم ز خاطرم که مباد — غم تو راه ز اهل جنون بگرداند
منم[3] به دست تو مرغی که طفل تا کُشدش — هزار مرتبه در خاک و خون بگرداند
فکنده[4] شاخ گلی شعله در دل میلی — کز آفتاب، رخ لاله‌گون بگرداند

---

۱. در اصل: بر دل.
۲. ایضاً: کز اجلم باد می‌خورند، تصحیح قیاسی.
۳. در اصل: تنم.
۴. ایضاً: فکند.

۱۷۶

(ب)

بـاز آمـد و ز عـربده شـرمنده رنگ بـود — مـایل بـه آشـتیّ و پشیمان ز جنگ بود
ای حسرت از دلم بـرو امـروز، کـان گـذشت — کاین خوان تنگ عـیش بـر امیدْ تـنگ بـود
آخـر کـبوتر حـرم التـفات شـد — مـرغ دلم کـه بـازِ ستم را بـه چـنگ بـود[1]
از شـیشه صـافتر شـد و از مـوم نـرمتر[2] — آن دل کـه شیشهٔ دل مـا را چـو سـنگ بـود
شکـر خـدا نـصیبِ هـمای نگـاه شـد — این[3] مشت استخوان کـه نشـان خـدنگ بـود

۱۷۷

(ب)

چـندان شب غـم آهْ دلِ تـنگ بـرآورد — کآیـینهٔ صـبح از نـفسش زنگ بـرآورد
سـرگرم بـه رسـوایـی عشقیم کـه مـا را — ز انـدیشهٔ نـاموس و غـم نـنگ بـرآورد
در خـرمن صـبر مـنِ دیـوانـه زد آتش — هـر آه کـه دور از تـو دل تـنگ بـرآورد
لاله پـی بگـرفتن دامـان تـو دستی‌ست — کز خـاک، شهید تـو بـه ایـن رنگ بـرآورد
شد بر رخ میلی درِ غم بسته کـه آن شـوخ — از آب و گـل صـلح، درِ جـنگ بـرآورد

۱۷۸

(ی)

شـرح الم دوری، در خـامه نـمی‌گنجد — ایـن قـصّهٔ بـی‌پایان، در نـامه نـمی‌گنجد
دل مـی‌تپد و تـرسم از سـینه بـرون افتد — کـز شـادی غـمهایش، در جـامه نـمی‌گنجد
مکـتوب مـرا قـاصد، بـیهوده مـبر سـویش — در بـزم طـربناکـان، غـمنامه نـمی‌گنجد
حسن تـو بـراندازد، صـبر و خـرد و دیـن را — در زاویـهٔ خـلوت، هـنگامه نـمی‌گنجد
چون عشق به شاگردان، تـعلیم جـنون گـوید — در حـلقهٔ نـادانـان، عـلّامه نـمی‌گنجد
سـر در مکش ای زاهـد، در غـمکدهٔ مـیلی — در مـجلس سـربازان، عـمّامه نـمی‌گنجد

---

۱. در اصل: باز ستم‌زای جنگ بود، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۲. ایضاً: شده از...، تصحیح قیاسی. ۳. ایضاً: آن.

۱۷۹

(ی)

آن شـــهسوارْ هـــرگه بـــر بـادپا بـرآیـد / بـی‌خواست از گـدایـان، شـور دعـا بـرآیـد
طـفل است و شـرمِ او را مـانع ز آشـنایی / تـرسم کـه رفته‌رفته، نـاآشنا بـرآیـد
از آبِ دیـــده کـردم سـیراب، نـخل او را / شـاید بـه ایـن نـم از وی، بـرگ نـوا بـرآیـد
مـفرست روز هـجران، پیغام وصـل سویم / جـان را ز ره مگـردان، بگـذار تـا بـرآیـد
خـواهـم تـرا بـرآرم از مـدّعی، ولیکـن / حـاشا کـه چـون منی را، ایـن مـدّعا بـرآیـد
افتد ز ابـرِ رحـمت، گـر قـطره‌ای بـه خـاکم / زان قـطره، هـمچو پـیکان، نـخل بـلا بـرآیـد
میلی چنین که جـان را، بگـرفته غـم گـریبان / بـختت بـه ایـن زبـونی، بـا او کـجا بـرآیـد

۱۸۰

(ی)

قـاصدی کـز تـو بـه مـا نـامهٔ نـامی آورد / خـط پـایندگی عـمرِ گـرامـی آورد
نـامهٔ لطـفِ کسـی کـز تـو رسانَد بـه مـا / بـه تـو از جـانب مـا خـطِّ غـلامی آورد
نـیمه‌ای در قـلم آرم مگـر از قـصّهٔ شـوق / ورنـه هـرگز نـتوانـم بـه تـمامی آورد
ز آتش شـوق، جگـر سـوختگان دم نـزنند[۱] / سـوز دل را بـه زبـان شـمع ز خـامی آورد
غـیرِ تأثـیرِ محبّت[..............................][۲] / یـادِ مـیلی بـه چـنین گـمشده نـامی آورد

۱۸۱

(ی)

صف شکن ترک مـرا بـر سـرِ مـرکب نگـرید / صـف مـژگانش بـه خـونریز مـرتّب نگـرید
ای غریبان[۳]، بـه فـریب نگـهش دل مـدهید[۴] / خـلقِ شـهری هـمه در نـالهٔ یـارب نگـرید
تـا ز آزادیِ آن طـفل رسـاند خـبری / قـاصدِ اشکِ مـرا در رهِ مکـتب نگـرید

---

۱. در اصل: نزنید.
۲. ایضاً: که ز میلی می‌دید، و معلوم نیست وجه صحیح چه بوده است. کلماتی نظیر: چه دگر باعث شد، چه سبب شد که دگر، و نظایر آنها مناسب مقام است.
۳. در اصل: گریبان، اصلاح شد. ۴. ایضاً: ندهید.

من به خوناب جگر خوردن و در بزمِ رقیب — دم‌به‌دم بر لب او جامِ لبالب نگرید
روزِ بختم ز شب هجر بسی تیره‌تر است — با چنین تیرگی روز سیه، شب نگرید
من که آسوده[1] ز بیهوشی دوشین بودم — بی‌قرار امشبم از بیخودی تب نگرید
میلی از کفرِ سر زلف بتی می‌لافد — با همه مشرب ازو[2] دعوی مذهب نگرید

۱۸۲

(ی)

سرمستِ آرزو را، رسم ادب نباشد — گر سر نهم به پایت، باری عجب نباشد[3]
چون شانه روبه‌رویش دیدم، ولی ندیدم — یک تار مو که بر وی[4]، دست طلب نباشد
نتوان چو گریه کردن، روز از حجابِ مردم — خالی نمی‌شود دل، گر تیره شب نباشد
از زندگی چه دارم، کز مرگ رو بتابم[5] — گیرم که نیم جانی، دایم به لب نباشد
چون نرگس تو باشد، در بزمِ نازْ ساقی — بی‌باده از حریفان، مستی عجب نباشد
در بزم وصل، میلی درگریه چند باشی — بنشین که جای ماتم، بزم طرب نباشد

۱۸۳

(ی)

ره غلط کرده خیالش به دل ریش آمد — همچو شاهی که به ویرانهٔ درویش آمد
خواری و زاری من دید و به حالم نگریست[6] — آشنایی که درین گوشه[7] مرا پیش آمد
هیچ‌کس در پی رسوایی دل نیست، ولی — چه توان، چون ز تحمل غم دل بیش آمد
نقد جان بر سرِ دل عاقبت‌الامر نهاد — هرکه سوی تو به دنبال دل خویش آمد
نیش عقرب ز یکی بیش ندیدیم، ولی — عقرب زلف ترا هر سرِ مو نیش آمد
ای مسلمان[8] که دل اندر گرو دین داری — بر حذر[9] باش که آن کا[فرِ بد] کیش آمد
لب پرشور[10] تو در خاطر میلی بگذشت — تازه بازم نمکی بر جگرِ ریش آمد

---

۱. در اصل: آلوده، اصلاح به قرینهٔ معنی. ۲. ایضاً: او، اصلاح شد.
۳. در اصل: رسم عجب...، تصحیح قیاسی. از من عجب... نیز مناسب می‌نماید.
۴. ایضاً: در وی. ۵. ایضاً: حرف اوّل بدون نقطه است.
۶. در اصل: حرف اوّل نقطه ندارد. ۷. ایضاً: که به‌گوشه، تصحیح قیاسی.
۸. ایضاً: سلیمان. ۹. ایضاً: پر حذر.
۱۰. ایضاً: لب ترسوز.

۱۸۴

(ی)

دل مــن چــو مــرغ بسـمل، دمـی آرمیده باشد — که به خاک و خون به راهش، دو سه دم تپیده باشد[1]

ز ستمگری پشیمان شـده[و] در اضطرابـم — کـه ز کـرده‌ها مـبادا المـی کشیده باشد

چو رسد[رقیب] غمگین، ز[پی] تسلّی خـود — دهم این قرار بـا خـود[کـه]ترا نـدیده باشد

چـو رقـیب دیـد سـویم، بـه دلم[2] فتاد آتش — که بـه‌خاطرش مـبادا مـه مـن رسـیده بـاشد

چو رسد رقیب خوشدل، شود[3] اضطرابم افزون — کـه مگـر ز مرگِ میلی، خبری شنیده[4] بـاشد

۱۸۵

(ی)

بـا هـرکه سـتم‌پیشهٔ مـن در سـخن آیـد — اوّل بــه زبـانش سـخن قـتل مـن آیـد

دست سـتمش فـتنه بگـیرد بـه شـفاعت — چـون غـمزهٔ او بـر سـر خـون ریـختن آیـد

جز نـام تـو مشکـل کـه دم پـرسش مـحشر — حـرفی بـه زبـان مـنِ خـونین کـفن آیـد

می‌سوزم ازین رشک[5] که در حشر به سویت — هر لحظه شهیدی پـی خـون خـواستن آیـد

از سـختی جـان کـندنِ مـیلیش مگـویید — تـرسم شـود آزرده، گـرش یـادِ مـن آیـد

۱۸۶

(ب، ی)

از جـا دلم بـه جـلوهٔ حـیرت‌فزا مـبر — جـا در دلم بگـیر و دلم را ز جـا مـبر

تـا بشـنود[6] حـدیثِ مـلال‌آور تـرا — قـاصد، پـیام مـا بـبر و نـام مـا مـبر[7]

بیگانه کردم از تو به صد حیله خـویش را — بـازم ز ره بـه یک نگـه آشـنا مـبر

دارد هـوای بـزم رقـیب، آفـتاب مـن — ای شـوق، هـمچو سـایه مـرا از قـفا[8] مـبر

---

۱. در اصل: ... خون نه یک دم به رهش تپیده...، متن تصحیح قیاسی است.

۲. ایضاً: به دلش، اصلاح به قرینهٔ معنی.

۳. ایضاً: بود.

۴. ایضاً: رسیده، تصحیح قیاسی.

۵. ی: می‌سوزدم این فکر، متن مطابق ع.

۶. ی: نشنود.

۷. ایضاً: پیام من بر و نام مرا مبر.

۸. فقط ب: بر قفا، تصحیح قیاسی.

هـر دمِ دلا مگـو کـه مـرا درد او دواست[1] نـــادردمندا! ایـــن‌همه نـــامِ دوا مـــبر
میلی چنین که بر جا بـرِ او کـرده[2] مـدّعی بـــیهوده رنـــج در طـــلب مـدّعا مـبر

۱۸۷

(ب، ی)

ای که داری هـوس عشق، کـمِ عشـرت گـیر یا میا[3] بر سر این کـار و ز مـن[4] عـبرت گـیر
ای غـم یـار[5]، تـو در آتش مـا مـی‌سوزی که ترا گـفت کـه بـا سـوختگان[6] الفت گـیر؟
حـــرمت خـویش نگـه‌دار دلا در بـزمش پـیشتر زانکـه بـرانـند تـرا، رخـصت گـیر
چون گزیرم ز تو در عزّت و در خواری نیست خـوار بگـذار مـرا، وز دگـران[7] عـزّت گـیر[8]
از تـــو بـــاید کـــه دل غـیرْ تسـلّی بـاشد[9] گو[10] به صد خرمنِ جان، صاعقهٔ غیرت[11] گـیر
گرچه نسبت به من این حـرف نـدارد، زنـهار تـــرکِ هـمصحبتی مـردمِ بـی‌نسبت گـیر
زود تسـلیم مکـن جـان بـه خـدنگش مـیلی دست و پـایی زن و از عـمرْ دمـی لذّت گـیر

۱۸۸

(ب، ی)

گـر بشـنوم کـه سـوی رقـیبان روی دگـر جـــایی روم کـــه نـــامِ مـــرا نشـنوی دگـر
دیدی که شد به رغم تـو از دیگـری رقـیب امروز اگر ز من نشوی، کی[12] شـوی دگـر؟
ســر داده‌ای کــهن سگِ زنـجیرِ خـویش را دلبســـتهٔ کـــدام اســـیرِ نـوی دگـر[13]؟
بـــا الفتِ چـــنان، گـــنهم آن‌قَدَر نـبود کز من جـدا شـویّ و بـه مـن نگـروی دگـر
مـیلی ز اشکِ خـود، طـمع بـهره‌ای مـدار تخمی که کشـته‌ای بـه زمـین، نـدروی دگـر

---

۱. ی: ... دلا مگوی که با درد او... .
۲. ی: کرد.
۳. هر دو نسخه: بیا، اصلاح شد.
۴. ی: ... این راه ز من.
۵. ع: دوست، (خ) مانند متن است.
۶. ب: سوخته‌ها، اشتباه کاتب بوده.
۷. ب: با دگران.
۸. ی: غیرت گیر، ب: سیاه شده است.
۹. ب: یابد.
۱۰. ایضاً: که، سهو کاتب.
۱۱. ی: عزت، سهو کاتب.
۱۲. ی: کی از کتابت ساقط است.
۱۳. ایضاً: ... اسیری شوی...، سهو کاتب. با این بیت، نسخهٔ (ی) پایان می‌یابد و اوراق بعدی ساقط است.

۱۸۹

(ی)

بـا آنکـه هـر زمـان شـوم از غـصّه زارتـر | گـردم زمـان‌زمان بـه تـو امّـیدوارتـر[1]
چـون بـینمم ز گـریهٔ مسـتانه شـرمسار | در خـنده مـی‌شود کـه شـوم شـرمسارتر
رنـجاندم ز وعـده خـلافی، ولی چـه سـود | از رنـجشی ز وعـدهٔ او بـی‌مدارتـر
بـا شـوخیی چـنین، کـه نگیری دمـی قـرار | در دل گـذر مکـن کـه شـود بـی‌قرارتـر
تـا ذوقِ خـواری از دگـران بـیشتر بـرم | از مـن کسـی مـباد بـه کـوی تـو خـوارتـر
غـمنامه‌ام بـه غـیرنمایی بـه ایـن غـرض | کـز نـاامـیدی‌ام شـود امّـیدوارتـر
بی‌اعـتبار پـیش تـو خـلقی بـه جـرم عشـق | بـیچاره مـیلی از هـمه بـی‌اعـتبارتر

۱۹۰

(ی)

بـه اجـل، کـارِ دل‌زارِ مـرا وا مگـذار | بـه امـید دگـری[2] کـارِ مـرا وا مگـذار
تـرکِ آزار مـرا مـرحـمتش[3] نـام مکـن | مـرحـمت مـی‌کنی، آزار مـرا وا مگـذار
بنشین[4]، کار به جـان آمـده و جـان بـر لب | دم دیگـر، دل بـیمار مـرا وا مگـذار
بـی‌غمم چـون هـدف نـاوکِ آسوده‌دلان | جـانب خـاطرِ افگـار مـرا وا مگـذار
عمرِ میلی بـه وفـای تـو تـلف شـد، زنـهار | کـه حـق خـدمتِ بسـیار مـرا وا مگـذار

۱۹۱

(خ، ب)

جـان نـداده‌ست بـرت عـاشق بیمار هـنوز | بـاش یک‌دم کـه نگـردیده سبکبار هـنوز
نـیم بسـمل شـدم از آهـوی صـیدافکـن تـو | چه کند تا به من آن غمزهٔ خونخوار هـنوز[5]
ریختی خون من و سوی تو نگشایم چشم | دارم از خـوی تـو انـدیشهٔ بسـیار هـنوز

---

۱. ب: برگ قبلی ساقط است و تنها دو بیت آخر غزل را دارد.
۲. ی: با امیدی...، سهو کاتب. متن مطابق (ب) که فقط مطلع غزل را در حاشیه دارد.
۳. در اصل: مرحمتی، اصلاح شد. اگرچه زیبا نیست، ولی از مرحمتی بهتر است.
۴. در اصل، تنها «ن» آخر کلمه باقی مانده است. ۵. ب: بیت را ندارد.

غـــیر را یـــافتم افســـرده و از سـادەدلی　　راز خــود گــفتم و او بــوده[1] گــرفتار هـنوز
مـنفعل نـیست ز هـمراهـی مـیلی[2]، گـویا　　نـیست از عـاشقی‌اش یـاژ خـبردار هـنوز

۱۹۲

(خ، ب)

ای چشـم تـو هـمچو فـتنه خـونریز　　چـون مـی نگـه تـو فـتنه‌انگـیز
فـــریاد کـــه از تـــپیدن دل　　در هـــر نـــفس آتشـم شـود تـیز
از بـیخودی‌ام خـوش آنکـه بـاشی　　گـــرم گـــلهٔ نـــصیحت‌آمیز[3]
ای آنکـــه زنـــی دم از مـــحبّت　　از هســـتی خـــویشتن بـــپرهیز
بـــرخـیز و بـه پـای دار[4] بـنشین　　یـــا از ســـر کـوی یـار بـرخـیز
میلی بـه اجـل تـرا چـه دعوی‌ست[5]　　در دامـــن آن ســـتمگر آویـــز

۱۹۳

(ب)

بـیا و تـازه خـدنگی[6] بـرین خـراب انـداز　　مـرا بـه خـاک، و دلم را در اضـطراب انـداز
دلم کـه پـیشتر از لطـف گـرم بـود، اکـنون　　بـــه انـــتقام درو آتش عـــتاب انـــداز
مـــرا ز لذّت نـــظّاره تـــا کـنی مـحروم　　بـه یک سـؤال در انـدیشهٔ جـواب انـداز
ز بهر دعوی خون، کشتگان چو شمع شـوند　　بـــیا و تـفرقه در مـجمع حـساب انـداز
بـــود اگـــر هـوس سـرفرازی‌ات مـیلی　　سـری بـه پـای شـهنشاهِ کـامیاب انـداز

۱۹۴

(ب)

صـحرای دل ز آتش مَـی شـد حـجاب‌سوز　　زد آتشـــم بـــه جـــان ز رخ آفـتاب‌سوز

---

۱. ب: بود.
۲. ایضاً: ز همراه تو میلی، غلط کاتب.
۳. خ: بیت را ندارد.
۴. ب: به پای تیغ، ر: به زیر تیغ، متن مطابق (خ).
۵. ن: دعوی، (ر) مطابق متن است.
۶. خ: بتا به تازه خدنگی، مجلهٔ دانش: بیابیا و خدنگی. خ: مطلع و ابیات سوم و چهارم غزل را دارد.

اوّل ز روی گــــرم، دلم را کــباب کــرد
آخـر بـه خـندهٔ نـمکین شـد کباب‌سوز

بــودم ازو چــو شـعلهٔ آتش در اضـطراب
بــا آنکــه بـود بـیخودی‌ام اضـطراب‌سوز

هر دم شدی[1] ز بیخودی‌ام گرمِ صد عتاب
گـــر[2] آتش حـجاب نـبودی عـتاب‌سوز

امشب خـیال آن لب پـرشور تـا بـه روز
در چشم خونفشان چو نمک بود خواب‌سوز

مـــیلی در آرزوی جـــمالش نســـوختی
گـــر آفـتابِ حسـن[3] نـبودی نـقاب‌سوز

۱۹۵

(ب)

جان رفت و سینه تیر غمت را نشان هنوز
دل شـــاهبازِ عشـــق تـرا آشـیان هـنوز[4]

در زیر خاک، دل به همین خوش کنم که هست
از خـون مـن نشـانه بـر آن آسـتان هـنوز

دانسـته‌ای کـه مـهر تـو[5] بـا جـان نـمی‌رود
کـز خـاکِ کشتگان گـذری سـرگران هـنوز

راز نـــهانی‌ام شـــده افســـانه در جـــهان
وین طرفه‌تر که مـی‌کنم از خـود نـهان هـنوز

ایـن غـم کـجا بـرم کـه بـه مـن از جـفای تـو
شـد غـیر مـهربان و تـو نـامهربان هـنوز

یـــارب کـــجا پـــیالهٔ لبـــریز داده‌انـــد
کـز بـاده آسـتین تـو دارد نشـان هـنوز

مـیلی دریـن خـیال کـه بـردارد[6] از تـو دل
تـو دل ازو گـرفته و در قـصدِ جـان هـنوز

۱۹۶

(ب)

حاصل ما از نوید وصل، پیغام است و بس
کار او از پخته‌کاری وعدهٔ خام است و بس

داد دشـــنام دعـــاگـویان[7]، نـمی‌دانـد کـه مـا
مدّعایی کـز دعـا داریـم، دشـنام است و بس

---

۱. در اصل: شوی، اصلاح به قرینهٔ معنی. ۲. ایضاً: کز.

۳. ایضاً: گر ز آفتاب... . ۴. ابیات ۱، ۲، ۳، ۵ در (خ) نیز آمده است.

۵. خ: عشق تو، نسخهٔ (ب) هم در ابتدا چنین بوده و بعداً اصلاح شده است. (ع) و (ر) مانند متن هستند.

۶. ر: برگیرد.

۷. در اصل: دشنام از...، «از» را که زاید بود، حذف کردم. شادروان استاد دکتر صفا که غزل را از همین مأخذ در تاریخ ادبیّات در ایران (ج ۵ بخش ۲: ۷۳۳) آورده‌اند، بدون اشاره به اصلاح خود، مصراع را چنین نقل کرده‌اند، داد دشنام از دعا، گویا نمی‌داند که ما. روشن است که «از دعا» نمی‌تواند معنیِ «به جای دعا» بدهد. اصلاح بنده مناسبتر است، یعنی به دعاگویان دشنام داد.

خوشدلم کز زهرِ ناکامی[1] نباشد بهره‌مند کامجویی کش به دل اندیشهٔ کام است و بس
کی دلم چون مرغ بسمل گیرد از مردن قرار عاشقان را در دل آرام از دلارام است و بس
ای که داری خارِ هستی در قدم، منشین ز پا کز تو تا منزلگه مقصود، یک گام است و بس
مستِ می را سرخوشی هر لحظه از پیمانه‌ای‌ست[2] سرخوشان عشق را مستی ز یک جام است و بس
هرطرف در عهد حسنت نامزد خلقی به عشق میلی بیچاره در عشق تو بدنام است و بس

۱۹۷

(ب)

شوم از مدّعی خوشدل، چو بینم از تو خشنودش به امیّدی که وصل آبی بر آتش می‌زند زودش[3]
چو نتوان پیش مردم، خوارتر شد زین که من هستم نمی‌دانم دگر از خواری من چیست مقصودش
ازو رنجیده غیر و می‌کند اظهارِ خشنودی میان آتش و آبم ز شکر شکوه آلودش
چه شد از خنده‌ات گر خونِ دل از دیده‌ام سر زد که خوناب از جراحت رفت چون کردی نمکسودش
منم از ناوک آن غمزه چون صیدی که بر حالش[4] ترحّم می‌کند صیّاد و بسمل می‌کند زودش
دمی ظاهر شود داغ دل میلی که چون لاله فرو ریزد ز بادِ آه، جسم درد فرسودش

۱۹۸

(ب)

چون شمع درآ سرزده و بزم‌نشین باش غارتگر دل، آفت جان، رهزن دین باش[5]
ای دل که تراگفت که مشنو سخن کس؟ جان ده به نکویان و بدِ روی زمین باش
شادم که ز بیداد تو مرگم شده نزدیک امروز دگر بهر خدا بر سرِ کین باش

---

۱. در اصل: کز بهر...، متن تصحیح قیاسی است. «بهره» به معنی نصیب و بخش و حصّه، در غزل چندان به دل نمی‌نشیند.
۲. در اصل: بیماریست (بیماری است) اصلاح شد. ولی با همین غلط در تاریخ ادبیّات آمده.
۳. ب: به امیدی که وصلت آب بر آتش زند زودش، متن مطابق (خ)، که مطلع و ابیات دوم و پنجم را دارد.
۴. ب، ر: بر جانش، متن مطابق (خ).
۵. خ: غارتگر جان، رهزن دل، آفت دین باش، و جز مطلع، ابیات سوم و چهارم و مقطع را دارد.

چشمان تو هر جا که در فتنه گشایند[۱] / گویند[۲] اجل را که برو گوشه‌نشین باش
دل می‌دهد از دیدن دلدار، خبرها / ای دیده دمی[۳] بر سر راهش به کمین باش
مگذار که میلی رود آزرده ازین شهر[۴] / با او دو سه روزی به تکلّف به ازین باش

۱۹۹

(ب)

درین غمم که مباد از نگاهِ دم بدمش / به آشنایی پنهان کنند متّهمش
ز نامه حالت عاشق نمی‌توان دانست / که غیر نام تو بیرون نیاید از قلمش
ز[۵] دردمندی من، غیر شاد و من خوشدل / که در نیافته بی‌دردْ لذّت المش
رسیده[۶] خواری‌ام آنجا که بی‌تو هم از رشک / به پیشِ غیر توانم فتاد در قدمش
نیاردم به‌نظر از غرور[و] پندارد[۷] / که می‌روم به سر راهِ انتظارْ کِمش[۸]
به این غرض ز ستم ناله می‌کند میلی / که یار بشنود و یاد آرد از ستمش

۲۰۰

(ب)

چنان رفتم منِ بی‌اعتبار از خاطر شادش / که گر می‌بیندم صد ره، نمی‌آید ز من یادش
خوش آن ساعت که رحمش باز دارد چون ز آزارم / کند بی‌اعتدالیهای خوبی[۹]، گرمِ بیدادش
بنای شهر بند عافیت کردم، ندانستم / که عشقِ خانه ویران‌ساز، خواهد کند بنیادش
شهید خنجرت هرچند از خود بی‌خبر باشد / خبردارش کند بی‌تابی دل، چون کنی یادش[۱۰]
به جان از ناله می‌آورد میلی، دوش مردم را / اگر هر دم نمی‌شد بیخودی مانع ز فریادش[۱۱]

---

۱. ب: گشادند، متن مطابق (خ). ۲. ایضاً ب: گفتند.
۳. ر: ای دید و دل، و ظاهراً در اصل چنین بوده است: ای دیده چو دل.
۴. خ: مگذار که آزرده رود میلی ازین در. (ر) مانند متن است.
۵. خ: به، (ع) مانند متن است. ۶. در اصل: رسید.
۷. در اصل: نیاورم... پندارم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۸. ایضاً: مکش، سهو کاتب. ۹. در اصل: خوبی.
۱۰. ب: مصراع نانویس مانده است. تکمیل از (خ)، که همین یک بیت را نقل کرده.
۱۱. در اصل: بیدادش، تصحیح قیاسی.

۲۰۱

(ب)

ای خوش آن صید که آسوده ز جان دادن خویش — دید ز انداختن تیر تو افتادن خویش
شب که در بزم به افسرده‌دلان بنشینی — شمع سوزد ز پشیمانیِ استادن[1] خویش
از جوابش منِ آواره چنان نومیدم — که فرامش کنم از نامه فرستادن خویش
یار خواهد که به مرگم شود آسوده و من — شرمساری کشم از سختی جان دادن خویش
خواری عشق، مسلّم شده میلی بر من[2] — دارم این مرتبه، از مرتبه ننهادن[3] خویش

۲۰۲

(ب)

هر لحظه مرا ذوقِ محبّت برد از هوش — شبها که کنم با غم او دست در آغوش
یک دم نتوانم به خیال تو به سر برد — زان رو که چو یاد تو کنم، می‌روم از هوش
دارم به رهت چشم، اجل زودتر امشب — خواهم تکنی از منِ دلخسته فراموش
کس رازِ شهیدان تو نشنید، که بودند — از حیرت نظّارهٔ دیدار تو خاموش
دلسوزی میلی نکند کس دمِ مردن — جز داغِ غمش کز غم او گشته سیه‌پوش

۲۰۳

(ب)

از شکرخندهٔ آن گل به من افتاد آتش — غنچه بشکفت[4] و به مرغ چمن افتاد آتش
نیست پر خون کفنِ کشتهٔ عشقت، که به دل — آه او شعله زد و در کفن افتاد آتش
مانده عریان تنم ای شمع که از سینهٔ چاک — شعله زد آهم و در پیرهن افتاد آتش
خوی هرچند به نادیدن رویت کردم — روی بنمودی و در جان من افتاد آتش
شمع بزم دگرانی تو و میلی از رشک — گشت پروانه و در انجمن افتاد آتش[5]

---

۱. ب: افتادن، اصلاح از مجلّهٔ دانش که چهار بیت از غزل را آورده است.
۲. مجلّهٔ دانش، خواری عشق، بسی کرده عزیزم میلی.
۳. ب، دانش: بنهادن، اصلاح شد. ۴. در اصل: نشکفت.
۵. ایضاً: همچو پروانه به هر انجمن...، تصحیح قیاسی. شد چو پروانه و در... نیز تواند بود.

۲۰۴

(ب)

مـردم و جـان بـه غـم یـارِ نـهانی مشتاق / دل ز جان بیش به آن هـمدمِ جانی مشـتاق

ای اجـــل، مـنّتِ نـاآمدن خـویش مـنه / که کسی نیست درین عـالم فـانی مشتاق

قـاصدا بـی‌خبر از دیـدن او گشتی و مـن / بـه امـیدی کـه پـیامی بـرسانی مشـتاق

دم خــونریز، شـهیدان مـژه بـر هـم نـزنند[1] / بس که هستند به آن نخل جوانی مشتاق(؟)

دیده صد لطفِ نمایان ز تـو غـیر از نـزدیک / مـیلی از دور بـه یک لطـفِ نـهانی مشـتاق

۲۰۵

(ب)

آتش بـه دل افـروختن مـن شـده نـزدیک / وز پهلوی دل، سوختن من شده نـزدیک

در دل، پـــی افـــروختن آتش حســرت / خـار ستم انـدوختن مـن شـده نـزدیک

جمعند به نـزدیک تـو اغـیار و ز غـیرت / بـا دوری‌ات آمـوختن مـن شـده نـزدیک

از گرمی شـوقت کـه دمـادم شـود افـزون / چون شعله بر افروختن من شـده نـزدیک

چـاک دل مـیلی کـه ز تـیغ سـتم اوست / بـا تـیر دعـا دوختن مـن شـده نـزدیک

۲۰۶

(م، ب)

ز نـــومیدی وعـــده افســرده بـودم / گـر امشب[2] نـمی‌آمدی مـرده بـودم

بـه مـردم اگـر شکـوه‌ای کـردم از تـو[3] / مـیاور بـه رویـم[4] کـه آزرده بـودم

چو تـنها رسـیدی، خـجل گشـتم از تـو / کـه هـمراهِ غـیرت گـمان بـرده بـودم

ازان ســـرگران از رقـــیبان گـــذشتم / کـه در بـزم او سـاغری خـورده بـودم

مـن آن گـلبن حسـرتم[5] هـمچو مـیلی / کـه در گـلشن وصـل، پـژمرده بـودم[6]

---

۱. در اصل: نزنید.

۲. م: اگر شب، متن مطابق خ، ب.

۳. ب، ر (در حاشیه): از تو کردم.

۴. خ، ب، ر: به رویم میاور.

۵. ب: گلشن حیرتم (!)

۶. ایضاً: که بی‌گلبن وصل او مرده بودم (!)

۲۰۷

(م، ب)

ز ضــــعف، دست بـه دیـوار داده آمـده‌ام / بـــه هـر دو گـام، زمـانی سـتاده آمـده‌ام
ز بس که پیش تو خوارم، ز پندگو بر خویش / درِ هـــــزار مـــلامت گشـــاده آمـــده‌ام
به خـاطر از تـو مـرا هـرچـه هست مـی‌گویم / که دل بـه هـرچـه تـو گـویی نـهاده آمـده‌ام[۱]
رمـیده از تـو دل نـاامـید و من از شـوق / فـریب او بـــه وفـای تـو داده آمـده‌ام
خـــدای را بــه درآ تـا بـبینمت، کـامروز / هـــزار بـار بــدین در[۲] زیـاده آمـده‌ام
بـرِ تـو گـرچـه فـرستاده‌ام خـبر کـه بیا / ز شـــوق در پـیِ قـاصد فـتاده آمـده‌ام
بد است حیله‌گری، خوشدلم بـه ایـن میلی / کـه نـاامـید نـیَم بس کـه سـاده آمـده‌ام

۲۰۸

(م، ب)

حـرفی بـه تـو از بیمِ سخنساز نگـویم / صـد بـار بـرآرم نـفس و بـاز نگـویم
هـرگز نرسانم سخنی از تـو بـه انـجام[۳] / کـز شـوق[۴]، دگـر بـار زآغـاز نگـویم
اغـیار چـنان مـحرم رازنـد کـه از بیم / یک حـرف بـه آن پـرده برانداز نگـویم
از غایت غیرت، منِ دیوانه بـه خـود هـم / حـرفی کـه ازو مـی‌شنوم، بـاز نگـویم
هرچـند کـه دارم گـله از غیر[۵] چـو میلی / بـهتر کـه بـه آن غـمزهٔ غـمّاز نگـویم

۲۰۹

(م، ب)

بـه خـون چـهره مـی‌شویم و مـی‌روم / دعـــای تـــو مـی‌گویم و مـی‌روم[۶]
دل مـــن بــه دنــبال و رو در قــفا / ره هـــجر مـــی‌پویم و مـــی‌روم

---

۱. ب: کنون که دل به جدایی نهاده... .
۲. ب: برین در.
۳. م: به اتمام، (ر) مطابق متن است.
۴. ب: ذوق.
۵. ب: از خویش (؟).
۶. ب: دو مصراع با تقدیم و تأخیر آمده‌اند.

وداع تو ناکرده، هر سو ترا   به صد دیده می‌جویم و می‌روم
گرفتم مگر مساتمِ خویشتن؟   که چون ابر، می‌مویم و می‌روم[1]
چو گل چند روزی به صد خون دل   درین باغ می‌رویم و می‌روم
ز کوی تو چون میلی از رشکِ غیر   به خود مرگ می‌گویم و می‌روم

۲۱۰

(م، ب)

ز من در شکوه آن شوخ بلا بوده‌ست، دانستم   رقیبان را سر جنگ از کجا بوده‌ست، دانستم
به مجلس صحبت او با رقیبان گرم بود امشب   به ایشان پیش ازین هم آشنا بوده‌ست، دانستم
در آغاز محبّت چند روزی کز وی آسودم   فریبش مانع جور و جفا بوده‌ست، دانستم
رقیبان در تماشا بوده‌اند از دور و من غافل   تغافلهای امروز از کجا بوده‌ست، دانستم
نشد تغییر در اطوار[2] آن غیرآشنا[3] پیدا   قبول التماسم از حیا بوده‌ست، دانستم
رقیبان حیله‌گر، او ساده‌دل، من تهمت‌آلوده   ز من[4] بیگانه تا غایت چرا بوده‌ست، دانستم
به مجلس باز آمد یار[5] بعد از رفتن میلی   ازآن[6] رفتن چه او را مدّعا بوده‌ست، دانستم

۲۱۱

(م، ب)

به وقت صلح چو در شکوه پیش یار شدم   گنه ز جانب من بود، شرمسار شدم
کنون ازو به کدام آبرو وفا طلبم؟   که ساختم به جفا آنقَدَر که خوار شدم
هلاک آن نگه آشنا شوم که ازان   به همزبانی پنهان امیدوار شدم
زدور برتنم ای جان رفته، حسرت خور   که بستهٔ خم فتراکِ آن سوار شدم
خبر دهید به آزادگان که چون میلی   شکار غمزهٔ آن آدمی شکار شدم

---

۱. ب: بیت را ندارد.
۲. م: احوال، متن مطابق خ، ب، ر.
۳. ر: ناآشنا
۴. م، ر: به من، متن مطابق (خ). ب: بیت را ندارد.
۵. ر: یار آمد باز.
۶. م: ازین، (ر) مانند متن است.

۲۱۲

(م، ب)

قربان نگه کردن پنهان تو گردم — گرد سرِ دستار[1] پریشان تو گردم
در خواب من آییّ و بماند مژه‌ام باز — از بس که در آن واقعه حیران تو گردم
گشتم ز خیال تو به حالی که نخواهم — گردِ دلِ نابوده پشیمان تو گردم
تا منفعل از من نشوی، چشم ببندم — آنگه چو ز بگذشتنِ پنهان تو گردم
فریاد ازان حسن که میلی چو نظر[2] کرد — فریاد برآورد که قربان تو گردم!

۲۱۳

(م، ب)

رفتم کز التفات تو کامی نداشتم — در نامهٔ وصال تو نامی نداشتم
صد بار بازگشتم ازان کوی و هیچ بار[3] — خرسندی جواب سلامی نداشتم
ناکامی‌ام چرا ز تو نومید کرده است — چون من امیدواری کامی نداشتم
ظاهر نکرده‌ام به تو وارستگی هنوز — چون بر خود[4] اعتمادِ تمامی نداشتم
نومیدی از تغافل قاصد مرا فزود — با آنکه انتظارِ پیامی نداشتم
چون میلی رمیده دل، از صیدگاهِ وصل — هرگز به دست، آهوی رامی نداشتم

۲۱۴

(م، ب)

گرم آمدم سوی تو و افسرده می‌روم[5] — یعنی که زنده آمدم و مرده می‌روم
از باغ عشق، من که گیاهِ محبّتم — در خشکسالِ تفرقه پژمرده می‌روم
بی‌رحمی‌ات اجازتِ یک مردمی نداد — هرچند[6] یافتی که دل‌آزرده می‌روم

---

۱. م: سرودستار. (ع) مطلع را چنین ضبط کرده است:
گرد سر و دستار پریشان تو گردم — مفتون نگه کردن پنهان تو گردم
۲. ع: نگه.
۳. ع: صد بار بیش رفتم ازان کوی و هیچگه.
۴. ب: بر تو.
۵. ع: گرم آمدم به مهر تو، افسرده... .
۶. ایضاً: با آنکه.

خوشدل به بزم او بنشین مدّعی، که من
هر جا غمی‌ست همره خود برده می‌روم

روزِ شمار، دست من و دامنت که من
خود را ز اهلِ بزم تو نشمرده می‌روم

بادا بقای او، که چو میلی من از جهان
زهر فنا ز جامِ اجل خورده می‌روم

۲۱۵

(م، ب)

ز من غافل چو گردد از غرور حسن، بدخویم
به تقریبی کنم هردم سخن، تا بنگرد سویم

ز کوی دوست رفتم از جفای دشمنان، یارب
چه او را بگذرد در دل نبیند چون[1] در آن کویم

حجابش تا نگردد مانع دشنام، هر ساعت
به بزم او حکایتهای گستاخانه می‌گویم

اگر بختم کند یاری که تنها بینمت جایی
حجاب حسن نگذارد ترا تا بنگری سویم

همین بس حاصل دیوانگی میلی که هر ساعت
به سویم سنگ در کف می‌دود طفل جفاجویم

۲۱۶

(م، ب)

بس که هر لحظه فریبی به زبان دگرم
هرچه گویی، فکند دل به گمان دگرم

وه که هرچند مرا برد غم از حال به حال
کرد سودای تو رسوا به نشان دگرم

هوس آمدنش برده قرار از منِ زار
هر زمان وعده نماید به زمان[2] دگرم

پا نهد هجر چنان بر سر خاکم که مگر
هر زمان دسترسی هست به جان دگرم

از جهان با کفن غرقه به خون خواهم رفت
تا کند عشق تو رسوای جهان دگرم

بسهر خرسندی میلیّ و نرنجیدنِ غیر
سخنی گفت نگاهش به زبان دگرم

۲۱۷

(م، ب)

شب به مستی گله چندان ز عتابش کردم
که برافروخته از جامِ حجابش کردم

منفعل گشتم ازو، گرچه نمی‌گفت جواب
بس که از پرسش بسیار، عذابش کردم

---

۱. م: نبیند گر.

۲. هر دو نسخه: به زبان، سهو کاتبان.

از دلم رفت بـــرون رشکِ ســـؤال دگـران هـــرگه انـدیشه ز تـلخیِ جـوابش کـردم
دوش هــــمخانه شــد از نـالۀ زارم بـیدار گرچه صد بـار ز افسـانه بـه خـوابش کـردم
خـانۀ صـبر چـنان سستْ بـنا شد میلی کـه بـه یک دم ز نَـمِ گـریه خـرابش کـردم

۲۱۸

(م، ب)

از آســـــتان او[1] گــــــله‌آلود مـــی‌روم بـــا آنکـــه دیـــر آمـده‌ام، زود مـی‌روم
از بس که زهرْخنده‌ام آید به بخت خویش[2] تـرسم گـمان بـرند کـه خشـنود می‌روم
گـویا شـهید خـندۀ یـارم کـه از جـهان بـا صـد هـزار زخـمِ نـمکسود مـی‌روم
وصـل دو روزه آنـقَدَرم بـر[3]زمـین کشـید کز بـخت خـوشدلم کـه چـنین زود مـی‌روم
میلی هـزار حیف کـه بـعد از هـزار سعی[4] مـقبولِ یـار[5] نـاشده مـردود مـی‌روم

۲۱۹

(م، ب)

ترسم گر[6] از محبّت خـویشش خبر کـنم بـــا خـویش ســرگرانـی اوبـیشتر کـنم
بـی‌طاقتیّ و شـوق بـبین[7]، کز بـرم هـنوز نگـــذشته، روی بـــر ســر راه دگــر کـنم
تـرسم ز بـی‌وفایی خـود مـنفعل شـوی گــر از امـیدواری خـویشت خـبر کـنم
رسوایی‌ام رسیده بـه جـایی کـه از حـجاب دیگـــر ز پـیش او نـتوانـم گـذر کـنم
مـیلی ز شـرم عشق بجانم که سوی او بـا شـوقِ ایـن‌چنین نـتوانـم نـظر کـنم

---

۱. خ: امروز از درت، (ن، ر) مانند متن هستند. ۲. ن: به حال...، (خ) مطابق متن است.
۳. م: در. ۴. خ: سال.
۵. ایضاً: دوست.
۶. خ، ن: چو، متن مطابق ب، ر (و ع که به سهو «که» ضبط کرده) نسخۀ (م)، تنها ابیات سوم و پنجم را دارد و بیتهای دیگر از آن ساقط است. ۷. ع: نگر.

۲۲۰

(م)

دوش مستی را هم‌آغوش جنون می‌ساختم / بهر خود اسباب رسوایی فزون می‌ساختم[۱]

ز آتش می صحبت ما با رقیبان گرم بود / هر زمان افسرده‌ای را گرمخون می‌ساختم

بس که می‌دیدم ز مستی گوش بر حرف خودش / هر دم اظهار محبّت را فزون می‌ساختم

گر خبر می‌داشتم از تلخکامیهای بزم / با خمار آلودگیهای برون می‌ساختم

تا شدم افسرده میلی، حیرتی دارم که من / با چنان سوزی تمام عمر چون می‌ساختم

۲۲۱

(م)

آن رفت که وصلت به دعا می‌طلبیدم / در هجر تو مردن ز خدا می‌طلبیدم

آن رفت که در خیل غزالان منِ مجنون / چشم از همه پوشیده ترا می‌طلبیدم

آن رفت که افسردگی بوالهوسان را / از گرمی بازارِ جفا می‌طلبیدم

آن رفت که از بهر سخنهای نهانی / در بزم به پهلوی تو جا می‌طلبیدم

آن رفت که پیش تو چو میلی دل خود را / در سلسلهٔ زلفِ دو تا می‌طلبیدم

۲۲۲

(م)

چون نظر[۲] در خواب بر خورشیدِ رخسارش کنم / هر دم از تاب نگاه گرم، بیدارش کنم

او به رغم من نمی‌آید برون، وز اضطراب / هر زمان از انتظار خود خبردارش کنم

آفتاب شوق را چون از وصال آید زوال / گرمتر در آشناییهای اغیارش کنم

طفل من محجوب و من بدنام و خلقی طعنه‌زن[۳] / سادگی بنگر که می‌خواهم به خود یارش کنم

آنکه بدمستی به میلی کرد و می با غیر خورد / جای آن دارد اگر صد طعنه در کارش کنم

---

۱. ب: ابیات اوّل و سوم را دارد.
۲. خ: نگه، (ع) مانند متن است.
۳. ع: یار مستغنیّ و من محجوب و خلقی...، (ر) مطابق متن است.

۲۲۳

(م)

هلاک جان خود زان غمزهٔ خونخوار فهمیدم ‌ ‌ ‌ به جانم کار دارد، از هوای کار فهمیدم
خراب مجلس دوشم، که از اغیار در مستی ‌ ‌ ‌ شکایت گونه‌ای کردی که صد آزار فهمیدم
گمان وعدهٔ دیدار او با کس نمی‌بردم ‌ ‌ ‌ ز تاب انتظار آوردن اغیار فهمیدم
چنان امّیدواری پشتگرمم داشت در بزمش ‌ ‌ ‌ که صد عذر صریحم گفت و من دشوار فهمیدم
نگاهی کردی و انداختی در بیم و امّیدم ‌ ‌ ‌ چه بود این حرف کز وی مدّعا بسیار فهمیدم
ز بدخویی چه کردی با دل آزردهٔ میلی ‌ ‌ ‌ که امشب داشت آزاری که بی‌اظهار[1] فهمیدم

۲۲۴

(م)

گر از نوروز، نوشد ماتمم، خاطر مجوییدم[2] ‌ ‌ ‌ درین ماتم، به مرگ نو، مبارکباد گوییدم
چنان زین گلشن بی‌برگ، بوی مرگ می‌آید ‌ ‌ ‌ که هر گل با زبان حال می‌گوید: مبوییدم
چو[3] با صد آرزو در سینه، جان دادم به ناکامی ‌ ‌ ‌ دل پرحسرتم را یاد آرید[4] و بموییدم
هم‌آغوش است [یاد]آن قد و رخسار در خاکم ‌ ‌ ‌ پی[5] انشای راز ای سرو [و] گل، از گِل مروییدم
کس[6] از بانگ جرسهای دل، آگاهی نمی‌یابد ‌ ‌ ‌ ره سخت[7] طلب هرچند می‌گوید بپوییدم[8]
مرا هم پوشش نوروز، رنگ‌آمیز می‌باید ‌ ‌ ‌ شهید تیغ عشقم، خاک و خون از تن مشوییدم
ز شوق روی او[9] گر همچو گل از گِل برآرم سر ‌ ‌ ‌ ز من بوی محبّت خواهد آمد گر ببوییدم
ز دلسوزی گر از بسهر مبارکباد نوروزی ‌ ‌ ‌ مرا خواهید، بر درگاهِ شاهین‌شاه جوییدم

۲۲۵

(ب)

امشب می وصال، پیاپی کشیده‌ام ‌ ‌ ‌ از دست ساقی عجبی می کشیده‌ام

---

۱. در اصل: بی‌آزار، تصحیح قیاسی.
۲. ایضاً: نجویندم، سهو کاتب.
۳. ایضاً: گر، با توجّه به وزن و معنی اصلاح شد.
۴. ایضاً: یاد دارید.
۵. ایضاً: ولی.
۶. ایضاً: پس.
۷. ایضاً: بخت.
۸. ایضاً: مپوییدم، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۹. در اصل: روی تو، به قرینهٔ سایر ابیات اصلاح شد.

نی بیم شحنه بود[و] نه پروای محتسب — تا روز، می به بانگِ دف و نی کشیده‌ام
چون کرده‌ام خیال که با غیر همدمی — در گرمی طلب، قدم از پی کشیده‌ام
دایم کشیده‌ام ستم از دلبران، ولی — این کز تو می‌کشم، ز کسی کی کشیده‌ام
میلی شکایتی که مرا هست از دل است — اینها که می‌کشم، همه از وی کشیده‌ام

۲۲۶

(ب)

آگه از لذّت غم تا منِ دیوانه شدم — آشنا با غم او، وز[۱] همه بیگانه شدم
تا کسی منع من از رفتن کویش نکند — شادمانم که به دیوانگی افسانه شدم
جا ندارد[۲] به دلم آرزوی وصلِ دگر — که لبالب ز می عشق چو پیمانه شدم
نشدم با خبر از لذّت خنجر زدنش — بس که بیهوش ازان وضعِ یتیمانه[۳] شدم

۲۲۷

(ب)

از بس که بزم مهر و وفا گرم کرده‌ام — بازار التفاتِ ترا گرم کرده‌ام
ایّام، چون فتیلهٔ داغم تمام سوخت — تا همچو شمع، پیش تو جا گرم کرده‌ام
با من ز اعتمادِ وفا بر سر جفاست — هنگامهٔ جفا، به وفا گرم کرده‌ام
آن طفل را ز گرمی اظهارِ عاشقی[۴] — در عشوه با وجودِ حیا گرم کرده‌ام
خوبان، ترحّمی! که چو میلی در آتشم — تا اختلاط را به شما گرم کرده‌ام

۲۲۸

(ب)

از تو ای شمع، منِ سوخته خرمن سوزم — همه نزدیکتر از من به تو و من سوزم
نوگلی هر شرر آتشم آید به‌نظر — شب که با یاد تو در گوشهٔ گلخن سوزم

---

۱. در اصل: از.
۲. ایضاً: جان در آرد، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۳. ایضاً: تیمانه.
۴. ایضاً: گرمی و اظهار... .

ننگرم جانب گل کز غم روی تو مباد   بر کشم آهی و در آتش گلشن سوزم
[گرمی][1] آه شرربار من ای خصم ببین   بر حذر باش ازین آتش دشمن سوزم

۲۲۹

(ب)

باز آتشی به جان بلاکش فکنده‌ام   خود را به دست خویش در آتش فکنده‌ام
سرگرمیی[2] به عشق خودم دست داده است   هرگه نظر بر آن رخ مهوش فکنده‌ام
من از کجا، خیال عنانگیری از کجا   خود را بس اینکه در رهِ ابرش فکنده‌ام
نقش تو چون گذشته به دل، صد شکن درو[3]   از پیچ و تابِ زلفِ مشوّش فکنده‌ام
رخت صلاح و زهد در آتش فکنده‌ایم[4]   میلی نظر چو بر[5] مِی بی‌غش فکنده‌ام

۲۳۰

(ب)

وفای وعده گمان از تو بی‌وفا داریم   کمالِ ساده‌دلیهاست اینکه ما داریم
ز هم برای چه بیگانه‌وار می‌گذریم   اگر نه بیمِ سخنهای آشنا داریم
ز آشنایی ما عالمی خبر دارند   ازین ملاحظه دیگر چه مدّعا داریم
حجابِ عشق چنان جا گرفته در دل ما   که با کمالِ جنون، غایت حیا داریم
خوش آنکه یاد کنی چون امیدواران را   ز ناامیدیِ میلی ترا به‌یادآریم

۲۳۱

(ب)

ترا به کام رقیبان شنوده آمده‌ام   سر هزار شکایت گشوده آمده‌ام

---

۱. در اصل: می‌کنم، تصحیح به قرینهٔ معنی. اگر آن را به «می‌کشم» اصلاح کنیم «من» حشو و مخلّ فصاحت می‌شود. ۲. در اصل: هرگرمی.
۳. ایضاً: ازو، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۴. ایضاً: فکنده‌ام، اندک تصرّفی کردم. با آن وضع، مقطع به شکل مطلع درمی‌آمد. بر آتش نهاده‌ام، نیز تواند بود. ۵. در اصل: در.

دگـــر ز کـف نـدهم دامـن وصــال تـرا　　کـه خـویش را بـه فـراق آزمـوده آمـده‌ام

ازان ســتیزه‌گـــریها کـه دیـدم و رفـتم　　کـنون ز شـوقْ تـغافل نـموده آمـده‌ام

ز هجر و وصل فـزاید زمـان زمـان غـم دل　　بـه جـان ز دستِ دلِ غـم فـزوده آمـده‌ام

به جرمِ هجرِ ضـروری، کـم التـفات مـباش　　کـه عــذرخـواهِ گـناهِ نـبوده آمـده‌ام

مـنم کـه در سـر مـیدان عشـق چـون مـیلی　　ز خـصم، گـویِ مـحبّت ربـوده آمـده‌ام

۲۳۲

(ب)

چـند از کـوی تـو چـون بـادْ نیاسوده روم　　شــادمان آیـم و بـا گـردِ غـم آلوده روم

همچو گل وقت هـلاکـم بگشا لب، مپسند　　کز جهان یک سخن از لعل تو نشنوده روم

او برون ناید و سوی درش[1] از غایت شـوق　　می‌روم، گـرچه یـقین است کـه بـیهوده روم

تـــا کس از زردی رخســـار، مـرا نشـناسد　　سوی او چـهره بـه خـون جگـرآلوده روم

شــادمانم کـه مـرا شوق بـه سـویش آرد[2]　　مـیلی از کـویش اگـر بـا تـنِ فـرسوده روم

۲۳۳

(ب)

ز بزمش[3] با چنین خواری[4]، نخواهم زود برخیزم　　که پندارم اگر باشم[5] دمی، خشنود بـرخیزم[6]

پس از عمری که بنشینم به صد تقریب در بزمش[7]　　سـؤال از مـدّعای مـن کـند تـا زود بـرخیزم

برد چون رشکم از بزم تو، پنهان سوی من بینی[8]　　کـــه بـا آن نـاامـیدی، آرزوآلود بـرخیزم

بـه راه انـتظارت مـردم و بـیرون نـمی‌آیی　　اگر نومیدی مـن بـاشدت مـقصود، بـرخیزم

به صد امّیدواری در رهش[9] بنشسته‌ام مـیلی　　اگر در دیدنش[10] تأخیر خواهد بود، برخیزم

---

۱. خ: سویش روم، و همین یک بیت را دارد.
۲. در اصل: مرا تنک (؟) به سویش آورد. اصلاح به قرینهٔ معنی.
۳. ر: ز بزمت.
۴. ب: بافتن خواری، خطای کاتب.
۵. ر: مانم.
۶. خ: دو بیت نخست را دارد، ر: ابیات ۱،۲،۳ را.
۷. ر:... که در بزمش به صد تقریب بنشینم.
۸. ب:... تو، شبها سوی من آیی، ر:... تو، پنهان بنگری سویم. متن را با توجّه به این دو ضبط اصلاح کردم.
۹. در اصل: بر رهش.
۱۰. ایضاً: دیدنی، اصلاح شد.

۲۳۴

(م، ب)

از خون، پس از هلاک[۱] رقم کن به سنگ من | کاین خون گرفته است[۲] شهید خدنگ من
هرچند وقتِ کشته شدن دست و پا زدم | یک بار دامن تو نیامد به چنگ من
در آتشم ز شوق و به سویش نمی‌روم | تا یار شرمسار نگردد ز ننگ من
صد بار رنجه گشته‌ام و صلح کرده‌ام[۳] | کان مه خبر نداشته از صلح و جنگ من
نام تو برد میلی و دریافت حالتم | از آهِ بیخودانه و تغییرِ رنگ من

۲۳۵

(م، ب)

به بزم دوش چنان بود همزبان با من | که غیبت دگران داشت در میان با من
چنان ز عشق نهانم رقیب بی‌خبر است | که می‌کند سخن از صحبت نهان با من
ز من رمیده، همانا شنیده از جایی | حکایتی که نهان داشت در میان با من
به خاطرت نرسد امتحان من هرگز | ز بس که غیر ترا کرده بدگمان[۴] با من
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد[۵] | مباش این‌همه در بند امتحان با من
فغان ز خویِ بد آن بهانه‌جو، میلی | که دوش عربده‌ای داشت هر زمان با من[۶]

۲۳۶

(م، ب)

ز اظهار نیازم برفروزد، از عتاب است این | ولی از غایت امّید گویم کز حجاب است این
نیامد گر به یادت انتظارِ آرزومندی | دمی ننشسته پیش ما، چه آغاز شتاب[۷] است این
منِ دیوانه هنگام سلام از غایت حیرت | ز دشنام تو خرسندم، که پندارم جواب است این

---

۱. ع: وفات.
۲. م، ب: گرفته‌ایست، متن مطابق خ، ع، ن، ر.
۳. ب: می‌کنم.
۴. ب: امتحان، سهو کاتب که نظر او بر مصراع زیرین افتاده وکلّ بیت را از قلم انداخته است.
۵. ن: ز بی‌وفایی خود شرمسار تا نشوی.
۶. ب: داشت در میان... .
۷. ایضاً: عتاب.

کمال ناامیدیها ببین کز وعدهٔ مستی خوشم، با آنکه می‌دانم ز تأثیر شراب است این[1]
اگر ناخوانده می‌آیم به بزمت، رو متاب از من تو هم دانسته باشی کز کمال اضطراب است این
دهد کیفیت می، گفتهٔ میلی بحمدالله که در بزم بهشت آیین شاه کامیاب است این
سپهر قدر، ابراهیمِ دریادل که ماه نو چنان افتاده در پایش که پنداری رکاب است این

۲۳۷

(م، ب)

امروز بس که خواریم، در چشم گلعذاران خواهیم بود فردا، ننگِ گناهکاران
چون آفتاب هرگز یک جا نگیرد آرام از بس که جای دارد، در جان بی‌قراران
زین سان که از خیالت، دلها در اضطرابند مشکل که رو برآرد، داغ امیدواران
دیدی گناه ما را، وز جرم ما گذشتی داغی دگر نهادی، بر جان شرمساران
میلی نهاد خاطر، برمحنت غریبی[2] با صد هزار حسرت، رفت از میان یاران

۲۳۸

(م، ب)

درآید هرکجا در جلوهٔ ناز آفتاب من مرا رسوا کند تغییر حال و اضطراب من
من رسوا ازان در خون فتادم بر سر راهش که برگردد، چو بیند بوالهوس حال خراب من
نبینم پیشِ کس با این هجوم شوق، سوی او که می‌ترسم خجل گرداند او را اضطراب من
ز بس در عشق خوارم، آشنایی را که می‌بینم اگر صد حرف می‌پرسم، نمی‌گوید جواب من
هوای خواب کردم تا ز هجران وارهم میلی نرفته چشم من در خواب[3]، هجر آمد به خواب من

۲۳۹

(م، ب)

نباشد چاره‌ای درآرزویش غیرِ جان دادن که باشد عیب[4] پیش غمزه‌اش رسمِ امان دادن

---

۱. ب:... ز سر تا پا سراب است...، غلط کاتب. ۲. ایضاً: غریبان.
۳. ب: خواب و، سهو کاتب. ۴. ر: ننگ.

ز غوغای هوسناکان به این امّید خرسندم / که خواهد بدگمانیها به یادش امتحان دادن
ز بی‌تابی هلاک مردنم، هرچند می‌دانم / که غم دست از گریبانم نمی‌دارد به جان دادن
به کویش چون روم، بیگانه[ای] همره برم با خود[1] / که دل را از تغافل کردنش تسکین توان دادن
به وقت شکوه‌اش جرمم[2] یقین از بی‌گناهی شد / مرا میلی تو می‌بایست حرفی بر زبان دادن

۲۴۰

(م، ب)

غمزه زنان بر جهانیان گذری کن / قتلِ جهانی ز ناوک نظری کن
صیدِ خودم دان و جمع دار دل از من / فکرِ گسرفتاری دل دگری کن
تا نشوم بی‌خبر چو بی‌خبر آیی / پیشتر از آمدن مرا خبری کن
زان مژه در دل هزار تیر شکسته / رحم به مرغ شکسته‌بال و پری کن
میلی اگر عاشقی، مزن ز خوشی دم / مایهٔ راحت، جراحت جگری کن

۲۴۱

(م، ب)

خیال آشنایی چون کند بیگانه خوی من[3]؟ / که صد جا بنگرد تا یک نظر بیند به سوی من
ز من در پیش دشمن بس که روی[4] از ناز می‌تابی / به هر جا می‌نشینم، می‌نشیند روبه‌روی من
ز بس بی‌اعتبارم، گر فرستم قاصدی سویش / نیارد بر زبان از شرمساری گفت‌وگوی من
به پیش غیر، دایم می‌نشینم بر سر راهش / که ذوقش بیشتر باشد، اگر بیند به سوی من
همان بهتر که چون میلی مرا ناکام بگذاری / که وصلت برنیاید با دلِ پر آرزوی من

---

۱. ع: چو در کویش روم بیگانه[ای] با خود برم همره.
۲. م: حرفم، ب: حرفی، سهو کاتبان. اصلاح شد.
۳. م:... آشنایی کرد چون بیگانه...، متن مطابق (خ، ب).
۴. ب: رو.

۲۴۲

(م)

برخویش نهد تهمتِ غمخوارگی من | تا غیر شود در پی آوارگی من
مشغول به نظّارهٔ اویم منِ رسوا | چندان، که جهانی شده نظّارگی من
خجلت‌زده گشتیم من و چاره‌گر از هم | از بس که فرومانده به بیچارگی[1] من
دل جمع ز باز آمدنم کرده مرانم | اندیشه کن از رفتنِ یکبارگی من
میلی دهد از رشک فریبم به می و جام | تا یافته کیفیّتِ خونخوارگی من

۲۴۳

(خ، ع، ن، ر)

جفای یار[2]، چنان برده اعتبار از من | که غیر آید و پرسد نشان یار از من
جوابِ نامهٔ شوقم[3] حدیثِ نومیدی‌ست | که قاصد آمد و بگذشت شرمسار از من
مریضِ عشقم و بیماری‌ام چنان صعب است | که نیست غیرِ اجل، کس امیدوار از من
امیدواری میلی به صبر بود[و] کنون | که در میان بلایم، کند کنار از من[4]

۲۴۴

(ب)

از آهِ سردم آخر، رنجید یار از من | آیینهٔ دل او، شد در غبار از من
غافل ز من رقیبی، گستاخ سویش آمد | دل ناامید ازو شد، او شرمسار از من
گویا که شب به مستی، گفتم به او غم دل | کامروز شرمسار است، آن گلعذار از من
از آه من خجل شد، آن گل به پیش مردم | آه این گناه سرزد، بی‌اختیار از من
ناصح مرا چو میلی، تکلیفِ زهد کم کن | من عاشقم، نیاید این کار و بار از من

---

۱. خ: ز بیچارگی.
۲. متن مطابق (ر)، نسخ دیگر: عشق.
۳. ع: دردم.
۴. این بیت، تنها در (ر) آمده است.

۲۴۵

(ب)

به راه آرزو خاکم، طریق خاکساری بین / مرا سرگشته دارد صرصرغم[بی‌قراری][1] بین

دم نظّاره بر چشم آستین هرچند می‌مالم / همان دم دیده پرخون می‌شود، بی‌اختیاری بین

جفایت گرچه دارد هر زمانم ناامید از جان / به امّید وفایت خوشدلم، امّیدواری بین

به امّید نگاهی مانده جان، ور باورت ناید / گذر کن بر سر بیمار عشق و جانسپاری بین

به صد خواری چو دامنگیرِ آن گل می‌شود[میلی] / به خواری بر سرش پا می‌نهد، خواریّ و زاری بین

۲۴۶

(ب)

ای مایهٔ آزار دل، فکر دل‌زاری[2] بکن / شکرانهٔ آزادگی، یاد از گرفتاری بکن

غمزه‌زنان، جولان‌کنان، با این و با آن همعنان / ز افتادگان چون بگذری، رو در قفا باری بکن

ای قتل مردم کار تو، باقی‌ست چندین‌جان هنوز[3] / بیکار منشین جان من، تا می‌توان کاری بکن

[..............................][4] آزرده‌دل می‌بینمت / با من گذار این درد دل، ترک دل‌آزاری بکن

در[راندن][5] هر بوالهوس، گشتی به‌بدخویی مَثَل / چون با ستم خو کرده‌ای، با عاشق زاری بکن

بیماری میلی مگر یابد علاج از تیغ تو[6] / چون می‌توانی، رحمتی بر حالِ بیماری بکن

۲۴۷

(ب)

چون هجوم آرد محبّت، شاد نتوان زیستن / در کمند آرزو آزاد نتوان زیستن

عهد یاری با رقیبان بستی و زین اضطراب / گرچه عهد توست بی‌بنیاد، نتوان زیستن

نیم بسمل سازدم چون ذوقِ شکرّخند او / زهرِچشمش گر نباشد یاد، نتوان زیستن

---

۱. در اصل نانویس مانده است. به قرینهٔ معنی تکمیل کردم.

۲. ایضاً: دل‌آزاری، اصلاح شد.

۳. ایضاً: جان تو (؟) تصحیح قیاسی.

۴. در اصل: زانکه زان آزار خود (؟) وجه صحیح را درنیافتم. کلماتی نظیر: اکنون کزان بیدادگر...، مناسب مقام است.

۵. ایضاً: یک کلمهٔ ناخوانا. تکمیل به قرینهٔ معنی.

۶. ایضاً: تیغ او، اصلاح شد.

دوستان گویند اهل عشق را غم دشمن است ای‌خوش آن دشمن که بی‌او شاد نتوان زیستن
زخمْ کاری، بختْ نافرمان، شکاری[1] نیم جان با وجود رحمت[2] صیّاد نتوان زیستن
یسار، میلی می‌شود بیدادآموز رقیب فکر مردن کن کزین بیداد نتوان زیستن

۲۴۸

(م، ب)

چنان شد همنشینم چشم مست فتنه‌بار تو که آمد پیشتر از من به راه انتظار تو
کجا[3] مَی می‌کشیدی با حریفان دوش، کامروزم خبر از صحبت شب داد[4] چشم پرخمار تو
کنی سرگشته هر دم قاصدی، گویا نمی‌دانی که آرامی نمی‌دارد به یک جا بی‌قرار تو
چو بیرون آید[5] از یک شرمساری این دل دشمن کند بی‌تابیی تا بازگردم شرمسار تو
به خود صد وجه پیدا کرده‌ام هر سرگرانی را ز بس کز سادگیها بوده‌ام امّیدوار تو
به رغمت غیرْپرور گر شود، خواری مکش[6] میلی که این فی‌الجمله یادی می‌دهد از اعتبار تو

۲۴۹

(م، ب)

کو بخت کز برآمدن کام دل ازو[7] گردم ز ناامیدی خود منفعل ازو
قاصد ز انفعالْ پیامم نمی‌برد بیند ز بس که در گله‌ام متّصل ازو
با او چو همرهی کنم، از طعنهٔ رقیب او منفعل ز من شود[8] و من خجل ازو
دل دعوی محبّت او بس که می‌کند[9] شرم آیدم که شکوه کنم پیش دل ازو
باشد به رنگِ میلیِ خونین کفن مرا دستی به سر چو لاله و پایی به گل ازو

---

۱. در اصل: شکار.
۲. ایضاً: زحمت.
۳. ب: گهی.
۴. م: داشت، غلط کاتب.
۵. فقط م: چون... آمد، اصلاح شد.
۶. م: مگو، ب: مکن، سهو کاتبان.
۷. م: ترسم اگر برآیدم امّید دل ازو.
۸. م: شود ز من.
۹. ایضاً: بس نمی‌کند، متن مطابق (ن، ب، ر).

۲۵۰

(م، ب)

تـا کس نیاورد سخنی بر زبان ز تو[1] سـوزم[2] ز اشتیاق و نپرسم نشان ز تو
از بس کـه بـی‌تحمّل و آزرده خـاطرم رنجم بـه هـر گمانِ دل بدگمان ز تو
خوش آنکه عادت تو ندانسته، داشتم تـاب ستم به خوشدلی امتحان ز تو
از بس که بینمت به جدایی بهانه‌جو[3] صد بار از تو رنجم[4] و دارم نهان ز تو
مـیلی تـغافلی زنـد از روی اضـطراب آید بـه هـر کجا سخنی در میان ز تو[5]

۲۵۱

(م، ب)

تـا نیاید[6] بـه میان حرف نهان من و تو غـیر در بـزم نشـیند[7] بـه میان من و تو
تو نیایی ز حیا در سخن و من ز حجاب تـا چـه سـازند رقـیبان ز زبان من و تو
چون ازین رشک نسوزم، که شنیدم ز رقیب گفت‌وگویی که گذشته‌ست میان من و تو
سـوزم از رشکِ رقـیبان تـو بـا آنکـه ز دور می‌شوند از سرِ حسرت نگران من و تو
از تـبسّم دل قـاصد تـریایی زنـهار کـافتد از پـرده بـرون، راز نهان من و تو
مـیلی آرد خـبر یـار بـه مـا ای دل زار تا به این حیله کند رفعِ گمان من و تو[8]

۲۵۲

(م، ب)

دلم خـوش است بـه نـومیدی عـنایت تـو کـه بـاور آیـدم از دیگـران شکـایت تـو
ز نـاامـیدی‌ام ای نـاله[9] شـرم بـاد تـرا کـزین زیـاده گـمان داشتم سـرایت تـو

---

۱. خ: در میان... .
۲. ایضاً: میرم. در هر دو مورد، (ع) همانند متن است.
۳. خ: بهانه‌جوی.
۴. م:... بار رنجه گردم، ر: ... رنجم از تو.
۵. ب: بر زبان... .
۶. م: بماند، ب: نماید، سهو کاتبان.
۷. م:... بزم کند جا، (ر) مطلع را چنین ضبط کرده است:
تا نیاید به میان راز نهان من و تو مدّعی آمد و بنشست میان من و تو
۸. م: دفع... .
۹. م، خ: ای عشق، متن مطابق (ع، ب).

زگفت‌وگوی خود و مدّعی پشیمانم — که ناامیدی‌ام افزود از حمایت تو
به گفت‌وگوست دلم با خیالش ای ناصح — برو برو که ندارم سرِ حکایت تو
چو میلی‌ام به نهایت رسید[1] عمر و هنوز — نمی‌رهم ز جفاهای بی‌نهایت تو

۲۵۳

(م، ب)

از بس که کرده‌ام گله هر جا ز خوی او — شرم آیدم دگر که ببینم به سوی او
شرمنده‌وار می‌گذرد چون به من رسد — تا آنچه کرده است نیارم به روی او
قاصد به من مگو خبرِ التفاتِ یار[2] — رو با کسی بگو که ندانسته خوی او
هر دم رقیب از پی تحقیقِ حال من — سازد بهانه‌ایّ و کند گفت‌وگوی او[3]
مُردم ز بهر یک نگه آشنای یار — تا صیدِ کیست آهوی بیگانه خوی او
میلی چنین که برده ز راهش فریبِ غیر[4] — بودن نمی‌توان به ره آرزوی او

۲۵۴

(م، ب)

نمی‌بیند به سویم چون روم تنها به راه او — نمی‌خواهد که خاص چون منی باشد نگاه او
درین رشکم که گویا مدّعای غیر شد حاصل[5] — که بوی آرزومندی نمی‌آید ز آه او[6]
مرا بر حسرت امّیدواری گریه می‌آید[7] — که باشد چون تویی از سادگی امّیدگاه او
چو بیند غیر، مخصوصانه در دستم عنانش را — پی رفع گمان[8]، خود را نمایم دادخواه او
به این تقریر بی‌تابانه، میلی شکوه کمتر کن — مبادا در گریبان تو آویزد گناه او

---

۱. م: رسیده.
۲. ر: خبر از...، ب:... به من خبر مگو از... .
۳. ر: بهانه‌ای که کند... .
۴. ب: فسون غیر.
۵. ایضاً: حاصل شد.
۶. ایضاً: ز راه او، سهو کاتب.
۷. ایضاً: گریه شد حاصل، سهو کاتب که نظرش بر مصراع بالا افتاده است.
۸. ب، ر: دفع... .

۲۵۵

(م، ب)

کنم چو یاد ز بیگانه‌آشنایی تو / یکی هزار شود محنت[1] جدایی تو
ازان ستم که کنی[2] ز اعتماد جان نبرم / که نیم بسملم از عاشق‌آزمایی تو
جز اینکه مایهٔ رنجیدن دگر باشد[3] / نیافتم سببِ مهربان‌نمایی تو
به غیر ازانکه[4] فزاید تغافلش ای دل / نتیجه‌ای ندهد آرزوفزایی تو
فریب کی خورد از وعدهٔ وفا میلی / که آزموده و دانسته بی‌وفایی تو

۲۵۶

(م، ب)

با آنکه آزموده[5] ترا دردمند تو / هر دم فریب می‌خورد از زهرخند تو
باشد هم از فریبِ محبّت که افکند / خود را به دست و پای اسیران، کمند تو
از بس که می‌کشند ز هر سو کمندِ شوق / در هیچ‌جا قرار ندارد سمند تو
از شرم، سر به پیش فکندیّ و بی‌خبر / نتوان گرفت دامنِ سرو بلند تو
مشکل شود به این‌همه[6] خواریّ و ناکسی / میلی پسندِ خاطرِ مشکل‌پسند تو

۲۵۷

(خ، ب)

با آنکه نیست آگهی‌ام در[7] جهان ز تو / گرد جهان برآیم و جویم نشان ز تو
از حرف غیر، در حق من بدگمان مشو[8] / اظهار عاشقی ز من و امتحان ز تو
باشد تحیرّم ز سؤال و جوابِ حشر[9] / از بس که یافتم همه را بی‌زبان ز تو
با آنکه حیرت تو زبانها گرفته است / هر جا رسم، بود سخنی در میان ز تو
آوازهٔ محبّت میلی جهان گرفت / وز اضطراب می‌کنم آن را نهان ز تو

---

۱. م: حسرت.
۲. ب: به من ستم چو کنی.
۳. ایضاً: جز آنکه باعث رنجیدن... .
۴. ب: به غیر آنکه.
۵. ایضاً: آزمود.
۶. ایضاً: بدین همه.
۷. ب: از.
۸. ایضاً: مباش.
۹. خ: غیر.

۲۵۸

(ب)

گـریزم از تـو دم خشـمگین رسـیدن تـو — که ناامیدی‌ام افـزون شـود ز دیـدن تـو[1]
عـنان کشیده چـو از دور بینمت، میرم — که بهر قـتلِ کـه بـاشد عـنان کشیدن تـو
چو بی‌خبر ز سگـان[2] تـو آمـدم پیشت — مرا بسوخت خـجل گشـتن و رمـیدن تـو
دلا بـه حـالت مـرگم، تـرا بشارت بـاد — کـه بـعد ازیـن، بـود ایّامِ آرمـیدن تـو
کفایت است چو یک زخـم او تـرا میلی — چـراست از پـی تـیغ دگـر تـپیدن تـو

۲۵۹

(ب)

از بـیم خـوی تـند تـو، گـاه عـتاب تـو — قـادر نـیَم بـر آنکـه بگـویم جواب تـو
مُردم چـو دوش مـضطرب از دور دیـدمت — کـز بـهر قـتلِ کیست دگـر اضـطراب تـو
تـو در حـجابی و نـتوانـم ز انـفعال — گـفتن حکـایتی پـی رفـع حـجاب تـو
یک حرف پرسی‌ام اگر از بـعد صـد عـتاب — گـوید رقـیب پـیشتر از مـن جـواب تـو
میلی عجب اگر کند از عـمرِ خـود حساب — روزی کـه بـوده بـی‌ستم بـی‌حساب تـو[3]

۲۶۰

(ب)

دل کـیست، خـرابِ صـحبت تـو — سـرمستِ مـی مـحبّت تـو
دادِ دل زار مـا نـدادی — داد از دل بـی‌مروّت تـو
روی تـو نـدیده جـان سـپردیم — بـردیم بـه خـاک، حسـرت تـو
گفتم به تو حـال خـویش و اکـنون — شـرمنده‌ام از خـجالت تـو
مـیلی ز غـم[4] تـو شـهرهٔ شـهر — تـا کـیست انـیس صـحبت تـو

---

۱. خ: مطلع و بیت چهارم را دارد.
۲. ر: کسان.
۳. در اصل: بی‌ستم و... .
۴. در حاشیه، به «غمی» اصلاح شده است و درست نیست.

۲۶۱

(ب)

خوش آنکه رنجه گر شده باشم ز خوی تو   غافل کنم ترا و ببینم به سوی تو
با آنکه همچو گنج به ویرانهٔ منی   بهر فریبِ غیر کنم جست‌وجوی تو[1]
از بس که هر زمان شود افزون تغافلت   هر روز ناامیدتر آیم ز کوی تو[2]
دارم گمان عشق تو بر همدمان خویش   از بس که می‌کنند به من گفت‌وگوی تو
رشک رقیب از دل میلی نمی‌رود   ترسم برون رود ز دلش آرزوی تو

۲۶۲

(ب)

ای عالمی در خاک و خون، از غمزهٔ خونریز تو   خونبار چون مژگان ما، فتراکِ صیدآویز تو[3]
صد چشمهٔ خون از دلم، تیر تو بگشود و نشد[4]   سیراب ازین خونابها، نخل بلاانگیز تو
چون می‌شود هر صلح تو، سرمایهٔ جنگ دگر   خرسند چون گردد دلم، از صلحِ جنگ‌آمیز تو؟
اوّل ز گلبرگِ ترت، حاصل نشد جز داغ دل   آخر چه گلها بشکفد، از سبزهٔ نوخیز تو
با غمزهٔ مردم شکار از قتلگاه کشتگان   می‌آیی و خون می‌چکد، از هر نگاه تیز تو
ای شیخ، مغروری بسی بر[5] زهدِ بی‌بنیاد خود   کو عشق تا بر هم زند، هنگامهٔ پرهیز تو
شد میلی دیوانه را، زنجیرجنبان جنون   بگذشت چون باد صبا، بر زلف عنبربیز تو

۲۶۳

(ب)

همچو غبار اگر شوم، در ره آرزوی تو   جذبهٔ شوقم آورد، رقص‌کنان به کوی تو
با همه‌کس ز بیخودی، عشق ترا بیان کنم   گر دهد اضطرابِ دل، فرصت گفت‌وگوی تو

---

۱. خ که این بیت و بیت بعدی را دارد، چنین ضبط کرده:
وصل تراکسی نبرد تاگمان به من   در خانهٔ منیّ و کنم...
۲. در اصل: آیم به سوی تو، با توجّه به ضبط خ: هر لحظه ناامّید برآیم ز کوی تو، اصلاح شد.
۳. در اصل: آواز تو، سهو کاتب.   ۴. ایضاً: بکشوده نشد.
۵. در اصل: با.

بر تو و بر وفای تو، دل چه نهم که هر زمان | رنجه به هیچ[1] می‌شود، خوی بهانه‌جوی تو
سوی تو با کدام رو، در عرصات بنگرم | واقعهٔ هلاک خویش آرم اگر به روی تو
میلی تشنه‌لب کجا سوز دل تو کم شود | تا به زلال تیغ او، تر نشود گلوی تو

۲۶۴

(ب)

می‌نمایم خویش را وارسته از سودای او[2] | تا فریب عشق من، کم سازد استغنای او
همچو صیدی کان به خاک افتادهٔ[3] صیدافکنی‌ست | عقل را دارد زبون عشق، استیلای او
خجلت یار و غم رسوایی از یادم نبرد[4] | شادی نظّارهٔ بی‌طاقتی‌فرمای او
صد شکایت در دل و ندهد مجال یک سخن | بی‌قراریهای وصل اضطراب‌افزای او
سوی من میلی ندارد یار و ترسم بگسلد | عاقبت زنجیرِ شوق از زورِ استغنای او[5]
میلی محروم، کردی صحبت او آرزو[6] | تو کجا و اختلاط آرزوفرسای او

۲۶۵

(م، ب)

دلم ز بس که جفا دیده و وفا کرده | ترا به هیچکسی چون من آشنا کرده
شدی چنان به منِ بی‌گناه، گرمِ عتاب | که شرمسار شدم از گناهِ ناکرده
زمانه بس که به وصل تو دید خرسندم | به صد هزار فریب از توام جدا کرده
تنم گداخته، جان خسته، دل شکسته، ببین | که این دو روزه جدایی[7] به من چها کرده
اگر شکایتِ میلی به غیر کرده، چه غم | همین بس است که آن شوخ یاد ما کرده

---

۱. «از هیچ» نیز مناسب می‌نماید.
۲. کاتب، ردیف را به اشتباه «تو» نوشته است، اصلاح از (خ).
۳. در اصل: به کلک افتادهٔ، تصحیح قیاسی. ۴. در اصل: می‌برد، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۵. از (خ) افزوده شد (که مطلع را نیز دارد).
۶. در اصل: میلی محروم کردن چون درآید آرزود، اصلاح به قرینهٔ معنی. چنین هم می‌توان احتمال داد: میلی محروم، مُردی چون درآمد او ز در. ۷. ب: دو روز... .

۲۶۶

(م، ب)

آنکه از پرسش یار است[1] حجاب‌آلوده گوید از قهر[2] سخنهای عتاب‌آلوده
می‌رود[3] تند و خبر می‌دهد از وعدهٔ غیر هر طرف دیدن و رفتارِ شتاب‌آلوده
بهر خاطرخوشی دشمن و خرسندی من در سؤالم کند اعراضِ جواب‌آلوده
دوش در بزمِ که بیدار نشستی، که کنون نیمروز است و بود چشم تو خواب‌آلوده
دید سویم به غضب یار و ز بس نومیدم داد خرسندی‌ام آن لطفِ عتاب‌آلوده[4]
تا به کی بینم و نادیده کنم چون میلی کآیی از صحبت اغیار، شراب‌آلوده

۲۶۷

(م، ب)

زاهدا، بِهْ ز تو آن رندِ شراب‌آلوده که بود از گنه خویش، حجاب‌آلوده
می‌برد راه به خمخانهٔ عرفان، رندی که بود مست و نباشد به شراب آلوده
ای خوش آن مستی[5] و بی‌باکی و دُردآشامی که نشد در حرم کعبه حجاب آلوده[6]
من چه کس باشم و از جرم و گناهم چه حساب که کند همچو تویی را به عتاب آلوده
نتوانم که سر از زانوی غم برگیرم بس که شرمنده‌ام از دیدهٔ خواب آلوده[7]
می به یادش خور و اندیشه مکن چون میلی[8] کز ریا به بود این جرمِ ثواب آلوده

۲۶۸

(م، ب)

دل و دیده را نباشد، چه نهان چه آشکاره نه تحمّل صبوری، نه تهوّر نظاره[9]

---

۱. ب: ناز است.
۲. م: گوید آن‌قدر.
۳. ایضاً: می‌روی.
۴. ایضاً: از لطف... .
۵. م: ... خوشا مستی.
۶. ب: که بود... شراب آلوده.
۷. م: آب آلوده.
۸. ب: ای میلی.
۹. مطلع م (و نیز (ب) در تکرار غزل):

ز تو بس که ناامیدم، به گمان خود نیفتم[1] — اگرم به جانب خود[2] طلبی به صد اشاره

بروید چاره‌جویان، پی کار خود، که دیگر — به رمیده آهوی جان، نرسد کمندِ چاره

ز کجاست بختِ آنم[3]، که به مجمع رقیبان — چو مرا ز دور بیند، کند از میان کناره[4]

نبود شرار آهم دمِ واپسین، که با جان — به مشایعت برآید، جگر هزار پاره

تب جانگدازِ میلی، ز عرق نیافت تسکین — چه خلل پذیرد آتش، ز تردّد شراره

۲۶۹

(م، ب)

نادیده مرا چون کند آن نورِ دو دیده — گویم پی تسکین دل خود، که ندیده

دست همه بربسته و دستی نگشاده — پای همه پی کرده و تیغی نکشیده

ترسم که نی[5] ناوک او از تپش دل — در هم شکند همچو پر مرغِ تپیده

معذور بدارم، که ز بی‌تابی شوق است[6] — سوی تو اگر آمده‌ام ناطلبیده

هرگز سخنم را نشنیدیّ و به رغم — نشنیده نکردی که بگویم نشنیده[7]

میلی رود[8] آن عمرِ گرانمایه شتابان — خود را به سر ره برسان[9] تا نرسیده

۲۷۰

(م، ب)

من بی‌خبر از خویش و دل از کار فتاده — گویا که به سویم نظر یار فتاده[10]

آورده‌ام او را بسرِ خود[11] از کشش دل — در بزم[12] اگر پهلوی اغیار فتاده

→ بنگر که نقشِ شیرین، به دلی ز (ب: به فراز) سنگ خاره

کند از فریب خوبی (ب: غریب خوبی) سوی کوهکن نظاره

۱. م (و نیز (ب) در تکرار): ز (ب: به) گمان... یقینم (!).

۲. م: اگرم ز بهر کشتن.

۳. ب (در تکرار غزل): قدر... .

۴. ایضاً: ز میان کند... .

۵. م: پی، سهو کاتب. (خ) مانند متن است.

۶. هر دو نسخه: شوقت، سهو القلم کاتبان.

۷. م: نشنیده بکردی که نگویم نشنیده، ب: بشنیده نکردی که بگویم که شنیده، اصلاح شد.

۸. ب: بشد.

۹. م: به سر راه رسان.

۱۰. این غزل در نسخهٔ (ب) مکرّر است.

۱۱. م: بر خویش.

۱۲. ب: مجلس.

چون قاصد دلدارْ نظر کرده به سویم — دل در طمع وعدهٔ دیدار فتاده
عشّاق ز دست تو به فریاد و فغانند — با آنکه زبان همه از کار فتاده
تا در پی او باز دل کیست، که امروز — خورشیدِ من از گرمیِ رفتار فتاده
در کوی تو افسانهٔ میلی به زبانها — از آمدن و رفتنِ بسیار فتاده

۲۷۱

(ب)

کاروان رفته و تنها منِ بی‌دل مانده — بی‌خداوندْ سگی در تَهِ منزل مانده
بازْ آهنگِ سفر کرده و نالان‌نالان — دل چاکم چو جرس در پی محمل مانده
گر به دنبالهٔ محمل نروم[1]، معذورم — که مرا پای ز سیل مژه در گل مانده
نعل با نعل نپیوسته مرا سرتا پای — که مرا عشق تو در قیدِ سلاسل مانده
میلی آن شه که تغافل به گدایان نزند — بختِ بد بین که ز احوال تو غافل مانده

۲۷۲

(ب)

به من که مست خرابم شراب ناب مده — ببین خرابی حال من و شراب مده
تمام عمر، دلم رختِ زیرکی اندوخت — ز سیل باده تو این خانه را به آب مده
به بزم، خونِ دل از دیدهٔ صراحی می — مریز[و] گریه به یاد منِ خراب مده
به می مبر ز دلم اعتدال [و]تا عمری — مرا ز کلفتِ شرمندگی عذاب مده
به مستی ار سخن بیخودانه‌ای گویم — مرنج از من و جرم مرا جواب مده
دلم که چون جگر میلی از تو می‌سوزد — حلالِ توست، کسی را ازین کباب مده

۲۷۳

(م، خ، ب)

ای جان تلخکام، خراب از چه باده‌ای — کز پا فتاده‌ایّ و دل از دست داده‌ای[2]

---

۱. شاید: نرسم.

۲. این غزل به طور کامل در (خ) آمده است.

ای دیـــده در مشـاهده کـیستی، کـه بـاز   هر سو بـه روی خـود درِ حیرت گشادهای
ای صـبر، هـر زمـان ز زمـانِ دگـر کـمی   وی درد، هـردم از دمِ دیگـر زیـادهای
شوخی که وعده داشت به من، دوش می‌گذشت   گـفتم بـه خـود کـه بهر چه روز ایستادهای؟
برخاستم کـه در پیِ‌اش افـتم، بـه نـاز گـفت   بـنشین کـه در خـیال مـحال اوفـتادهای[1]
گفتم بیا به وعده وفـا کـن، بـه عشـوه گـفت   خـوش بـر فـریبِ وعـدهٔ مـا دل نـهادهای
گفتم امیدها بـه تـو دارم[2]، بـه خـنده گـفت   مـیلی بـرو بـرو کـه تـو بسیار سادهای

۲۷۴

(م، ب)

زمن ای غیر در رشکی، دلت[3] شاد است پنداری   بـه استغنای او کـارت نـیفتاده‌ست پـنداری
به بزمش رفته‌ام ناخوانده و بـینم هـراسـانش   نهان از من پی غیری فرستاده‌ست پنداری
ز غیر آن تندخو رنجیده و ظـاهر نـمی‌سازد   بنای رنجش او سست بنیاد است پنداری
بـه وقت آشتی هـر دم گـناهم بـر زبـان آرد   هنوز آن جنگجو در بندِ بیداد است پنداری
ز من بگذشته و دست رقیب از دست نگـذارد[4]   هنوز او را ز چون من ناکسی یاد است پنداری[5]
چنان در هر تماشا[6] حیرتم بر حیرت افـزایـد   که چشمم بر رخش هرگز[7] نیفتاده‌ست پنداری
ز کف مرغ دل میلی به سوی نـخلِ بـالایش   شـتابان مـی‌رود، مـرغ نـوآزاد است پـنداری

۲۷۵

(م، ب)

خواست گوید سخنی[8]، دید زمانی در پی   تـــا بـبیند کـه نـباشد نگـرانـی در پـی
شوق بنگر، که به پیش آیمت آنگه کـه بـود   بـر سـر راه تـو خـلقیّ و جـهانی در پـی

---

۱. م، ب:... محالی فتاده‌ای، متن مطابق (خ، ر). ۲. ب: ز تو... .
۳. م، ر: دلم، متن مطابق (خ، ع). ضبط ب: دلت ای غیر از رشک دلم... .
۴. ب: ز من نگذشت (بی‌نقطه در حرف اوّل) و دست او رقیب...، م: حرف اول نقطه ندارد.
۵. ایضاً: هنوزش خون چون من... . ۶. خ، ب: وقت تماشا، (ر) مانند متن است.
۷. م: دیگر، متن مطابق (خ، ب، ر). ۸. خ: خواست بیند سوی من، (ر) مانند متن است.

آن شکارم که به حسرت روم و روی امید / دارم[۱] از آرزوی سخت کمانی در پی
ناامیدی ز نگاه تو برآنم دارد / که سراسیمه کنم روی گمانی[۲] در پی
بس که شبها به خیال تو نشستم[بیدار] / داشت بیخوابی من، چشم جهانی در پی[۳]
میلی و دفتر سودای تو، هرچند که نیست[۴] / صفحهٔ تیغ ترا حرف امانی در پی

۲۷۶

(م، ب)

خوش آنکه بیخودم از نشأهٔ نیاز کنی / گهی کرشمه، گهی عشوه، گاه ناز کنی
بسی ز خواری خویش اعتبار برگیرم / که پیش من چو رسی، از من احتراز کنی
عتاب او ز پیامم ازان بود قاصد / کز اشتیاق وصالش سخن دراز کنی
برون میا دو سه روزی ز خانه، گر خواهی / میان بوالهوس و عاشق امتیاز کنی[۵]
چنان ستم شده کارت، که رحم بر سر مهر[۶] / گر آردت[۷]، نتوانی که خوی باز کنی
گذشت میلی ازان کاعتماد مهر و وفا / بر آن ستیزه‌گر بوالهوس‌نواز کنی

۲۷۷

(م، ب)

ای غیر، خواهش دل آسوده می‌کنی / عشق نبوده را غرض‌آلوده می‌کنی
دانسته‌ام که لطف تو با غیر تا کجاست / در پیش من تغافل بیهوده می‌کنی
در حیرتم که زخم نهان دل مرا / از خنده‌ای چگونه نمکسوده می‌کنی
ای غیر، بی‌ملاحظه‌ای در هلاک من / معلوم می‌شود که به فرموده می‌کنی
از شوق، بس که پرسش بیهوده می‌کنم / آسوده‌ام ازین که تو نشنوده می‌کنی
ای تیغ یار، بر سر میلی میا دگر / تا چند قطع این ره پیموده[۸] می‌کنی

---

۱. ب: کنم.
۲. ایضاً: چشم گمانی.
۳. م: بیت را ندارد.
۴. ایضاً: هست (!).
۵. ب: بوالهوسان عاشق...، سهو کاتب.
۶. م: سر آن.
۷. ایضاً: گذاردت، سهو کاتب.
۸. هر دو نسخه: بیهوده، اصلاح به قرینهٔ معنی.

۲۷۸

(م، ب)

دلا ز سرو قدان برگرفتنِ نظر اولی / بتان بلای خدایند، از بلا حذر اولی
به نالهٔ دل زارم اثر نمانده و شادم / که ناله‌ای که ز بیدادِ اوست، بی‌اثر اولی
کند چو رشکِ رقیبم هلاک اگر به خود آیم / مرا به بزم تو، بودن ز خویش بی‌خبر اولی
به رغمِ بیجگرانی که از جفای تو نالند / هزار ناوکِ بیدادم از تو در[1] جگر اولی
چو نیست غیر شهادت، ز عشقْ چارهٔ میلی / به خنجر ستم آن دو چشمِ فتنه‌گر اولی

۲۷۹

(م، ب)

امشب دگر کجایی و دلجوی کیستی / در خانهٔ که‌ایّ و به پهلوی کیستی
بهر تو مانده بر سرِ زانو هزار سر / تا سر نهاده بر سرِ زانوی کیستی
از حسرت[2] نظارگیان باخبر نه‌ای / تا چشم بر اشارتِ ابروی کیستی
با این بهانه‌جویی و تندیّ و سرکشی[3] / اسبابِ حسرت دل بدخوی کیستی
میلی که بود طوطی طبع تو بی‌زبان / در گفت‌وگوی، ز آینهٔ روی کیستی

۲۸۰

(م، ب)

دلا چنین مگر از منعِ یار می‌گذری / که دردمندی و آسوده‌وار می‌گذری
چنین که برزده‌ای چابکانه دامن ناز / سوی کدام سیه‌روزگار می‌گذری
ز بیم طعنه، به هر جا روی، به هرکه رسی / چو آفتاب، سراسیمه‌وار می‌گذری
به وصلِ غیر، گمان رسیدنم داری[4] / که می‌رسی به من و شرمسار می‌گذری
ندانم این ز فریب است یا ز جذبهٔ عشق / که هر دمم به رهِ انتظار[5] می‌گذری
ز خنجر مژه و تیرِ غمزه معلوم است / که بهر کشتنِ میلیِ زار می‌گذری

---

۱. ب: بر.
۲. ایضاً: حیرت.
۳. م: با این‌همه بهانه و...، متن مطابق (خ، ب).
۴. ب: ز وصل... رمیدنم (م: شنیدنم) داری.
۵. م: ز ره... .

۲۸۱

(م، ب)

گشود لب به حدیث ترحّم‌آمیزی ربود دل به نگاه تبسّم‌آمیزی[1]

دل از نگاه غزالان وحشی‌ام نرمید[2] که گشته‌ام سگ آهوی مردم‌آمیزی

به زیر زلف، رخش را عرق‌فشان بنگر ببین به ظلمت شب، ماهِ انجم‌آمیزی

خوش آنکه در نظر غیر چون سلام کنم دهی جوابِ سلام تبسّم‌آمیزی

جفای یار عجب نعمتی‌ست میلی، شکرا! که منعمی ز جفای تنعّم‌آمیزی

۲۸۲

(م، ب)

قصدم به غمزهٔ ستم‌انگیز[3] می‌کنی هر دم به خون من مژه را تیز می‌کنی

دل داردم به جان ز تپیدن، عجب خوش است گر فکرِ او به غمزهٔ خونریز می‌کنی

نومیدی‌ام ببین که به کین می‌دهم قرار با من چو جنگِ مصلحت‌آمیز می‌کنی

افسرده چون شوم ز تو[4]، کز یک نگاهِ گرم بازارِ آرزوی مرا تیز می‌کنی

میلی دمد گیاهِ بلا از زمین عشق چون رو[5] درین زمین بلاخیز می‌کنی

۲۸۳

(م، ب)

هرگز نظری سوی من از ناز نکردی کز من به رقیبان گله آغاز نکردی

از بیخودی دوشِ من امروز به خشمی؟ یا منفعلم دیدی و آواز نکردی

دریافتم از رفتن قاصد، طلبِ غیر هرچند مرا محرمِ این راز نکردی

داری سرِ صلحم که چو پیدا شدم از دور با غیر به رغمم سخن آغاز نکردی

---

۱. این غزل در نسخهٔ (ب) مکرّر است.

۲. م: حرف اوّل نقطه ندارد. ب: نرمند، و در تکرار غزل: برمید، و نیز در مجلّهٔ دانش: برمید است.

۳. ب: ستم‌آمیز.

۴. ع: به تو، اصلاح شد. این مصراع در نسخ (م، ب) چنین است: چون برکنم دل از تو که از هر نگاه گرم.

۵. ب: ره.

آمد به سخن آهوی چشم تو به مردم[1] با سحرِ چنین[2]، دعوی اعجاز نکردی
کسی بود که تاراجِ شکیبایی میلی از یک نگهِ خانه بسرانداز نکردی

۲۸۴

(م، ب)

خوشا صلحی[3] که شرم‌آلوده از آزار من باشی پشیمان ز آشتی از شکوهٔ بسیار من باشی
به وقت گفت‌وگویم روی برتابیّ و من خود را دهم تسکین که شاید گوش بر گفتار من باشی
به سویت هر زمان از بیمِ رسوایی نمی‌آیم مباد افسرده از ناگرمی بازار من باشی
اگر آیم به بزمت، بیخودیها سر زند از من که عمری شرمسار غیرْ از اطوار من باشی
به بزمت شکوهٔ اغیار هرگه در میان آرم[4] نمایی تا گنهکارم، نصیحت‌کار من باشی
گمان لطف پنهانت چو میلی خوشدلم دارد به پیش مدّعی هرچند در انکار من باشی

۲۸۵

(م، ب)

خلقی به سر ره که خرامان بدر آیی آید ز فریب تو که پنهان بدر آیی
خواهی که شود[5] دست ز دامان تو کوتاه کز خانه چو گل بر زده دامان بدر آیی
تا سازی‌ام آزرده، بپرسی خبر غیر از جذبهٔ عشقم چو شتابان بدر آیی
شب خلق به خواب خوش و من بر سر هر کوی کز بزمِ که سرمست و غزلخوان[6] بدر آیی
رفتی که شوی شاد ز جان دادن میلی من در غم آنم که پشیمان بدر آیی

۲۸۶

(م، ب)

زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی ترسم آید غیر و ناگه شرمسار من شوی[7]

---

۱. خ: تو و از ناز.
۲. م، ب: زین سحر چرا، متن مطابق خ.
۳. خ، ب: خوش آن صلحی.
۴. م:... شکوه‌ای ز اغیار (ب: شکوهٔ اغیار)... بر زبان آرم، متن مطابق (خ).
۵. ب: بود.
۶. ب: خرامان.
۷. خ:... غیر آنجا شرمسار... .

گرچه می‌دانم نمی‌آیی برون، از اضطراب	می‌کنم کاری که آگه ز انتظار من شوی
تا نبینی سوی من، خود را نمایی شرمسار	با هوسناکان به راهی چون دچار من شوی
بی‌جواب نامه آیی سویم ای قاصد، که باز	حسرت‌افزای دل امّیدوار من شوی
ترسم از بسیاری ناسازگاریهای تو	شرم نگذارد که دیگر سازگار من شوی
بس که داری تهمت‌آلودم به عشق دیگران	ترسم آخر زین سخنها شرمسار من شوی
همچو میلی در غم آنم که گاهِ آشتی	در عتاب از شکوهٔ بی‌اختیار من شوی

۲۸۷

(م، ب)

من و آرزوی بزمی که ز حال من بپرسی	چو کسی دگر نماند، ز ملال من بپرسی
به حضورِ غیر، کردی نشنیده پرسشم را	که ازو به این بهانه، ز سؤال من بپرسی
ز تخیّل تو چندان شود اضطرابم افزون	که به خاطرم نیاید، چو خیال من بپرسی
ز حیا نظر به سویم نکنی، خوش آنکه از می	تو به حال خود نباشیّ و ز حال من بپرسی
به فراق، آن‌چنانم بگذشت عمر، میلی	که خجل شوم چو حرفی ز وصال من بپرسی

۲۸۸

(م، ب)

ای خوش آن[1] کز انتظارم گر خبر می‌داشتی	هر زمان سویم به تقریبی گذر می‌داشتی
چون مرا در بزم می‌دیدی، پی نارفتنم	هر زمان مشغولم از حرف دگر می‌داشتی
دوش مستغنی ازان بودی، که از بی‌تابی‌ام	می‌شدی شرمنده، گر سویم[2] نظر می‌داشتی
تا نماید بر تو دشمن اعتمادِ دوستی	هر دم از رازِ نهانم پرده برمی‌داشتی
یادِ آن کز بس که می‌دیدی سوی میلی، اگر	از نگاهت بی‌خبر می‌شد، خبر می‌داشتی

---

۱. ب: ای خوشا.
۲. م: سویم گر.

۲۸۹

(م، ب)

بـــعد از نگــاهِ گــرم، تــبسّم نــمی‌کنی / مـــا را امّـــیدوارِ تکـــلّم نـــمی‌کنی

در آتشـــند اهــل مــحبّت ز رشکِ هــم / بــر هــیچ‌یک اگــرچه ترحّم نـمی‌کنی

از جــذبهٔ کمندِ مـحبّت کـه دلکش است / هـــرگز ره خــرابــهٔ مــا گــم نــمی‌کنی[1]

افکــنده‌ام تــرا بــه زبــانها و خــوشدلم / کــز شرمِ آن[2]، نگـاه بـه مردم نـمی‌کنی

مـیلی، شـود زیـاده بـه رغـم تـو ظـلم او / دیــوانــه‌ای کــه تــرکِ تــظلّم نــمی‌کنی

۲۹۰

(م، ب)

بس که از ما بـهر غـیر ای بـی‌وفا رنـجیده‌ای / پـیش مـا شـرمنده‌ای، از غـیر تـا رنـجیده‌ای؟

مست مـن! امشب نـداری گـوش بـر درد دلم / از شکـــایتهای دوشـــم ظـــاهرا رنـــجیده‌ای

بس کــه داری تــلخکام از جـامِ اسـتغنا مـرا / نــیستم آگــه کـه داری صـلح یـا رنـجیده‌ای

غــایت غــیرآشــناییها هــمین بـاشد کـه تـو / بــهر یک بــیگانه از صــد آشــنا رنـجیده‌ای

بی‌سبب رنجیده‌ای، ترسم که گردی شرمسار[3] / گر کسی پـرسد کـه از مـیلی چـرا رنـجیده‌ای

۲۹۱

(م، ب)

بــــه بــالین مــن در تب غــم نــیایی / وگــر جــان ســپارم بــه مــاتم نــیایی

بــه پــرسیدنم بس کــه تـقصیر کـردی / کــنون از خــجالت بــه سـویم نـیایی

مــرا کشـتی و بـهر دفـع گـمان هـم / بـــه پـــرسیدن اهـــلِ مـاتم نـــیایی

چــنان زار کشــتی مــرا کــز خــجالت / کــنون بــر ســر خـاک مـا هـم نـیایی

دلا هــمچو مــیلی بـرون مـی‌بری جـان / اگــر ســوی آن زلف پُــرخــم نــیایی

---

۱. م: مستیّ و راه خانهٔ ما... .

۲. م، ب: این، متن مطابق (ع).

۳. م:... رنجیده و ترسم که گردد... .

۲۹۲

(م، ب)

آراستی صف مژه، راه که می‌زنی لشکر کشیده‌ای، به سپاه که می‌زنی
بیهوش کرده حیرتم، ای دیده هر زمان آتش به من ز ذوق نگاه که می‌زنی
ای دل ترا زیاده سری افکند ز پا دست هوس به زلف سیاه که می‌زنی
هر دم نگاه گرم تو از آه گرم کیست چندین گره به رشتهٔ آه که می‌زنی
روی تو چشم دیده و صید تو دل شده تو تیغ کین مرا به گناه که می‌زنی
با غیر، میلی از ره دیگر گذشت یار تو چشم انتظار به راه که می‌زنی

۲۹۳

(م، ب)

می‌رسی[1] قاصد و دل را به تپیدن داری باز گویا خبر نامه دریدن داری[2]
چون کند غیرْ سخن، بهر فریب دل من رو بگردانی و خود را به شنیدن داری
آشکارا طلبی باده و نتوان پرسید[3] که نهان با که سر باده کشیدن داری
در پی‌اش ای دل مشتاق ز پا افتادی وز هجوم طلب[4] امید رسیدن داری
سر انگشت[5] که چون غنچهٔ سوسن کردی از پشیمانی خون که گزیدن داری؟
هر زمان شکوه ز افسردگی بزم کنی تا که را باز خیال طلبیدن داری
یار با غیر ازین رهگذر آید میلی یک زمان باش،[6] اگر طاقت دیدن داری

۲۹۴

(م، ب)

ز عشوه بس که مرا بی‌قرار خود کردی خجل شدیّ و مرا شرمسار خود کردی

---

۱. م: نرسی.
۲. ب: خبر از... .
۳. ایضاً: نتوان گفتن.
۴. ایضاً: غلوّ طلب.
۵. ب: بر سر انگشت.
۶. خ: دیده بگشای، (ر) مانند متن است. آن‌چنان که (خ) ضبط کرده، عیناً از ابراهیم میرزای «جاهی» مربّی و ممدوح میلی است. رک. مکتب وقوع: ۵۰۷.

درآمـــدن مگـــر امـــروز بـا رقـیبانی؟   کـه وعـده‌ام بـه سرِ رهگذر خـود کـردی
ز حـیلهٔ تـو فـزون بـود نـاامیدی من   مـــرا ز ســادگی امّیدوار خـود کـردی
رقـیب را کـه بـه کـوی تو دیر می‌آید   ز التـفات مگـر شـرمسار خـود کـردی
ببین رقـیب، تـفاوت میانهٔ مـن و خـویش   کـه خـواری‌ام سـبب اعتبار خـود کردی
هـوای بـزم کـه داری، کـه بـازم از وعـده   اســیر ســلسلهٔ انـتظار خـود کـردی؟
چـه شـد کـه مـی‌گذری وحشیانه از میلی   مگر بـه تـازه کسی را شکـار خـود کـردی؟

۲۹۵

(م، ب)

دلا بـیا کـه بـرآریـم سر بـه شیدایـی   که ماهِ شهری ما، شد غـزالِ صحرایـی
نسیمِ آه مـن از شـوقِ آن رمـیده غـزال   چو گردباد عَـلَم شـد بـه دشت پـیمایی
صلاح نیست دریـن شـهر بـودنم بی‌او   که زود، کارِ دلم می‌کشد به رسـوایـی[1]
قـرارِ صبر بـه خـود داده بـازماندم ازو   بدان امید که تـن در دهـم بـه تـنهایی[2]،
فـراق مـی‌کشدم ایـن زمـان و مـی‌گوید   سـزای آنـکه کـند تکیه بـر شکـیبایی!
بـه زیـرِ بـارِ غـم از پـا فـتاده‌ای میلی   کـجا شـد آن‌هـمه انـدیشهٔ تـوانـایی؟

۲۹۶

(م)

زان مـــژه غـــیرِ خـدنگ بـلا نـدهی   دامـــن غـــمزه بـه دست وفـا نـدهی
وه کــه نـیایی و وعـــدهٔ آمـــدنی   بــهر تسـلّی خــاطر مــا نـدهی
لاف مـــصاحبت تــو زنـم بـرِ غـیر   گـــرچـه جـواب سـلام مـرا نـدهی[3]
کشـــتن اهــل مـحبّت اگـر گـنه است   تـــرک گـنه ز بـــرای خــدا نـدهی
دست من ای غم و دامـن تـو کـه ز دست   دامـــن مـــیلی بـی‌سر و پـا نـدهی

---

۱. م، ب: که روز کار دلم...، سهو کاتبان. براساس ضبط (غ) که چنین است، اصلاح شد: که زود می‌کشدم کار دل... .
۲. م: به این خیال... به رسوایی، سهو کاتب. ب: به این خیال... به تنهایی، متن مطابق (خ).
۳. در اصل: سلام ما...، ظاهراً اشتباه کاتب بوده، چون وزن را مختل کرده است. اصلاح شد.

۲۹۷

(م)

دل به تو بستم و ترک جفا ندهی
جان به تو دادم و داد مرا ندهی

ناز و عتاب تو کمتر اگر نشود
دادِ کسی تو به روز جزا ندهی

دل تپدم ز خیال سؤال رقیب
گرچه جواب کسی ز حیا ندهی

بهر خجالت من برِ مجلسیان[1]
از پی من بفرستی و جا ندهی

میلی از آنچه شنیدی ازو و رقیب
بهر خدا که به خاطر ما ندهی!

۲۹۸

(ب)

دگر دل ربود از کفم دلربایی
مه بی‌وفایی، بلای خدایی

کشد جذبهٔ شوق، بی‌اختیارم
به سوی ستم‌پیشهٔ بی‌وفایی

مکن رو چو آیینه سوی رقیبان[2]
حذر کن که آهی کشد مبتلایی

به کوی تو از بس که بی‌اعتبارم
گریزم چو پیدا شود آشنایی[3]

۲۹۹

(ب)

شب مژدهٔ وصال شنیدم، نیامدی
بسیار انتظار کشیدم، نیامدی

تا غیر شاد گردد و من منفعل، ترا[4]
هرچند سوی خود طلبیدم، نیامدی

در وصل، خویش را نرساندی اجل به من
زهر فراق تا نچشیدم، نیامدی

دی می‌گذشتی از درِ محنت‌سرای من
هرچند از پی تو[5] دویدم، نیامدی

تا آمدی، رسید به جان میلی از غمت
تا از غمت به جان نرسیدم، نیامدی

---

۱. در اصل: من و مجلسیان، و بی‌شک غلط کاتب بوده است. با توجّه به وزن، اصلاح شد.
۲. در اصل... رو چو آینه روی... .
۳. این تک بیت را که در (خ) آمده بود، به غزل افزودم.
۴. ر: چرا.
۵. ایضاً: در پی تو.

۳۰۰

(ب)

ای قاصد فرخنده، ز اغیارْ نهانی خود را چه شود گر برِ دلدار رسانی
من خود ز جنون هیچ ندانم که چه گویم نظّاره کن این حال و بگو آنچه تو دانی[1]
هرچند که شوق از حد تقریر[2] برون است زنهار که تقصیر مکن آنچه توانی
گویی که فلان غمزده می‌گفت که بی‌تو جان دادم و دارم ز تو[3] صد دل نگرانی
صد نامه، گرفتم که نیرزد به جوابی کم زانکه شوی رنجه به یک عذرِ زبانی؟
ای شاخ گل تازه، ز دلبستگی من نورسته نهال تو بسی داشت گرانی
نابودن میلی سبب خرّمی توست من بی‌تو[4] اگر دیر نمانم، تو بمانی

۳۰۱

(ب)

رها ای شهسوار از کف عنان بارگی کردی فرامش از سگ دنباله دو یکبارگی کردی
تو آن شاهی که غافل از من افتاده بگذشتی من آن مورم که او را پایمال بارگی کردی
ز بیم دادخواه از دور باشِ چشمِ مردم‌کش سر ره را تهی از مردم نظّارگی کردی
به بالینم کشیدی آه سردی ای طبیب از دل که صد غمخواره را آزرده از[5] غمخوارگی کردی
گرفتارم به دردی ساختی کاندر علاج آن چو من صد چاره‌گر را خسته[از] بیچارگی کردی
مگر حال درون چاک چاکم را ندانستی تو ای ناصح که منعم از[6] گریبان‌پارگی کردی
ترا میلی چنان در کوی جانان دل به جان آمد که از بیچارگی اندیشهٔ آوارگی کردی

۳۰۲

(ب)

چنین به اهل وفا خشمگین چرا شده‌ای سگ توایم، به ما این‌چنین چرا شده‌ای

---

۱. در اصل: آنچه توانی، اصلاح شد.
۲. ایضاً: تحریر، تصحیح قیاسی.
۳. ایضاً: به تو.
۴. در اصل: با تو، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵. در اصل: در.
۶. ایضاً: منعم را.

حـسـدیث مـــدّعیان گـــر نکـــرده‌ای بـــاور   به تازه بـر سـرِ بیداد[و] کین چرا شده‌ای
سـرِ وفـا چـو نـداری، چـرا نـمی‌گویی   کـه آفت دل و آشوبِ دیـن چـرا شده‌ای
تو بـر[1] سـر غـضبی بـا مـن و دریـن فکـرم   کـه رنـجه از مـنِ انـدوهگین چـرا شـده‌ای
اگــر نــه مـیل فـراغت بـود تـرا مـیلی   به کنج غم، به اجل همنشین چرا شده‌ای

۳۰۳

(ب)

از فـریب وعـده‌ای بـازم شکـیبا کـرده‌ای[2]   بـــاز افســـون را زبـــان بـنـدِ تـمنّا کـــرده‌ای
گرچه ظاهر کرده‌ای هر وعده‌ای را صد خلاف   هر خلاف وعـده را صـد عـذر پیدا کـرده‌ای
بهر جان بردن اجل هم دست و پایی می‌زند   در مـیان فـتنه‌ای کـز غـمزه بـر پـا[3] کـرده‌ای
مـیرم و بـر زنـدگانم رحـم[4] مـی‌آید کـه تـو   خو به آن[5] بیدادهـا داری کـه بـا مـا کـرده‌ای
ای که دی در عاشقی طعنم به رسوایـی زدی   شـرم بـادا از مـنت کـامروز حـاشا کـرده‌ای[6]
گشته‌ای از گـریه میلی رازِ خـود را پـرده در   آنـچه در دل بـود پـنهان، آشکـارا کـرده‌ای

۳۰۴

(ب)

دی شدی مستِ می ناب و خرابم کردی   داغ بـــر دست نـــهادیّ و کـبابم[7] کــردی
نـاصح از مـن بگـذر دیگـر و بگـذار مـرا   چه شدم، این‌همه کز پند[8] عـذابم کـردی؟
چـون درِ خـانهٔ غـارت‌زده چشـمم بـاز است   تـا سـپاه مـژه را رهـزنِ خـوابم کـردی

---

۱. در اصل: در.
۲. در اصل:... وعده بازم ناشکیبا...، غلط کاتب.اصلاح از (خ، ع). خ: ابیات ۱و۴، و ع: ابیات ۱، ۲و ۴ را دارد.
۳. در اصل: پیدا، تصحیح قیاسی.
۴. ب: «رحم» را در حاشیه به «رشک» اصلاح کرده‌اند. (ن، ر) مانند متن هستند.
۵. ایضاً: خوی آن، سهو کاتب.
۶. در اصل: شرم بادا از منش کامروز پیدا کرده‌ای، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۷. در اصل: خرابم، سهو کاتب. اصلاح از (ع) که مطلع و ابیات ۳ و ۴ را دارد.
۸. ایضاً: کر بند.

بـــود ایـــمن ز خـــلل، عسافیت‌آبادِ دلم / تـو بـه یک چشم زدن خـانه‌خرابـم کـردی
من که می‌خواندم ازین پیش به طاعت همه را / نـــاطلب رفـتهٔ هـر بـزمِ شـرابـم کـردی
تـا سـؤال تـو کـند حیرت میلی افزون / به فسون[1]، بسته زبان وقتِ جوابـم کـردی

۳۰۵

(ب)

همانا در میان با غیر، حرف قـتل مـن داری / که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری
چه بد کردم که واگردانمش، من کیستم باری / که از کین هر زمان اندیشه‌ای با جان من داری
بـه یکـبار از درون آزردگـان خـار در بسـتر / مباش آسوده‌دل[2]، هرچند گل در پیرهن داری
هنوز ای دل نه‌ای نومید[3] از پرسیدنش، گویا / که در اثنای جـان دادن، امید زیسـتن داری
ازان زلف سیه‌پوش تو شد چون حـلقهٔ مـاتم / که از دلها مصیبت‌خانه‌ها در هر شکـن داری
به وقت گفت‌وگویم روی برتابیّ و من خود را / دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری[4]
ز تـنهاماندگیها ایـن فـراغت یـافتی میلی / که اکنون با غمش[5] هم‌خوابگیها در کفن داری

---

۱. در اصل: بفنون.
۲. خ: آزرده‌دل، و گویا سهو کاتب باشد. این بیت و مطلع و مقطع در آن تذکره آمده است.
۳. در اصل: نامید.
۴. از (ر) افزوده شد.
۵. خ: در غمش، سهو کاتب.

رباعیها

۱

(خ)

شاها منم آنکه کارِ خود ساخته‌ام / خود رخشِ ستم[1] بر سرِ خود تاخته‌ام

رخ تافته‌ام ز راستی چون فرزین / وز کجبازی دو اسب دربــاخته‌ام

۲

گه سوختهٔ آتشِ سودای توام / گه ساخته با داغِ تمنّای توام

گفتی ز ره وفا که میلی سگ ماست / شرمندهٔ آدمی‌گربهای توام!

۳

ناکامی من همه ز خودکامی توست / این سوختنم تمام از خامی توست

مگذار که از عشق تو رسوا گردم / رسوایی من موجب بدنامی توست

---

۱. خ: رخش جفا، متن مطابق (خ د).

۴

چـون عـزم سـفر رهـی ازیـن در دارد — امّـــیدِ تکـــاوری ز داور دارد
بر خاک رهم نشسته چون گرد، مگر — از خـــاک، سـمند تـو مـرا بـردارد

۵

(ب)

امشب مــــنم آزرده‌دل و سـینه‌فگار — جـان بـر لب و جسمِ زار[من] در آزار[1]
نی طـاقتِ بیداری و نی راحتِ خـواب — نـی قـوّتِ اضـطراب و نـی تابِ قـرار

۶

امــــروز مــــنم ز زنـــدگی در آزار — هـم کـار ز دست رفـته، هـم دست از کـار
لب خشک و جگـر پر آتش و سینه کباب — جـان خسـته و دل شکسـته وتـن بـیمار

۷

نوروز تو سـعد بـاد و فـرّخ، بـهروز — دیدار تو خاص و عام را بزم‌افـروز
تـا بـرنفتد عـادت نـوروز از دهـر — هـر روز تـو بـاد از سـعادت نـوروز

۸

بـــی‌رنگ ز بـرقعت رخِ صـبحِ طـرب — بـــی‌تاب ز زلفـــین دلاویـــز تـو شب
هر دم مـی عـیش نـوش [کـن] در نـوروز — هـر روز بـر اسـبابِ خـوشی بـاش سـبب

---

۱. در اصل: زار و در آزار، که در بادی امر تصوّر می‌شود به قرینهٔ جان و جسم، کلمه‌ای پس از «و» ساقط است. به همین دلیل، شادروان دکتر صفا در تاریخ ادبیّات در ایران (ج ۵ بخش ۲: ۷۳۵) مصراع را ـ بدون اشاره به ضبط نسخه (= ب)ـ و نیز اصلاح خود، چنین نقل کرده‌اند: جان بر لب و جسم زار و من در آزار، با توجّه به مصاریع دیگر، که در هریک شاعر به دو چیز اشاره کرده است و ضمناً با وجود جان و جسم در مصراع دوم که جایی برای خودِ شخص باقی نمی‌گذارد، روشن می‌شود کـه «و» سـهوالقلم کاتب به‌عوضِ «من» بوده است.

۹

پیکان نگار را دل ما هدف است
صد گوهر عافیت مرا در صدف است

الحق به کسی‌که دایمش بینی شاد
گر رحم نیاوری، حقت بر طرف است

۱۰

خواهم ز تو خسروا، سمند بِدُوی
[...][1] دُمی، خاره سُمی، برق روی

مه نعل و ستاره میخ و دُر دندانی
کوچک سر[و] اندک خور[و] بسیار دوی

۱۱

اکنون که دلم به دست عشق است گرو
نی رای سفر مانده، نه پای تک و دو

دیگر مکش انتظار من ای همره
بگذار مرا و راه خود گیر و برو

۱۲

خواهم که مرا روز حساب ای ساقی
چندان بدهی شراب ناب ای ساقی

کز عذرِ گنه، به جای آب ای ساقی
از هر مژه ریزدم شراب ای ساقی

۱۳

آن غمزه چو رهزن شکیبایی شد
دل را سبب محبّت‌افزایی شد

از همچو تویی به مصلحت بستم چشم
این مصلحتم باعث رسوایی شد

۱۴

ابروی بلندت که کُشند افتاده‌ست
دل را همه در پی گزند افتاده‌ست

اکنون دلم از شکستگی صد پاره
چون شیشهٔ از طاق بلند افتاده‌ست

---

۱. در اصل: عنقاب (؟) شاید طبطاب و یا کلمه‌ای نظیر آن بوده است.

۱۵

خوبی تو و حسنْ غیرپرور باشد / من عاشق و عشقْ غیرت‌آور باشد
بینی به چنین حال و ز رحمم نکشی / وین رحم تو بی‌رحمی دیگر باشد

۱۶

طفلی به تُنوَم شکاف در سینه کند / دل را پی نقد عشق، گنجینه کند
ترسم که [چنین] گرم اگر پیش آید[1] / افسرده‌ام از گرمی پیشینه کند

۱۷

چون مهر زبان به طعن عشّاق کشید / ناگه رخ آن یوسف ثانی را دید[2]
در دست شدش تیغْ به خون آلوده / گویا کف خود به جای نارنج[3] برید

۱۸

از رنج خمار، نرگست بیمار است / وز بارِ جفا، نخل تو کم رفتار است
بیماری تو، خسته‌دلان را مرگ است / وین مرگِ دگر که دیدنت دشوار است

۱۹

ابرو نبود زینت آن روی چو ماه / کان چشم مرا چو کشت بی‌جرم و گناه،
تیغش ز برای خون من شحنهٔ عشق / بنهاد[4] به روی آتش و گشت سیاه

۲۰

مجلّهٔ دانش

در اوّل عشق، آمدش یادِ ستم / داد از پی آزمایشم دادِ ستم
چندان‌که مرا به عاشقی داد قرار / با خاطر جمع کرد بنیادِ ستم[5]

---

۱. در اصل:...اگر گرم پیش آید، که می‌تواند: اگر گرم [چنین]...نیز باشد، ولی وجه متن مناسبتر است.
۲. در اصل: وادید (= دوباره دید)، تصحیح قیاسی.
۳. ایضاً: برای نارنج، اصلاح شد.
۴. در اصل: ننهاد، سهوکاتب.
۵. در اصل: یاد...، و ظاهراً غلط چاپی بوده است.

متفرّقات

(ن)

شادم ازین که دل ز وفای تو برگرفت   هرکس که دید رسمِ جفاکاری ترا

(ر)

تو بدگمان و مرا با تو نیست راهِ سخن   چرا رقیب نسازد سخن میانهٔ ما

*

میلی ار وارسته‌ای، هرگه دچارت می‌شود   زیر لب، گرد سرش صد بار[1] گردیدن چرا؟

(ب)

[گذارد لب چو بر جام می ناب][2]   نماید همچو عکس غنچه در آب
ز مستی گشت سرگردان، وگر نه   چرا چشم تو می‌گردد به محراب
در میخانه را میلی گشودند   بیا این خانه را چون کعبه دریاب

(ع)

در فراقت زان نمی‌میرم که ناید در دلت   کاین ستم نادیده، روزی چند با هجرم نساخت[3]

---

۱. در اصل: هر بار.
۲. در اصل: از دلش رشتهٔ عمریست بی‌تاب(؟) وجه صحیح را درنیافتم. مصراع متن را به قرینهٔ معنی ساخته‌ام. احتمال هم دارد که دو مصراع، مربوط به ابیاتی جداگانه بوده‌اند.
۳. شاید: با هجران نساخت، و غزل مردّف بوده است.

(ب)

آثـار جـنون، عـقل ز تأثـیر تـو دارد جان، تارِ رضا[1] در کـف تـدبیر تـو دارد
دل سـلسله از زلفِ گـرهگیر[2] تـو دارد دیـوانـهٔ مـا پـای بـه زنـجیر تـو دارد

(خ)

عـاشق بـه راهِ شـوق ز کشـتن حـذر نکـرد نـنهاد پـا بـه کـوی تـو تـا تـرکِ سـر نکـرد
بگذشت[3] یار و بی‌خبرم ساخت، وز پی‌اش جان رفت آن‌چنان کـه مـرا هـم خـبر نکـرد
قـربان آن کـرشمهٔ عـاشق‌کُشم کـه دل تا ترکِ جان نگفت، بـه سـویش نـظر نکـرد[4]

*

به مجلس تا نگردد شرمسار از عهد خود با من ز بـیرون بـازگردم چـون بـدِ من در مـیان بـاشد
مـرا از هـیبت روز قـیامت چـند تـرسانی؟ چو یار از یار دور افتد، قیامت آن زمان باشد

*

هرگه آیم سوی تو، تا سوزِ دل تسکین دهـم بینمت با غیر و صد سوزم به دل افزون شود

*

ز خلفِ وعده نه‌ای مـنفعل، چـو مـی‌دانـی کـسی ز وعـده خـلافی در انـتظار نـبود

*

کردم به دیگری پـی رفـعِ گـمان غـیر[5] اظهارِ عشق و یار به من بـدگمان بـماند

*

اگرچه غیر بـه بـزم تـو[6] سـرفراز بـود بدین خوشم که وصال آرزوگداز بـود

*

بخت اگر در خوابْ یک دم همدم یـارم کـند دل تـپد از شـوقْ چـندانی کـه بـیدارم کـند

*

۱. در اصل: باز رضا(؟) متن تصحیح قیاسی است، ولی متناسب نمی‌نماید. کلمه‌ای به معنی رشته می‌باید.
۲. شاید: سلسلهٔ زلف... .
۳. در اصل:نگذاشت، سهو کاتب.
۴. (ع) هم این بیت را دارد.
۵. ر: دفع گمان... .
۶. (خ) در تکرار بیت: ز وصل تو، (ر) مانند متن است.

مشکل غم و دردی‌ست که درد و غم ما را
بی‌غم نکند باور و بی‌درد نداند

*

چو یافتی که برآنم که درد دل به تو گویم
رقیب را طلبیدی که آن نهفته بماند

*

به روی یار نیفتد مرا نظر هرگز
که تازه آرزویی در دلم گذر نکند[1]

(ع)

یاد تو جان غمزده را شاد می‌کند
هرگز نمیرد آنکه ترا یاد می‌کند

(ر)

جراحتهای دل هرگه که بینم
نگاهم تا کمر در خون نشیند

*

بسی خشنود می‌آید به سویم قاصدش، گویا
که غیر از نامه، حرفی از زبان یار هم دارد

*

دلم چگونه تسلّی شود به آمدنی
که با خود از پی رفتن، بهانه‌ها دارد

*

چون بینمت به غیر، مسوز از تغافلم
این حسرتم بس است که نظّاره می‌کند

(مکتب وقوع)

بی‌قرار است دل اندر بدن کشتهٔ عشق
دیگر از یار ندانم چه تمنّا دارد

امتحان نام نهد دل، ستمی کز تو کشد
خویش را چند به این حیله شکیبا دارد؟

*

به بالین تو آن عیسی نفس می‌آید ای میلی
که از شوق قدومش، مردهٔ صدساله برخیزد

---

۱. خ: در دلم گره نشود، متن مطابق (ر).

(ع)

غمگین‌تر ازآنم که مرا شاد کند کس
بی‌کس‌تر ازآنم که مرا یاد کند کس

*

وه که در کوی تو از بی‌اعتباریهای خویش
آیدم صد خنده بر امّیدواریهای خویش

بعد ایّامی که دل یک لحظه در بزم تو بود
شرمساریها کشید[1] از بی‌قراریهای خویش

(ب)

دوش مستی را هم‌آغوش جنون می‌ساختم
بهر خود اسبابِ رسوایی فزون می‌ساختم

بس که می‌دیدم ز مستی گوش بر حرف خودش
هر دم اظهار محبّت را فزون می‌ساختم

(خ)

نه صبح وصل در آیینهٔ روی تو حیرانم
که از بی‌طالعی در انتظار شامِ هجرانم

*

حسرت فروخورم چو به رویش نظر کنم
آنگه به گریه افتم و از دل بدر کنم

*

مردم ز درد، چند ز بهر فریب خویش
نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم؟

*

بدبختی‌ام ببین که شود مانع وصال
خوابی که در فراق تو هرگز نداشتم

*

ز تربتی که درو کُشتهٔ محبّت توست
عجب نباشد اگر بوی جان رسد به مشام

*

چنان گداختم از آتش غمت که اجل
مرا نیافت شب هجر، تا نناليدم

---

۱. در اصل: کشند، سهو کاتب.

(ن)

ز هر نوعی که خاطرخواهِ او بود آن‌چنان کردم　　که تا با خود به رغم دشمنانش مهربان کـردم

(ر)

پیش ازین، گریه‌ام از جور و جفا بود [و] کنون

یـاد آن جـور و جـفا مـی‌کنم و مـی‌گریم

*

صلح با چشم تو کردم به نگاهی، که دگر　　نـبرم نـام دل و دعـوی ایـمان نکـنم

*

هزاران آه ازان خواری، که چون می‌راندی از بزمم[1]　　بـه امّـید شـفاعت، جـانب اغـیار مـی‌دیدم

(خ)

از بهر شرمساری من، ترک مست مـن　　چیزی طلب کند که نیاید ز دست من[2]

*

پس از عمری که در بزم وصالش جای خود بینم　　بـه عـمدا کس فـرستد تـا کـند آوازم از بیرون

*

چنان ز هجر تو عـمرم بـه نـاخوشی گـذرد　　که دشـمنان هـمه خـواهـند زنـدگانی مـن!

(ع)

تا نمی‌میرم، نـمی‌آید بـه پـرسش ای رفـیق　　از سـر بـالین مـن بـرخیز و فـریادی بکـن

(ر)

مـحبّت ز اضـطراب دل، پشـیمانی کشـید از مـن　　گر[3] از من راست پرسی، عشق روز خوش ندید از من

(خ)

چو گردد بهر قـتل مـن عَـلَم تـیغ جـفای او　　تـظلّم را بـهانه سـازم و افـتم بـه پـای او

---

۱. دراصل:از برهم، و شاید غلط چاپی بوده است.

۲. (ر) نیز این بیت را دارد.

۳. در اصل: که.

(ن)

کاشکی افزون شود هر لحظه استغنای او — تا زسر بیرون کنند اهل هوس سودای او

(ر)

برخاست یار و طعنهٔ اغیار تازه شد — میلی دگرچه فایده دارد نشستِ تو؟

(خ)

شبم را نیست امّید سحر در فرقت ماهی — نسیم آهِ سردم در غلط می‌افکند گاهی

*

زمانی در دلم صد بار می‌آیی، نمی‌دانم — فریبم می‌دهی، یا ناز و استغنا نمی‌دانی

*

ز بس که ساده‌دلم، چون تو گرم پیش آیی — گمان برم که مگر مهربان من[1] شده‌ای

*

میل داری که بمیرند جهانی به هوس — غرضی هست[2] که برتربت ما می‌گذری

*

فریاد ازین غصّه که درد دل ما را — هرچند شنیدی، همه افسانه گرفتی

*

به نهان چنان نمایی همه را ز لطف رویی[3] — که گمان برند هریک، که تو خاص ازانِ اویی

(ع)

ز اضطرابِ دلم رشک[4] می‌شود ظاهر — چو پیشِ غیر، مرا در خیال می‌گذری

(ر)

مرا به نیم نگه می‌توان تسلّی کرد — هزار حیف که این شیوه را نمی‌دانی

آتشکده

دشمنم کشت به فرمودهٔ تو — دیگر ای دوست چه می‌فرمایی؟

---

۱. در اصل: همزبان من، تصحیح قیاسی.

۲. ر: از وفا نیست.

۳. در اصل: بویی، تصحیح قیاسی.

۴. در اصل: ز اضطرابم رشک، سهو کاتب. اصلاح شد.

صورت قسمت میراث پدر به عنوان مطایبه

همشیره! خرج ماتم بابا ازان تو　　صبر از من و تردّد غوغا ازان تو
در خفیه استماعِ وصیّت ازان من　　در نوحه همزبانی ماما ازان تو
کهنه قلم، دوات شکسته ازان من　　طومارِ نظم و دفتر انشا ازان تو
آن لاشه اشتران قطاری ازان من　　آن بارکش خران توانا ازان تو
یک هفته خرج مطرب و ساقی ازان من　　هفتادساله طاعت بابا ازان تو
آن مالها که مانده به دنیا ازان من　　وان خیرها که کرده به عقبی ازان تو

کاروان هند

از قصیده‌ای در مدح جلال‌الدّین اکبر

چه احتیاجِ سؤال است خلقِ عهدِ ترا　　که هر گدا شده قارون ز کثرت زر و مال[1]
ولی تو با طلب سایلان خوشی چندان　　که بر سبیلِ خوشامد کنند از تو سؤال

---

۱. قصیدهٔ دیگری با همین وزن و قافیه در دیوان هست، ولی ابیات فوق ضمن آن نیامده است. در کاروان، مأخذ نقل به دست داده نشده.

قصاید

[در مدح ابراهیم میرزای صفوی]

(خ)

به سینه تیری ازان غمزه خورده‌ام کاری / که برنیایدم از دل مگر به دشواری
ز بس که غمزهٔ او خوار و زار می‌کُشدم / به عجز می‌طلبم هر دم از اجل یاری
اجل که شیوهٔ او بی‌گنه کُشی‌ست، کند / به پشتگرمی آن غمزه این ستمکاری
به عشوه‌ها که ازو بوی خون همی آید / مبر دلم، که نمی‌آید از تو دلداری
مگر سرایتِ خون دل شهیدان است / که گرمخون شده‌ای با وجودِ خونخواری
ز بیمِ آن مژه شادم به قیدِ طرّه، که صید / به زیرِ تیغ ندارد غمِ گرفتاری
به یک کرشمه توانی جهان جهان بکُشی / که از اجل نکشی منّت مددکاری
دلا نگفتم ازان بی‌وفا فریب مخور؟ / کنون به آنچه ازو می‌کشی سزاواری
فغان که از تو پر آزار شد چنان دلها / که نیست خوی ترا قدرت دل‌آزاری
ز بیخودی شده‌ام گرمِ شکوه، می‌خواهم / که هرچه می‌شنوی، ناشنیده انگاری
ز رفتن تو دلم را کجا دهد تسکین / بهانه‌ای که پذیرفته‌ام به ناچاری
ز بس ترا دلِ بیگانه‌خو[1] حجاب آموخت / ز آشنا چه، که از خویش شرم می‌داری
بر آستان شهنشه مگر نهادی روی / که سر ز ناز به گردون فرو نمی‌آری
جهان پناهِ فلک دستگاه، ابراهیم / که انسب است به او منصب جهانداری
شهی که بر سرِ گنجینهٔ سخاوتِ او / کند به جای شرر، اژدها گهرباری
توان ز گرد ره کبریای او، افراشت / فرازِ تارکِ خورشید، چترِ جبّاری

---

۱. در اصل: بیگانه‌جو، خ د: بیت را ندارد.

کسی ز ننگ، حیات ابد نمی‌طلبد / ز بس که بسته سخایش درِ طلبکاری
ز خنده، از فرح عهد او، نبندد لب / اگر به سوده‌نمک زخم را بینباری
دمد گلی که نباشد به آب حاجتمند / به یادِ لطفش اگر دانه از شرر کاری
زهی ز حلم تو گیتی به زیر بار، چنان / که کوه را نشمارد مگر به سرباری
کنی ز قدر چو عیسی بر آسمان منزل / اگر ز حلم، قدم بر زمین نیفشاری
به خلق اگر نفست مژدهٔ حیات دهد / اجل کند پس ازین خسته را پرستاری
درو به چشمِ تصرّف کجا تواند دید / اگر به دزدِ اجل نقدِ عمر بسپاری
به بحرِ حلم تو گر کوه را دراندازند / چو کاه بر سر آب آید از سبکباری
عقابِ عزم تو گر پر دهد به بالِ خدنگ / کند چو مرغِ هوایی به خویش طیّاری
خیالِ پاس تو گر دیده را به خواب آید / سزد که خواب شود پاسبان بیداری
به هر زمین که وقار تو سایه اندازد / شود کبود تن خاک از گرانباری
به دورِ حفظ تو چون مهر، عکس بنماید[۱] / به روی آتش اگر آب را کنی جاری
توان به عهد تو دیدن ز پرتو توفیق / جمالِ توبه در آیینهٔ گنهکاری
چه آتشی‌ست سمندت که گر برانگیزی / دهد به صاعقه تعلیمِ گرم رفتاری
به جنبِ سرعت او، چرخِ دایم‌الحرکت / همان به گامِ نخستین، چو گاوِ عصّاری
به گاهِ پویه ازو قطرهٔ عرق که چکد / علی‌الدّوام کند چون ستاره، سیّاری
چو برق در پی جَستن به اضطراب آید / اگر عنانش به دست نسیم بسپاری
به دست برق سپاری عنان سرعت او / دمی ز رفتن اگر خواهی‌اش نگه‌داری
جهان پناها!اگر می‌روم ازین درگاه / خدای را ز قصورِ وفا نپنداری
گمان مبر که به‌آسانی از تو می‌گذرم / که پایِ ذوق ز پی می‌کشم به دشواری
نه از شه است تغافل، نه از رهی تقصیر / گرَم ز خیلِ غلامان خویش نشماری
به مجمع تو که جمعند اهل فضل و هنر / کیَم من و چو منی را چرا نگه‌داری
سفر گزیدم اگر، عاری از هنر بودم / که آستان تو باشد ز بی‌هنر عاری
به هر کجا که روم، بندهٔ تو خواهم بود / کنند اگر دگرانم به جان خریداری
ببند بهر دعا میلی از فسانه زبان / که بیش ازین نتوان کرد هرزه گفتاری
همیشه دستِ قضا تا به دستیاری حسن / کند عمارتِ این کهنه چاردیواری
به اتّفاقِ دعاهای مستجاب، کند / بنای عمر ترا روزگار، معماری

---

۱. خ: ننماید، متن مطابق (خ د).

[در مدح ابراهیم میرزا]

(خ)

حسرتی نیست جز این در دلم از ناز و نعیم / که به پای تو نهم روی و کنم جان تسلیم[1]
تا به کی در حرم کعبهٔ وصلت باشند / دیگران محرم و محروم من از طوفِ حریم
گرچه دورم ز حریم تو، خدا می‌داند / که کسی غیر تو در خانهٔ جان نیست مقیم
ناتوان است تن زار من از ضعف چنان / که شوم همچو خیال از نظر تیز، عدیم
بس که فرسوده تن زار و نزارم چو غبار / پیکرم زیر و زبرگردد از آسیبِ نسیم
شهدِ جان در جسد آمیخته با زهر بلا / مرغِ دل در بدن آویخته از رشتهٔ بیم
کرده از هیبتِ نالیدن من، وهمْ هراس / گشته از سختیِ جان کندن من، مرگْ وهیم
ای لبت چشمهٔ حیوان و درت کعبهٔ جان / زندگی بی‌تو مرا گرچه عذابی‌ست الیم،
خواهم از مرگْ مدارا دو سه روزی، که کنم / کعبهٔ کوی ترا بار دگر طوفِ حریم
با قد خم شده بر گرد تو گردم صد بار / همچو نه طاق فلک، گرد شه هفت اقلیم
ماهِ خورشید علم، خسرو سیّاره حشم / شاه دین، کعبهٔ جان، قبلهٔ دل، ابراهیم
آنکه چون ابر، گهر را ز کف گوهربار / افکند بر سر ره، خوارتر از طفلِ یتیم
دور نبود که شود از نظر[2] تربیتش / همچو اطفالِ رحم، صورتِ آیینه جسیم
هرکه را سایهٔ قدرت به سر افتد، هرگز / سر نیارد برِ مخلوق فرو در تعظیم
ای که از شعشعهٔ رای تو هر برگ چنار / می‌نماید به چمن معجزهٔ دستِ کلیم
تویی آن کعبهٔ حاجات که چار ارکان را / روی بر پای تو بینند چو ارکان حطیم
چه عجب کز اثر مهر تو در خانهٔ قبر / روشنی بیشتر از شمع دهد عظمِ رمیم
از دل دوزخیان حسرت فردوس رود / گر نسیمی وزد از لطف تو بر قعرِ جحیم
آب گردد چو یخ از تابش خورشیدِ تموز / سایه هنگامِ غضب از تو گر افتد بر سیم
مشک اگر بو برد از نافهٔ جاه تو، سزد / که دهد مایهٔ راحت به حرارت ز شمیم
شاید از عکسِ دم تیغ تو کآیینه شود / چون مه از معجزِ انگشتِ پیمبر به دو نیم
گر شود حلقهٔ زهگیر تو عینک، بجهد / از سر تیرِ نظر، صورت آیینه سلیم
تا به جایی‌ست جلال تو که با این‌همه قدر / زیر او دایرهٔ مهر بود نقطهٔ جیم

---

۱. خ د: قصیده را ندارد.
۲. در اصل: در.

چون ثوابت ابدالدّهر نجنبد[1] از جای — زیبق افشاند اگر حلم تو بر سطحِ ادیم
گر برد بوی ز تأدیب تو، گستاخانه — ترود سرزده اندر حرم غنچه نسیم
ور ز فیض نفست بویِ حمایت یابد — جان بیمار، شود با ملک‌الموتْ غنیم
نسل بُر تیغ ترا گر گذراند در دل — شود از طفلِ صور، مادرِ آینه عقیم
از دو صد سلسلهٔ عشق نجنبد از جا — هر دلی کو شود از یادِ وقار تو حلیم
بزم قدر تو به جایی‌ست که در صفِّ نعال — اطلس چرخ بود زیر قدم همچو گلیم
عکس دست گهرافشان تو در بحر افتاد — ریخت چون بارِ شکوفه، درم از ماهی شیم
اختران را ز عمل عزل نمودیّ و نماند — چون خط عاملِ معزول، اثر در تقویم
از سپاه تو دل خصم ز بس بیجگری — متنفّر چو ز اربابِ طمع، طبعِ لئیم
هست در ملک خدا، ذات شریف تو عزیز — همچو مهمان گرامی به سرِ خوان کریم
صفحهٔ مملکت جاه ترا سطح زمین — مسطر و بینِ سطور است درو هفت اقلیم
حاصل هر دو جهان در نظر همّت تو — نیست چندان‌که نمایی به دو سایل تقسیم
شهریارا بشنو حال دلم، گرچه که هست — عالم‌الغیب ضمیر تو بر اسرارْ علیم
منم آن کس که مرا در نظر طبع بلند — همچو اندیشهٔ اطفال بود رایِ حکیم
مسطر صفحهٔ اندیشه کنند اهل کمال — چون من از فکر به قانونِ سخن بندم سیم
بر سر مسند خورشید نهم پا، هر گاه — دهم از مدح تو سلطان سخن را دیهیم
داشتم داعیه کز تربیت همّت تو — ای چو خورشید علم گشته در انعامِ عمیم،
بشکنم معرکهٔ نادره‌گویان جدید — بگسلم سلسلهٔ قافیه‌سنجان قدیم
نه منم کز مدد بختِ همایون بودم — روزِ رزم تو رفیق و شب بزمِ تو ندیم؟
دور باشم ز تو عمریّ و نگویی که چه شد — آنکه عمری چو سگان بود درین سدّه مقیم
جز تو ای جوهری نظم، کسی نشناسد — صدف از گوهر ناب و خزف از درِّ یتیم
در فراق تو بدین حالْ دلم می‌سوزد — ورنه کم نیست درین شهر مرا ناز و نعیم
چون فراق تو بلایی به دلم کار نکرد — گرچه آمد به سرم بی‌تو بلاهای عظیم
این زمان هم که زکوی تو به عزم سفرم — با قد خم شده چون دال و دل تنگ چو میم
به علیمی که بر اخبارِ ضمیر است خبیر — به حکیمی که بر اسرارِ صمیم است علیم
که مرا هست بسی زین سفر آسانتر، اگر — جان رنجورْ مسافر شود از جسمِ سقیم

۱. در اصل: نجنبند، سهو کاتب بوده.

می‌روم، لیک به هر جا که روم، خواهم بود / در دعای تو به صدق از سرِ اخلاص مقیم
تا شود ماهِ نو و مهر، نمایان به فلک / تا دهد سجده و تسلیم، نشان از تعظیم
همچو خورشید تو بر تخت نشینیّ و کند / مهرْ تعظیم و فلک سجده، مه نو تسلیم

[در مدح ابراهیم میرزا]

(خ، ب)

عید آمد و صلای میِ خوشگوار داد / نوروز هم رسید و نویدِ بهار[1] داد
عیدی چنان خجسته که از بسِ مبارکی / نوروز را به یمنِ قدوم[2] اعتبار داد
نوروزی آن‌چنان به سعادت که عید را / تشریفِ اعتبار ز قربِ جوار داد[3]
آن از اشارتِ خم ابروی ماه نو / مشتاق را بشارتِ بوس و کنار داد
این از لطافتِ نفسِ عیسی بهار / جان را[4] به تازگی به تنِ روزگار داد
آنم ز دل کدورتِ ایّامِ روزه برد / اینم به‌خاطر این غزلِ آبدار داد
هرچند بی‌تو دل به صبوری قرار داد / باز آمدیّ و رفت ز دل آن قرارداد[5]
بخت زبون که ساخت مرا از تو[6] ناامید / بس[7] انفعالم از دلِ امّیدوار داد
افغان که صد سؤال مرا داد یک جواب / آن هم ز بیمِ غیر، سراسیمه‌وار داد
از بس که دل در آتشِ عشق تو درگرفت / خونابهٔ سرشک، نشان[8] از شرار داد
شهبازِ جان شکارِ خدنگ تو تا رسید / بس مژده‌ها که مرگ به جان شکار داد
از سوزِ اهل عشق[9]، همانا خبر نداشت / بیم آنکه از عقوبتِ روز شمار داد
خطّش که مضمر است درو آب زندگی / یاد از غبارِ رهگذر شهریار داد *
یعنی سمیّ بانیِ بیت‌الله، آنکه او / مه را ز نعل، مرکب او گوشوار داد *
در روزگار همّت او، حسنِ پر فریب[10] / در وعدهٔ وصال، که را انتظار داد؟

---

۱. خ، خ د: صلای بهار، متن مطابق (ب). ۲. ب: ز یمن... .
۳. خ: به قرب... .
۴. ب: را ساقط است و شاید در اصل چنین بوده: جانی به تازگی.
۵. ب: یاد آمدیّ و رفت ز یاد آن... . ۶. خ، خ د: بی‌تو.
۷. ب: صد. ۸. فقط ب: سرشک نشان، تصحیح قیاسی.
۹. ب: درد اهل... . ۱۰. ب: چرخ پر فریب.

شیری که وقتِ حمله[1] و بحری که گاهِ جود
صد را یکی شمرد و یکی را هزار داد

ترغیبِ سایل است مرادش، نه اشتهار[2]
زر همچو آفتاب اگر آشکار داد

دندانهٔ کلید بِقا گرچه کلک اوست[3]
هنگام کین، نتیجهٔ دندانِ مار داد

دلخستهٔ مخالفتش را دمِ مسیح
آثارِ زهر مار و دمِ ذوالفقار داد

خورشیدِ همّتش به تهیدست داد زر
زان بیش کآفتاب به دست چنار داد

چون رفعِ تیرگی کند از پرتو ضمیر
عینک توان به چشمِ سفید، از غبار داد

ای آنکه همّت تو به ابنای روزگار
چون آفتاب، فایده بی‌اختیار داد

ز آسایش زمان تو چشمِ نخفته را
خوناب عشق، خاصیت کوکنار داد

از تیغ آفتاب نتابید رو، مگر
عهد تو سایه را قدمِ استوار داد؟

صد ره به دستیاری حفظ تو دست عدل[4]
از آب همچو بیضه به آتش حصار داد

هر قالبی که مایه ز خاک در تو یافت
جان را به صد مضایقه تشریفِ بار داد

از تندبادِ حکم تو البرز کوه را
بتوان ز روی آب چو کشتی گذار داد *

با استواری قدم عهد تو، توان
در رهگذارِ سیل، قرارِ غبار[5] داد *

از بی‌دریغ بخشی تو کسب کرده بود
آن زر که آفتاب به دست چنار داد *

غیر از شرابِ قهر تو، هرگز کدام می
میخواره را در اوّل مستی خمار داد[6]؟

در عرصه‌ای که رخش تو گردید بی‌قرار
خود را فلک به غاشیه‌داری قرار داد

زان آتش جهنده که چون برقِ لامع است
هر قطره خوی که جست، نشان شرار داد

توفان آتشی‌ست[7] که بر وی نمی‌توان
از باد، تازیانه به دست سوار داد

بینا چنان، که سوی منازل ز راهِ دور
سیّاره را سراغ به شبهای تار داد

آگه به غایتی که پی پای او به شب
یاد از سوادِ دیدهٔ شب زنده‌دار داد

راکب ازو ندیده عذابی به غیر ازین
کز بهر همرهانْش مدام انتظار داد

---

۱. خ، خ د: گاه حمله.
۲. ب: بهر هجوم کردن اهل سؤال بود. خ د: این بیت و بیت بعدی را ندارد.
۳. ب: توست. ۴. ب: دست‌غیب (؟).
۵. خ، خ د: مگس را قرار، ضبط نسخه بدل (خ) که در حاشیه آمده است، اختیار شد.
۶. ب: قبل از این بیت، بیت مغلوط زیر را دارد:
شاهاقضاتوانکه‌به‌دست‌رضای تو
زمام بختیان فلک را مهار داد
۷. هر سه مأخذ: آتش است. تصحیح قیاسی.

گـاهِ گـهرفشانی او، رشـحهٔ سـحاب / یـاد از تـرشّح عـرق شـرمسار داد
شاها، به همّت تو مرا فکرت بلند / چـون آفتاب در همه جا اشتهار داد
نـظمی دگـر، کـجا شکنند گفتهٔ مـرا؟ / خرمهره، کی شکستِ دُر شاهوار داد؟
از طـبعِ دیگـران مـطلب نـظمِ آبدار / کی آبِ چشمه‌سار، گهر چون بحار داد؟
اندک تـوجّه تـو، کـه یـارب زیـاده بـادا / در روزگـار، ایـن‌قدرم اشـتهار[1] داد
گو بیشتر شود دُر نظمم که تا به حشر[2] / گـوش زمـانه [را] بـتوان گـوشوار داد
میلی صد آفرین بـه تـو کـایّام را بـه تـو / کـلک تـو باز نظمِ خـوشِ آبدار داد *
تا از رسـوم و قـاعده، نـوروز و عـید را / ایّـام در شـهور و سـنین اعـتبار داد *
تـا آن زمـان کـه دهـر نکـویان عـهد را / بـیم از گـزندِ چشـم بـد روزگـار داد *
بادا بد از تو دور، که نتوان به صد زبان / شـرح نکـویی تـو یکـی از هـزار داد *

[در مدح خان احمد گیلانی]

(خ)

رسـید فـتنه‌گـر مـن بـه کـینه تـیزآهـنگ / چو فتنه بر سرِ غوغا، چو کینه بر سرِ جـنگ[3]
یکـی بـرون نـتوان از هـزار جـان بـردن / ازان کـرشمهٔ جـلّاد و غـمزهٔ سـرهنگ
ز جـامِ عشـق، شـراب امـید و بـیم کشم / درو مگر به هـم آمیختند شـهد و شـرنگ؟
بـه لعـلِ سنگدلان رنگ می‌دهد که کشد / ز خـلقْ کینه دریـن رنگ، چرخِ پر نـیرنگ
بـه یک وفـا بـرد از خـاطرم هـزار جـفا / به نیم صلح، کـند عـذرخـواهی صد جـنگ
ز روز وصـلْ مـرا تـا شب فـراق چه فرق / که من ز بیم به سوی تـو نـنگرم، تو ز نـنگ
چـو لاله دست بـرآورده کشتهٔ تـو ز خـاک / کـه دامـن تـو دریـن رنگ آورد در چـنگ
مـرا تـمام شب از اضـطرابْ خـواب نـبرد / که چون صباح شود، با کدام روو و چه رنگ،
ز بـهر تـهنیت عـید آورم بـه کـنار / تـرا، چـنانکه سـلیمان وقت را، اورنگ
ظـفر پـناهِ سکـندر سـپاه، خـان احـمد / کـه بـرد هـیبت او هـوش از سر هـوشنگ

---

۱. فقط ب: انتشار، متن تصحیح قیاسی است.
۲. ایضاً:... شود ز دُر نظم تا به حشر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۳. مطلع خ د، و نیز نسخه بدل خ که در حاشیه آمده:
ز عید شد دلِ تنگم به ناله تیزآهـنگ / که بهر تهنیتش تا که در برآرد تـنگ

نشان خاتم جاهش بود، اگر به مثل / شود سفیدی چین جمع با سیاهی زنگ
ز آبِ بحرِ ضمیر منیر او شاید / که عکس مهر نماید کثیف چون خرچنگ
ز اشتیاق وی آغوش باز کرده ز دور / به عهد او چو به شاهین فتاده چشمِ کلنگ
ز عدل او به کس آزارِ نشتری نرسید / جز آنکه نشترِ مضراب خورد بر رگِ چنگ
زهی وقار تو افکنده[1] آن‌چنان لنگر / که کوه را نرسد لافِ سنگ و دعوی هنگ
به دیده رای تو گر روشنی دهد، شب تار / چو شعله در نظر آید پری ز صد فرسنگ
به جنب قدر تو گردون نمود چندان پست / که دست سوی گریبان ماه برد پلنگ
ز شوق آنکه ببوسد سم سمند ترا / سزد که لعل چو آتش برون جهد از سنگ
ز اوجِ قدر تو آید سوادِ هفت اقلیم / چنان به چشم، که در آب عکسِ هفت‌اورنگ
خیال رای تو چون مهر آورد به ضمیر / شود هر آینه، آیینهٔ نهان در زنگ
چو روز کین ز یسار و یمین بر امن و امان / شود زمین و زمان تنگ از غریو و غرنگ
ز بانگ کوس و خروش نفیر و نالهٔ نای / هزار جا بدرد طاس آسمان چون زنگ
شود ز کینه در آن[2] موجِ فتنه همچو سپر / جبین آینهٔ سرعلم پر از آژنگ
ز مستی می کین همچو لشکر شطرنج / مبارزان همه در جنگ و بی‌خبر از جنگ
ز بس که گرزِ گرانسنگ بشکند سر و تن / نیابد از پی قوت استخوان همای خدنگ
چو تارِ سبحه ز صد دل گذر کند یک تیر / ز حملهٔ تو شود بس که جا بر اعدا تنگ
تبارک‌اللّه ازان بادپای برق‌عنان / که پای پیکِ خیال است در عنانش لنگ
چو آفتاب سزد گر شود سریع‌السّیر / نشانهٔ سم آن بادپا به روی اُلنگ
چو با کلاهِ زراندود و تیغِ خون‌آلود / به پویه گرم کنی آفتابْ‌رنگْ کُرنگ
به پشت او نتواند گرفت زین خود را / به هر دو دست گرش در بغل نگیرد تنگ
چو مهر طی کند این پهن‌دشت در یک روز / اگر به ره نکند ز انتظارِ سایه درنگ
ایسا به بزمِ جلال تو آسمان پامال / ز نغمه‌های مخالف چو چنگِ بی‌آهنگ
به عزمِ بزمِ کمال تو کش زوال مباد / که هست مجمع ارباب دانش و فرهنگ
به خاک پای تو کز بیخودی ز چندین راه / که بوده منزل و فرسنگ در رهم خرسنگ
به یک اشارهٔ عالی گشوده‌ام پر و بال / به یک پیامِ زبانی نموده‌ام آهنگ

---

۱. هر دو نسخه: افکند، سهو کاتبان.
۲. ایضاً: کینه‌وران.

که عاجز است ضمیر از تخیّلِ منزل / که قاصر است زبان از شمارهٔ فرسنگ
غرض اطاعتِ امر تو بود زین همه راه / نبود ورنه مرا دل ز ملک خویش به تنگ
ببند میلی ازینها زبان که وقت دعاست / برآر دست و به دامان مدّعا زن چنگ
همیشه تا ز ثریّا درین چمن باشد / به رنگِ نخلِ ثمردار، چرخِ مینارنگ
به شکل خوشهٔ انگور بسته بر سرِ هم / ز دارِ قهر تو سرهای دشمنان آونگ

[در مدح حضرت علی(ع)]

(خ)

صیدافکن بلا چو هوای شکار کرد / اوّل به صیدگاه محبّت گذار کرد
کاری به من نکرد به غیر از ستمگری / یارب به پیش او چه مرا شرمسار کرد
شبهای تار، فکر سیه مار کاکلش / اندیشه را چو زلف بتان تار و مار کرد
فرمانبریّ غمزهٔ او بین که در کُشش / حکمی کزو شنید، یکی را هزار کرد
گر کاینات را به کمند آوری، هنوز / با حسنِ این‌چنین نتوان اختصار کرد
با مرغ عشق، دانهٔ درد تو می‌کند / کاری که با مزاجِ سمندر، شرار کرد
دل را اگرچه از تو جهان تا جهان بلاست / عشق ترا ز هر دو جهان اختیار کرد
دامان من گرفت چو دُر گفتم اشک را[1] / ابر سخای خسروش از بس که خوار کرد
شیر خدا، علیّ ولی، شاهِ ذوالفقار / کآب خَضِر به خاک درش افتخار کرد
گر بادِ حفظ او به نباتات بگذرد / بتوان لباسِ جنگ ز برگ چنار کرد
روی عدو در آینهٔ رایتش ندید / هرگه ظفر مشاهدهٔ کارزار کرد
شاها! نسیم لطف تو بر دوزخ ارگذشت / کار هزار قطرهٔ باران، شرار کرد
شد چون سوادِ دیده و مژگان، شعاعِ مهر[2] / بر چرخ چون سمومِ عتابتِ گذار کرد
هم حفظ توست حامی اطفال در رحم / تا در زمانه حلم تو حملِ وقار کرد
شبنم به باغ دهر تواند ز حفظ تو / همچون ستاره، پای ثبات استوار کرد

---

۱. خ د: مصراع را بدین گونه مغلوط ضبط کرده: گفتم سرشک دُر بگرفت وام.
۲. خ: خون شد سواد دیده و مژگان شعاع و مهر، اصلاح از (خ د).

در انگبین نفوذ[1] اگر کرد قهر تو[2] / مانند موم در دهنش ناگوار کرد
بنشست تا کمر به زمین با تن کبود / چون سایه ابرِ حلم تو بر کوهسار کرد
در زیر آب رفت حباب از گران تنی / چون تکیه شخصِ حلم تو بر روزگار کرد
شد پرتو نجوم، گهر در میان آب / چون ابرِ همّت تو هوای بحار کرد
در زیر نخلِ عدل تو، مانند دست سرو / ایّام، پای امن و امان را نگار کرد
بر چرخ، هیبت تو تواند به یک نگاه / هر سو هزار شکلِ اسد آشکار کرد
در سایهٔ وقار تو، گردون غبار را / بر ابرش هوا نتواند سوار کرد
پستان مهر، صبح نهد بر لب سپهر / گویاش طفلْ با خردت اعتبار کرد
بنمود مهر چون درم قلب در میان / رای تو زر چو بر سر قُدرت نثار کرد[3]
دریادلا! سحابِ بلندِ خیال را / میلی به باغِ مدح شما قطره بار کرد
آن رایض است خامهٔ من کز کمند لفظ / در دست و پای اشهب معنی جدار کرد
دارم تعجّبی که به این فکرتِ بلند / پستیِ طالعم ز چه بی‌اعتبار کرد
بر من، ستمگرِ فلک از بی‌ترحّمی / یک سرنوشت را صد و صد را هزار کرد
از انفعال رو ننمایم به هیچ‌کس / از بس که روزگار مرا خوار و زار کرد
تا کی امیدِ این دهدم دل که عاقبت / خواهد عنایت توام امّیدوار کرد

[در مدح بهروز محمّد]

(خ، ب)

نو بهار است و جهان حلّهٔ خضرا دارد / باد خاصیّت انفاسِ مسیحا دارد
می‌دهد یاد ز محشر، که مسیحای هوا / باز امواتِ چمن را سرِ احیا دارد
خاک از خلق جهان هرچه نهان در دل داشت / ابر از پرده‌دری بر همه پیدا دارد
بس که الوان شده از سبزه و گل عالم خاک / رشک بر روی زمین، عالمِ بالا دارد
سبزه برطرفِ چمن، فرشِ زمرّد انداخت / غنچه در صحنِ چمن، خرگهِ مینا دارد

---

۱. خ: تفوز.
۲. ایضاً: حفظ تو.
۳. خ د: این بیت و ابیات بعدی را ندارد.

چون خضر، سبزهٔ نورسته بر اطراف چمن — بر سر آب، ز اعجاز، مصلّا دارد
بهر آویزهٔ گردِ رخ گلبرگِ تراست — رشتهٔ سبزه که صد لؤلؤ لالا[1] دارد
در درم ریزی و دُر پاشی و سیم افشانی — شمسهٔ شاخِ شکوفه یدِ بیضا دارد
دیدهٔ نرگس شهلا شده حیران چمن — چشم بر قدرتِ اللّه تعالی دارد
هرکه را دستِ غم امروز گریبانگیر است — [رو] به طرف چمن و دامن صحرا دارد
وقت آن بی‌سر و پا خوش که درین نادره وقت — سرتسلیم به پای خم صهبا دارد
عاشق زار به کام دل خود با معشوق — روی بر روی چو برگ گل رعنا دارد
مفلس از بهر سرانجام می و جام، کنون — چشم بر سیم و زر نرگس شهلا دارد
دست از هر دو جهان شست به یک جرعهٔ می — نه غم دین و نه اندیشهٔ دنیا دارد
ای خوش آن مست نکوبخت که هنگام صبوح — ساغر باده به او ساقی زیبا دارد
ای خوش آن ساقی بد مست که میخواره به عجز — بر زبان پیش وی این مطلع غرّا[2] دارد
چشم بد مست تو با ما سر غوغا دارد — این چه بد مستی و غوغاست که با ما دارد
شمع من مست غرور است، جهانی ز غمش — گر چو پروانه بسوزند چه پروا دارد
بی‌قرار است دل اندر بدن کشتهٔ عشق — دیگر از یار ندانم چه تمنّا دارد
سوی آن چشم فسونگر نظر انداز و ببین — ملک‌الموت که اعجازِ مسیحا دارد
مُردم و سلسلهٔ عشق هنوزم برپاست — غیر من کیست که این سلسله بر پا دارد
دل ز بدگویی اغیار و ز بدخویی یار — بهر مردن همه اسباب مهیّا دارد
آنکه هرگز ز دل من ننهد پای برون — می ندانم که چه سان در همه دل جا دارد
هیچ دل نیست که خاری نشکسته‌ست درو — گل خودروی من از بس دلِ خودرا دارد
می‌توان گرد برآورد ز قلب سپهی — با هجومی که غمش با منِ تنها دارد
ای گل تازه ز صد پرده، تقاضای جمال — گل رخسار ترا انجمن‌آرا دارد
رخ مپوشان ز نظرها که گل عارض تو — هرچه دارد همه از فیضِ نظرها دارد
شهرهٔ شهرِ عجب گر نشوی، کز هر سو — سر به دنبال تو صد عاشقِ شیدا دارد
امتحان نام کند دل، ستمی کز تو کشد — خویش را از تو به این حیله شکیبا دارد
سبزهٔ خط، گلِ رخسار ترا گشت نقاب — در دلم شعله هنوز آتش سودا دارد

---

۱. ب: لولوی لالا.
۲. ب: زیبا.

هیچم از جان غم دل باز نمی‌دارد دست / من ندانم چه به جان منِ شیدا دارد

سوزِ دل، همچو مه رایتِ دارا همه شب / شعلهٔ آه مرا بی‌تو فلکسا دارد

آسمان کوکبه، بهروز محمّد که چو مهر / از ثری زیر نگین تا به ثریّا دارد

آنکه بر آینهٔ رای منیرش خورشید / همچو خفّاش کجا تابِ تماشا دارد

وانکه ز آثار خردمندی او، در ارحام / طفل چون پیرِ خرد، خاطر دانا دارد

هرچه چشم پدر از پیرهن یوسف داشت / از غبار درِ او دیدهٔ اعمی دارد

خوار و زار از کفش افتد زر و گوهر به‌کنار / [چون] خس و خار که جا بر[1] لب دریا دارد

آن منافات که دارد به وفا عهد بتان / وعده در عهد سخایش به تقاضا دارد

ناورد عذر، ازو گر همه عنقا طلبند / در زمانی‌که کرم صورتِ عنقا دارد

........................ساخته خود را..........[2] / [حلقه] در گوش صد اسکندر و دارا دارد

عزم درگاه تو صد گوشه‌نشین را بی‌خواست / در جهان همچو صبا مرحله‌پیما دارد

هرکه دیدار همایون ترا دید امروز / همه شب وسوسهٔ دیدنِ فردا دارد

تا تو از مادر گیتی به زمین آمده‌ای / منّتی بر سر این تودهٔ غبرا دارد

غیرِ عدل تو که تابندهٔ دست ستم است / کیست امروز که بازوی توانا دارد

طایر تیر تو مانند سمندر به شتاب / عزم آتشکدهٔ سینهٔ اعدا دارد

بی‌خبر همچو اجل آید و گیرد رگ جان / غالبا خاصیت مرگِ مفاجا دارد

خصم را زهرهٔ اندیشهٔ کین تو[3] کجاست / وگرش هست، به اظهار چه یارا دارد

بحرِ موّاج که از جود تو گوهر[4] بنهفت / بین که از چوب، نشان بر همه اعضا دارد

در زمان تو که کس را به طلب حاجت نیست / بی‌نیازی ز کرم شخصِ تمنّا دارد

بر کسی منّت کس نیست بجز باد که او / منّت گرد تو بر دیدهٔ بینا دارد

کامکارا! به صد امّید برین در میلی / خویش را منتظم سلکِ احبّا دارد

در خمار غم ایّام کزان کاهد جان / از می وصل تو خود را طرب‌افزا دارد

دست گیرد همه را لطف تو، از بخت من است / که مهمّاتِ مرا این‌همه در پا دارد

از تو در دل گله‌ها هست [و] نیاید به زبان / که دل از تندی خوی تو محابا دارد

---

۱. فقط ب: در، تصحیح قیاسی.
۲. فقط ب: مصراع ناقص شده است.
۳. ب: تیر تو (؟).
۴. ایضاً: از خود دُرِ گوهر (؟).

بـا کـدامین[1] دلِ خـوش در شکـرستان سخن ... طــوطی نــاطقه را طــبع شکــرخـا دارد؟

این هم از خامهٔ[2] غیب است که در صورتِ نظم ... شـــرحِ اوصــاف تــو بــر صـفحهٔ انشـا دارد

هـرکه از پـایهٔ ادنـی بـه تـو پیوست امروز ... چـــون غـبار ســپهت رتــبهٔ اعــلا دارد

هـمچو خـاک قـدمت بندهٔ داعـی عـمری‌ست ... کــه بــه دامـــان شـــما دست تـولاّ دارد

چـه خـطا سرزده از من، کـه چنین روزبـه‌روز ... قــدر مـــن روی ز اعــلا ســوی ادنــی دارد

آن تـعلّق کـه رهـی را بـه خـداونـدی توست ... بــه ولای تــــو اگــر بـنده بـه مـولا دارد

در دل خـــلق دو عـــالم نـــتوانـد گـنجید ... اعــتقادی کـــه دل مــن بــه تـو تـنها دارد

بـه دعـا بـه کـه دریـن حال زبـان بگشایم ... کــــه دعـــــای دل آزرده اثـــــرها دارد

تــا کـــه از درد، مــداوا گـذرد در خـاطر ... تــــا الم در جگـــرِ ســوخته مأوا دارد

الم و درد تـو بـر جـان بـداندیش تـو باد ... کــز تـو صـد[3] درد جگـرسوز مـداوا دارد

[در مدح بهروز محمّد و تهنیت ولادت فرزند او]

(خ، ب)

ای بـخت، شب تـیرهٔ غـم را سـحر آمـد ... بردار سر از خـواب کـه خـورشید بـرآمـد[4]

بـاد سـحر از صـبحِ صـفا مژده رسانید ... آخـر شب یـلدای کـدورت بـه سر آمـد

ایّـــام کـه بـر روی کسـی در نگشـادی ... شـــرمنده شـد و از در انـصاف در آمـد

خاری که دمیدی مگر از خاک پس از مرگ ... از غـــنچهٔ دل تـــنگدلان را بـــدر آمـد

نخلی که ز سرچشمهٔ کـوثر شـده سیراب ... از مـیوهٔ مـقصود چـو طـوبی بـه بر آمـد

چون عیسی مـریم بـه زمـین نـوبت دیگـر ... از مـــادر ایّـــام یکــی خــوش‌پسر آمـد

زیـبا[5] پسـری سـلّمه‌اللّـه کـه ز خـوبی ... بــر تـازه نـهال چـمن جـان، ثـمر آمـد

طفلی که به خردی چو مه عید بـزرگ است ... خردی که بـه طـفلی چـو گـهر مـعتبر آمـد

مــاهی کـه بـلنداختـر و پـاکیزه گـهرزاد ... حوری که پری شکـل و مـلایک سیر آمـد

---

۱. فقط ب: باکدائی، اصلاح شد.

۲. فقط ب: خانهٔ، تصحیح قیاسی.

۳. ب: که دو صد.

۴. خ د: قصیده را ندارد.

۵. فقط ب: زیب، سهوکاتب.

شمعی که ز روشندلی و خانه‌فروزی | چون مردمک دیدهٔ اهل نظر آمد
دُرّی‌ست گرانمایه که از مرتبه و قدر | گویی صدفش آینهٔ ماه و خور آمد
لعلی‌ست گرامی که ز گنجینهٔ امّید | در دامن مقصود به خون جگر آمد
مهری‌ست که در خاتم اقبال نگین است | نجمی‌ست که بر افسر دولت گهر آمد
از شایبهٔ عیب مبرّاً و چو عیسی | بی‌کسب ز انواعِ هنر بهره‌ور آمد
هرچند که در برج شرف یکشبه ماه است | رخسارهٔ او غیرت شمس و قمر آمد[1]
چون آب و گل قالب او را بسرشتند | با آب و گل آمیخته شیر و شکر آمد
بر روی زمین هرکه ببیند رخ او را | گوید ملک است اینکه به شکل بشر آمد
از شیرهٔ جان[2] ماحضر اولی که جهان را | مهمان عزیزی‌ست[3] که نو از سفر آمد
در آمدنش هیچ نیامد به زمین پای[4] | از بس که طلبکارِ وصال پدر آمد
چون مهر قدم کرده ز سر[5]، از رهِ تعظیم[6] | در خدمت کیخسروِ جمشیدفر آمد
مه کوکبه بهروز محمّد، که چو مُهرش | در زیر نگین خشک و تر و بحر و بر آمد
پیش کف جودش که محیطی‌ست گهربخش | صد قلزم و عمّان به شمارِ شمر آمد
بخشید جهانی به سؤالیّ و خجل شد | از بس که جهان در نظرش مختصر آمد
زر بر در او گرچه به خاک است برابر | خاک در او لیک برابر به زر آمد
کرد آنکه ز خاک در او سرمهٔ بینش | چون مردمک دیده سراسر[7] بصر آمد
صد حلّه فلک بافت[8] ز تار زرِ خورشید | بر خلعت رایش[9] [...] آستر آمد
نسر فلک از بهر چه طایر شده واقع | گرنه ز نی ناوک او بر حذر آمد[10]
ای آنکه شب تارِ اجل آتش تیغت | بدخواهِ ترا سوی عدم راهبر آمد
از شادی آن، تیر ترا مانده دهن باز | کز غیب به او مژدهٔ فتح و ظفر آمد

---

۱. ب: غیرت رشک قمر... .
۲. خ: سیزه...، ب: شرنی... سهوکاتبان، اصلاح شد.
۳. هر دو نسخه: عزیز است.
۴. ب: ... نیاید بزبان راست (!).
۵. خ: کرد... .
۶. ایضاً: از سر... .
۷. ب: سراپا.
۸. فقط ب: صد حیله فلک باخت.
۹. ایضاً: یک کلمهٔ ناخوانا. شاید: که مهش
۱۰. فقط ب: ...ز پی...پُرحذر... .

هر سوخته را برقِ عتاب تو پس از مرگ
چـــون بـــرگ گـــل و لاله [.....][1] آمـد

بـدخواه کـه مـهمان دم تـیغ تـو گـردید
پـیمانهٔ زهـر اجـلش مـا حـضر آمـد

آوازهٔ عــدل تـــو در آفــاق عــلم شـد
افسانهٔ جـود تـو بـه عـالم سـمر[2] آمد

ایّـام [و] لیـالی چـو سـفیدیّ و سیاهی
در دایـرهٔ زیـر نگـین تـو در آمـد

قول تو پسندیده چـو تـحصیلِ کـمال است
فـعل تـو خـوشاینده چـو کسب هـنر آمـد

صد گونه هنر در سر هر موی تو درج است
مـانند مـعانی کـه نـهان در صـور آمـد

در بـاغ ثـنای تـو دل آهـنگ غـزل کـرد
در زمـزمه بـلبل بـه زبـان دگـر آمـد

از غـمزه زنـی بـر[3] رگ جـان نـیشتر آمد
خـونابه ازان ایـن‌همه از چشـمِ تـر آمد[4]

در تـازه نـهال تـو خـم و پـیچ در آمـد
تـا دستِ خـیالِ کـه تـرا در کـمر آمـد

هـر فـتنه کـه بـرخـیزد و از پـا نـنشیند
سـر فـتنهٔ آن صـف، مـژهٔ فـتنه‌گر آمـد

فریاد ازان شوخ[5] کـه چـون مـضطریم دید
در خـنده شـد و یک دو قـدم پیشتر آمد

تـا بـاز[6] بـه داغ دگـرم جـان بگـدازد
از بـهر فـریب دلم آن صـیدگر آمـد

از آمــدن او تـپش دل خـبرم داد
بـا آنکه بـه سـویم چـو بـلا بـی‌خبر آمد

مـیلی نـدهد دادْ دگـر بـر در او سـود[7]
بـرخـیز کـه بـاید بـه در دادگـر آمـد

عـالی گـهرا! ذات تـو عـالی‌تر ازان است
کـز عـهدهٔ اوصـاف تـو بـتوان بـدر آمد

گـوییم دعـای تـو کـه قـفل درِ مقصود
مـفتوح بـه مـفتاحِ دعـای سـحر آمـد

تـا فـرض تـوان کـرد کـه در گـلشن ایّام
فـرزندِ خـلف، نـخلِ پـدر را ثـمر آمـد

بـادا زنّـمِ آب بـقا خـرّم و سـرسبز
ذات تـو کـه ایـن تـازه ثـمر را شـجر آمـد

مـقصود تـو از لطـف خـدا جـمله بـرآیـد
کـز لطـف تـو مـقصود هـمه خلق بـرآمـد

---

۱. فقط ب: چند کلمهٔ ناخوانا. شاید: سر از خاکْ بر
۲. ایضاً: ثمر.
۳. ایضاً: در.
۴. ایضاً: ...آن همه در چشم... .
۵. ایضاً: صلح، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶. ایضاً فقط ب: یار.
۷. ایضاً: میلی ندهد داد تو سوداگر تو، تصحیح به قرینهٔ معنی.

[در مدح حضرت امام رضا علیه‌السّلام[1]]

(خ)

چنان حرارت خورشید، باز شد جانکاه / که آب بر سر خویش از حباب زد خرگاه[2]
زمین چو گورِ ستمگر ز بس که تافته شد / به رنگِ دود سزد گر دمد ز خاکْ گیاه
هوا به مرتبه‌ای گرم شد که پروانه / ز بیم جان چو سمندر برد به شعله پناه
درین هوای گدازنده جای آن دارد / که آفتاب گدازد به یک دو هفته چو ماه
چنان ز تابِ هوا گرم شد بساط زمین / که آب، می‌نتواند قدم نهاد به راه[3]
ز تابِ آتشِ خورشید، جای حیرت نیست / به پای شیر، پی سایه گرفتد روباه
بسی عجب نبود زین هوای خاره گداز / که تیغِ کوه شود آب در میان مساه
درین هوا سزد از غایت حرارتِ آب / که عکس مهر شود چون سوادِ دیده سیاه
هوا چو آه شررباز اهلِ عشق، دهد / نشان ازین غزل عاشقانهٔ جانکاه
ره فراق دراز است و بخت من گمراه / نهال وصل بلند است و دست من کوتاه
ز ننگ من شده آن[4] نورِ دیده خاک‌نشین / که همچو اشک مبادا بگیرمش سرِ راه
بیا که عافیتی غیر ازین نمی‌دانم / که بی‌خبر چو بلا بر سرم رسی ناگاه
شکوه حسن ترا برقع جمال بس است / به آفتاب کسی را کجاست تاب نگاه
ز بیم خوی تو لب بسته‌ام، ولی ترسم / که سر برآورد از چاکِ سینه آتشِ آه
ز چاک سینهٔ من[5] صد خجالت است ترا / نعوذبالله اگر از دلم شوی[6] آگاه
سر ارادت اهل محبّت و درِ دوست / رخ نیاز من و خاک آستانهٔ شاه
سرِ سریرِ امامت، علیّ‌بن موسی / که همچو حضرتِ باری، بری‌ست از اشباه
شهنشهی که به جایی رساند موکبِ قدر / که آبروی ملایک فزود گردِ سپاه

---

۱. عنوانی که مؤلّف تذکره (خ) بر این قصیده نهاده است:
مدیح شاه خراسان، شفیع روز جزا / امام ثامن ضامن، علیّ‌بن موسی
۲. خ د: قصیده را ندارد. هفده بیت نخست، در (ع) هم آمده است.
۳. از (ع) افزوده شد.
۴. در اصل: این.
۵. ع: ز چاک پیرهنم.
۶. خ: شود، اصلاح از (ع).

ز شوق سجدهٔ درگاه او رواست که خلق　　دگر به جای قدم، بر زمین نهند جباه

فروغِ رای بلندش درون چشمهٔ مهر　　به چشمِ عقل نماید چو یوسف اندر چاه

به دیده‌ای که خیال عتاب او گذرد　　چو آفتاب بسوزد جهان ز تاب نگاه

زهی زمین درت غیرت هزار سریر　　زهی غبار رهت زینت هزار کلاه

زبان گشوده شود کودکان عهدِ ترا　　به ذکرِ اشهد ان لااله الّاالّله

چوگور، تیره و تنگ آیدش جهان به‌نظر　　گر افکنی به دل تنگِ مور، پرتو جاه

به سنگ خاره کنی گر حوالهٔ ادراک　　ز اتّصالِ شعاع بصر شود آگاه

سزد که از هوس سجدهٔ تو، طفلِ الف　　ز بطنِ خامه بزاید چو شخصِ دال، دو تاه

ز تندبادِ نهیب تو گاهِ حمله سزد　　که جرم ماه پریشان شود چو خرمنِ کاه

به دست، پیکرِ تیغ تو بحرِ خونخواری‌ست　　که باز مانده درو صد هزار جان ز شناه

فروغ یوسف قدر تو گر به چاه افتد　　سزد که آب چو فوّاره سرکشد از چاه

ز بس که شوق به آمرزش گنه داری　　برِ تو مایهٔ خجلت شود ورع چو گناه

در بهشت که بر اهلِ معصیت بندد؟　　به حشر اگر بگشایی لب شفاعت خواه

شها! ز طالع ناسازگار یکچندی　　جدا فتادم ازین آستان به صد اکراه

ز حال خویش چه گویم، تو نیز می‌دانی　　که حال بود پریشان و روزگار تباه

کنون چگونه کنم شکر اینکه بار دگر　　رخ نیاز نهادم به خاک این درگاه

امیدوار چنانم که دست من گیری　　ز پا دمی که در آیم به زیرِ بارِ گناه

منم کمینه سگی از سگان درگه تو　　که نام من به نکویی فتاده[1] در افواه

مراست ملکِ سخن ملک و می‌کنم اثبات　　که خامهٔ دو زبان دعوی مراست گواه

مرا حسد به کسی نیست تا کنم دعوی　　کسی گرَم ز حسد مدّعی‌ست،بسم‌اللّه!

زبان دعوی من کوتهی اگر دارد　　زبان خامهٔ طبعم نمی‌شود کوتاه

زبان ببند ازین گونه گفت‌وگو میلی　　برآر دست دعا سوی بارگاه اله

همیشه تا که بود هفته منعقد از روز　　مدام تا که بود سال منتظم از ماه

زند اگر به خلاف تو یک نفس ایّام　　جبین صبح شود همچو روی شام، سیاه

---

۱. در اصل: فتاد.

[در مدح نورنگ‌خان]

(خ)

عجب عجب که شب غم به صبحگاه رسید
نسیم وصل سواری ز گرد راه رسید[1]

به فرقِ سوختهٔ غم در آفتابِ ستم
ز سایبان حجاب کرم، پناه رسید

رساند باد به بلبل خبر که گل آمد
رسید مژده به گوش گدا که شاه رسید

ز خرّمی به سماع آمدند چون مستان
چو این نوید به پیران خانقاه رسید

هزار قد شده خم چون کمان به سجدهٔ شکر
که بر نشانهٔ مقصود، تیر آه رسید

حدیث کوته و افسانه مختصر، ز سفر
مه ستاره حشم، خان جم سپاه رسید

سحابِ همّتِ خورشیدِ مکرمت، نورنگ
که فیض نعمت عامش به ما سواه رسید

دلاوری که دم کین او به گوش جهان
ز آسمان و زمین[2] وامصیبتاه رسید

به پای توسن او تا چو نعل سود جبین
به آسمان مهِ نو را پرِ کلاه رسید

فتاد کشتی آز از کفش به گردابی
که تا کران نتواند به صد شناه رسید

زهی رسیده به جایی ترا سریر جلال
که با سپهر به سرحدّ اشتباه رسید

به پای بوس تو آمد فلک، وگرنه چرا
بر آستان تو با قامت دو تاه رسید؟

ز آستان تو خورشید با هزار کمند
به جای شمسه بر ایوان بارگاه رسید

چو سایه مهر نهد رو بر آن زمین همه روز
که پای چتر تو با این علوّ جاه رسید

نمود مهرِ دگر از فروغِ آن به سپهر
اگر ز رای تو پرتو به قعر چاه رسید

ز اشتیاق، شتابنده شد به استقبال
به گوش عفو تو چون مژدهٔ گناه رسید

فلک به خوان تو نسبت اگر نکرد درست
چرا شکست پیاپی به قرص ماه رسید

به دور عدل تو از کهربا عجب دارم
که دست او به گریبان برگِ کاه رسید

ترا ز نالهٔ مظلومِ دل به درد آمد[3]
به غایتی که خجالت به دادخواه رسید

ز عیشِ دور تو یاد از سرورِ مستی داد
به مستِ خفته اگر قامت‌الصّلوه رسید

تو آفتابی و بهر ثبوت این دعوی
مرا چو صبحْ گواه از پی گواه رسید

ز ماهیان ید بیضا توان مشاهده کرد
دمی که پرتو رای تو بر میاه رسید

کمندِ مهر ز جا ذرّه را نجنبانید[4]
ز ابرِ حلم تو گرنم به خاک راه رسید

---

۱. خ د: قصیده را ندارد.
۲. در اصل: جهان، سهو کاتب.
۳. در اصل: آید.
۴. ایضاً: نکیبسایند (؟) به قرینهٔ معنی تصحیح شد.

عروج خاک سزد همچو آتش از جایی | که بندگان ترا بر زمین جباه رسید
کسی که سوختهٔ آتش عتاب تو شد | به حشر، نامهٔ اعمال او سیاه رسید
دمید[1] سبزه چو مژگان یار، نیزه گذار | به هر زمین که ترا گردی از سپاه رسید
چنان سپاه تو برداشت خیلِ دشمن را | که تندْ سیل، تو گویی به مشت کاه رسید
به رنگِ صاعقه، روز نبرد، گلگونت | به خصم تیزتر از ناوک نگاه رسید
میان معرکه دشمن چنان نمود ترا | که خون گرفته شکاری به صیدگاه رسید
عدو که تافت عنان از اطاعت تو مرنج | چو عاقبت به رکاب تو عذرخواه رسید
که هرکه سر به اطاعت نهاد یزدان را | در اوّلش به زبان ذکرِ لااله رسید
سپهر منزلتا! بی‌تو ز آتش هجران | چه داغها که به جان و دل تباه رسید
نفس که سلسله جنبان زندگانی بود | به لب ز تیرگی دل چو دودِ آه رسید
زلال خضر و دم عیسوی چو زهر و سموم | به ناتوان تو جانسوز و عمرکاه رسید
رسید جان به لبم بارها و تافت عنان | ز استماعِ نویدی که گاه‌گاه رسید
به خاک پای تو کاین مژده‌ام نمود چنان | که قطره‌ای به لب تشنهٔ گیاه رسید
مرا به دیده کنون خواب عافیت خوش باد | که چشمِ بخت مرا وقتِ انتباه رسید
برآر دست دعا بهر مدّعا میلی | به شکر آنکه شب غم به صبحگاه رسید
همیشه تا به زبان بگذرد که صاحب جاه | به سرفرازی دیهیم و فرّگاه رسید
به فرّ جاه تو دیهیم و گاه، عالی باد | که دست از تو به صد افسر و کلاه رسید
به کُنه مدّت جاهت زمانه نتواناد | به ماه و سال ز تکرار سال و ماه رسید

[در مدح ابراهیم میرزا]

(خ)

از کجا می‌رسی ای پیک صبا کز پی هم | خبر مقدم کنی[2] آویزهٔ گوش عالم
دم جانبخش تو در وادی روح‌افزایی | با مسیحاست قدم بر قدم و دم بر دم

---

۱. در اصل: دمیده.

۲. در اصل: کند، متن تصحیح قیاسی است. البتّه از نظر معنی، شود مناسبتر می‌نماید. خ د: قصیده را ندارد.

از تو در جلوه‌گری شهپر طاوس بهشت / وز تو در پرده‌دری نافهٔ آهوی حرم
گه شتابنده چو خضری به سوی آب حیات / گه خرامنده چو سروی به گلستان ارم
گاه گل در قدمت خرمن جان داده به باد / گه شکوفه به سرت ریخته همیان درم
ظاهرا می‌رسی از پیش سلیمان جاهی[1] / کآسمان نام نهادش مه خورشید علم
دُرّ بی‌قیمتِ دریای وجود، ابراهیم / که وجود آمده با همّت او عینِ عدم
آدمی‌زاده[2] نگردیده به ذاتش عالِم / وز فرشته شده، اللّه تعالی، اعلم
در کف همّت آن تازه‌گل، از خواری خویش / چه عجب گوهر اگر آب شود چون شبنم
گنج‌پردازی و گنجینه‌براندازیِ او / تا به حدّی‌ست که شرمندهٔ او گشته کرم
از نهیبش[3] ز در گنج بقا همچو کلید / قفل بگشوده به دندانهٔ دندان، ارقم
گر کشند از سر گیسوی عتابش تمثال / نیش آزار بر انگشت زند مارِ قلم
هرگه آن شمع نهد مُهر به پروانهٔ قهر / همچو خورشید، نگین گرم شود در خاتم
گر خیال حرمش آینه آرد به ضمیر / ره[4] نیابد به حریمش نظرِ نامحرم
زخم گویا به تن ماه نو از خنجر اوست / که دهن باز کند روزبه‌روز از مرهم
ای علی‌رزمِ سلیمان‌سپهِ یوسف‌رخ / وی حسن‌خلقِ حسینی‌نسبِ عیسی‌دم
جای آن هست که بالخاصیه از شوقِ نثار / چون شکوفه دمد از پنجهٔ جود تو درم
شبنم لطف تو گر آب زند بر آتش / همچو گلبرگِ تر از شعله فرو ریزد نم
پیچد از تاب چو موی سر آتش بر خویش / گر نهد پا به سر صفحهٔ جود تو رقم
با وقار تو عجب نیست که از مادرِ کلک / همچو زنگی بچهٔ زلف، الف زاید خم
نطفهٔ رای تو گر حامله آرد به خیال / طفل چون صورتِ آیینه نماید ز شکم
جام انصاف تو از صافدلی آینه‌ای‌ست / که در آن طرّهٔ خوبان ننماید درهم
دست لطف تو اگر عود نهد بر آتش / دود از مجمره چون سبزه برآید خرّم
اژدها را کند ار خُلق تو در صیدِ کمند / همچو صورت ندهد آهوی وحشی را رم
پیش خورشید ضمیر تو، چو آیینه، پری / راز خود را نتواند که بپوشد[5] ز آدم

---

۱. با ایهام، به تخلّص ممدوح نیز ناظر است. ۲. در اصل: آدمی‌زاد.
۳. ایضاً: نسیمش، سهو کاتب بوده. به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴. در اصل: رو. ۵. ایضاً: نپوشد.

عرصهٔ محشر عفو تو قیامت جایی‌ست — که مساوی‌ست درو طاعت و عصیان با هم
موج بر چشمهٔ خنجر نبود از جوهر — که ز انصاف تو پر چین شده ابروی ستم
گرنه در دل گذرانیده دم تیغِ ترا — مادر جود تو از بهر چه زاید توأم؟
غیر فکر تو در آیینهٔ دل، شخصِ خیال — پای چون صورتِ آیینه نسازد محکم
ای پری طلعتِ مه رایتِ خورشید سریر — وی فلک سیرِ ملک سیرتِ سیّاره حشم
تا دلم گشته ز گنجینهٔ وصلت محروم — تا سرشکم شده در پردهٔ هجرت محرم
گه رسانیده سحاب کرمم آب به آب — گه فزون ساخته گنجور دلم غم بر غم
نه چو فانوس دلم داشته در سینه قرار — نه چو پرگار برون مانده‌ام از خانه قدم
دست از زندگی‌ام شسته به خونابهٔ دل — مردم دیده که پوشیده لباس ماتم
تا شنیدم که ازین راه عنان تافته‌ای — باز گردیده‌ام از نیمه ره شهرِ عدم
چشمهٔ طبعم، آبی که ازین پیش نداشت — می‌توان یافت ازین نظم که آن هم شده کم
کاوش تربیتت گر نشود عقده‌گشای — زود باشد که ازین چشمه برون ناید نم
ور سخای تو کند آن‌قَدَرم دلجویی — که دلم وارهد از بند غم و قید الم
به زبان قلم اهل معانی سوگند — به کلید در گنجینهٔ اشعارْ قسم
که به جایی رسم از سلسله جنبانی نظم — که خورد سلسلهٔ قافیه‌سنجان برهم
وقت آن است که در گلشن مدحت میلی — سازد از برگ دعا، نخل زبان را خرّم
تا در ایّام نگردد نفسی بادْ گره — تا در آفاقْ دم از صدق زند صبحِ دُوم
بی‌رضای تو گر ایّام برآرد نفسی — یارب اندر گلوی صبح فرو بندد دم

[در مدح نورنگ‌خان]

(خ، ب)

شبی چو حلقهٔ گیسوی لعبتان چگل — سواد دیدهٔ پر نور و نوردیدهٔ دل
شبی چو زلف نگار از نسیمْ غالیه بو — شبی چو روز وصال از نشاطْ مستعجل
هوا خوش و فرح‌افزا به غایتی که مگر — فکنده بود همی بر زمانه طوبی ظل

به زیر بارِ گرانسنگ از سبکروحی[1] / به رقص آمدی از نالهٔ جرس محمل
چنان نجوم فروزان که با فروغ سها / ز نور خویش خجل بود شمع در محفل
ز اعتدال هوا چون مسیح جان دادی / اگر شدی ملک‌الموت ز آسمان نازل
چو خال چهره خوشاینده بودی، ار به مثل / به آفتاب ازو ذرّه‌ای شدی داخل
جهان ز ماهِ شب‌افروز آن‌چنان روشن / که طعنه بر مه نخشب زدی چَهِ بابل[2]
جهان چو دیده منوّر، چنانکه در وی دود / بسی زیاده نمودی[3] ز آتش شاعل
به روی تختهٔ غبرا، زمانه از مهتاب / به آبنوس همی کرد عاج را واصل
ز روشنایی آن شب عجب نبود، اگر / چو باد، شخص در آتش درون شدی غافل *
شبی چنین و جهانی به خواب راحت و من / به صد زبان متشکّی ز عمرِ بی‌حاصل
گهی ز سرکشی بختِ سرکشیده ملول / گهی ز ناخوشی عمر بر گذشته خجل
به جان رسیده ز اندیشه‌های لایُعنی / به تنگ آمده از گفته‌های لاطایل
نسیم صبح و نشاط هوا و رغبت خواب / ببست روزن چشم و گشود دیدهٔ دل *
مرا به خواب در آمد محیطِ پرگهری / چو قلزم فلک امّا نه همچو او هایل *
در آب روشن او شست‌وشو اگر کردی / ز چهر زنگی شب[4]، تیرگی شدی زایل
ز قدر، فرشِ قدم کرده آن‌قدر گوهر / که زیر پای وی آلودگی ندیده ز گل
گهر به جای خس افکنده خویش را به کنار / صدف به جای کشف جا گرفته بر ساحل
مشابهٔ[5] گل او در صفا، دلِ صافی / نمونهٔ کف او در عطا، کفِ باذل
گهر چو عکس کواکب نمودی از ته آب / که در میان نشدی آبش از صفا حایل
به روی آب ز کیفیّت هوا چو حباب / شدی به طفلِ گهر، مریمِ صدف حامل
ز بارِ دُر، شتر موج، غرق آب و عرق / هزار بار گرانبارتر ز صد محمل
زمان زمان ز میان گنجهای بادآورد / چو موج از پی هم می‌رسید بر ساحل[6]
ازان میانه به همراهی نسیم مراد / سفینه‌ها به سواحل چو ماه نو مایل
ز ذوق خواب خوشی[7] این‌چنین، سراسیمه / ز جای جستم و بیرون دویدم از منزل
شدم دچار به پیری که بود عقلِ نخست / چو کودکان به دبستان علم او جاهل

۱. ب: بار گران هردم از... .
۲. فقط ب: مایل.
۳. ایضاً: نبودی، تصحیح قیاسی.
۴. ب: زچهرهٔ حبشی.
۵. خ، خ د: میانهٔ، سهوکاتبان. اصلاح از (ب).
۶. ب: سوی نظارگیان کرد... مستعجل (؟).
۷. نسخه‌ها: خوش.

سلام کردم و گفتم که ای به‌آسانی / گره‌گشایِ دلت کرده حلّ هر مشکل
مرا به واقعه این رو نمود[۱]، داد جواب / که ای مقیّدِ خواب تو دولت عاجل
ترا ز بخت بشارت که سرفراز شوی / به دستبوسِ شه دادگستر عادل
ستاره حشمت و مه طلعت و قضا قدرت / سپهر کوکبه نورنگ‌خان دریادل *
کمینه خادم او چون سکندر و دارا / کهینه بندهٔ او همچو سنجر و طغرل *
چه احتیاج به کسب کمال در عهدش / که چون مسیح بزایند کودکان کامل
ایا شهی که اگر فی‌المثل بساط زمین / صف سپاه جلال ترا شود منزل
کند چو شعلهٔ آتش عروج، پیکر خاک / به سوی مقصد عالی ز عالم سافل
مسیحِ خُلق تو آن راکه روح تازه کند / چو شمع، زندگی او فزاید از بسمل
اگر ز مهرِ ضمیر تو تربیت یابد / بعینه چو سواد بصر شود فلفل
چو مهرِ عفو تو پرتو به محشر اندازد / ز انفعال نبیند قتیل در قاتل
چو نُقلِ بزم شود نَقلِ[۲] دست همّت تو / چو آفتاب، زر افشان شود لب باقل
به عهد جود تو چشمی به راه نتوان یافت / به غیر چشمِ سخاپیشه بر ره سایل
سخاوت تو سرایت به خلق کرده چنان / که چون چنار نیاید به هم، کف مُدخل
[..................][۳] / طلب که اهل طمع را همیشه بود[ه] به دل
سزد اگر نشود متّصل زمان به زمان / اگر زمانه وقار ترا شود حامل[۴]
عجب که ملک جهان همچو نقطهٔ موهوم / گه عطای تو تقسیم را شود قابل
بعید نیست که با طوقِ ماهِ نو، سازد / حکیمِ عشق تو[۵]، مجنون عشق را عاقل
ز آرزو به زمان تو عاشقان دورند / که وصل پیشتر از آرزو شود حاصل
زبان به وصف کمالت کسی‌که بگشاید / به عجز خویش در اوّل سخن[۶] شود قایل
به محفلت غزل عاشقانه‌ای گویم / که خوش بود غزل عاشقانه در محفل *
از آنچه با دل و جان کرده‌ای[۷]، مباش خجل / که کرده‌ام بحلت هم ز جان و هم از دل[۸]
شوم[۹] غلام عزیزی که یوسف از خط و خال / به او نوشته خط بندگیّ و کرده سجل[۱۰]

---

۱. خ، خ د: نمود و، سهو کاتبان.
۲. فقط ب: نعل.
۳. ایضاً: مغلوط و ناخوانا.
۴. ایضاً: قابل (؟).
۵. ایضاً: عشق و.
۶. ب: اوّل قدم.
۷. ب: اگرچه بی‌گنهم کشته‌ای.
۸. ایضاً: که کرده‌ام به سگان تو خون خویش بحل.
۹. ایضاً: شدم.
۱۰. خ، خ د: بحل، ب: ناخوانا. اصلاح شد.

ازین نشاط که گردیده صیدِ فتراکش | نمی‌رسد به زمین پای آهوی بسمل
خوش آن کرشمه که هنگام جنگ ازو یابم[۱] | دل ستیزه‌گرش را به آشتی مایل
نگاه دم به دمش سوی من به این غرض است | که بنگرد به دگر سو چو بیندم غافل
ز روی دل خجلم کو ز سخت‌جانی من | چها کشید ز دست بتان سنگین‌دل[۲]
کدام وعده که کردیّ و آن نبود خلاف[۳] | کدام عهد که بستیّ و آن[۴] نشد باطل
ز داغ عشق تو کس نیست بی‌نصیب[۵]، که هست | چو خوان نعمت نوّاب، خلق را شامل
سپهر منزلتا! نردبان فضلِ ترا | فراز طارم اعلاست پایهٔ سافل
تو آن گلی که[۶] درین باغ نخل همّت تو | چو طوبی افکند از کبریا به گردون ظل
درین زمانه عنایاتِ بی‌نهایت توست | که هست شامل احوال مردم فاضل
اگر قبولِ عنایت نیابم از تو، رواست | که مقبلان همه نامم کنند ناقابل
ره ثنا نشود چون به سعیْ میلی طی | هزار سال گر این شغل را شوم شاغل *
سزد که قافله‌های دعا ز ملک دلم | به سوی مرحلهٔ آسمان شود راحل *
امید هست که تا در قلمرو هستی | شود به حکم ازل، شحنهٔ اجل عامل
هر آنچه می‌شود از دفتر بقا[۷] خارج | کند به عمر تو مستوفی قضا داخل
هزار سال[۸] بقا گر ترا بود باقی[۹] | هزار سالِ دگر آوری برو[۱۰] فاضل

[در مدح ابراهیم میرزا]

(خ)

شبی در سیاهی چو روز مصایب | گشوده چو اهل مصایب ذوایب[۱۱]
شکن بر شکن همچو زنجیرِ سودا | گره بر گره همچو ابروی حاجب

---

۱. ب: که از زهر چشم او یابم. ۲. ایضاً: ز سنگین‌دلان مهرگسل.
۳. خ: کردی که آن خلاف نبود. متن مطابق (ب). خ د: بیت را ندارد.
۴. خ: بستی که آن.
۵. خ: ز داغ عشق کسی بی‌نصیب نیست، متن مطابق (ب). مصراع دوم در این نسخه مغلوط است.
۶. ب: شها تویی که. ۷. خ: فتنهٔ بقا، سهو کاتب. اصلاح از خ د، ب.
۸. خ: ساله. ۹. خ: شود باقی، ب: بود به مثل، متن مطابق خ د.
۱۰. خ د، ب: بر آن. ۱۱. خ د: قصیده را ندارد.

دعا گمره شاهراه اجابت   بلا حاجب بارگاه مطایب
نگون یوسف مه به چاه مشارق   گره قرصِ خور در گلوی مغارب
به رفتن فلک در تردّد، ولیکن   چو شخصی که در خواب[1] گردیده هارب
مگو شب، سیه زالِ نامهربانی   که زاید[2] ازو طفلِ امّیدْ خایب
ز پایان او خلق نومید چندان   که صبح دوم را شمردند کاذب
درو تیرگی تا به حدّی که غافل   نهادی قدم شخص در نارِ لاهب
مکدّر در آن زنگبار کدورت   چو آیینهٔ زنگیان نجمِ ثاقب
کثافت در آن آن‌قَدَر کآفرینش   ز لطف بدن چون پری بود غایب
در اوّل قدم آبله کرده یکسر   ز دشواری راه، پای کواکب
درین شب رهی بود پیشم که گردون   در افراط و تفریط ازو بود کاسب
فروتر ز بخل و فزونتر ز همّت   نشیب و فرازش به چندین مراتب
فرازش به جایی که در نیمهٔ شب   هویدا شدی صبح و شام از دو جانب
چنان کوهِ گردون شکوهی که بودی   درو چشمه‌سار از نجومِ ثواقب
به بالای آن کوه[3] اندیشه‌فرسا   فتادی بسه راکب ظلال مراکب
نشیبش به حدّی که قارون و کیوان   نمودی به هم چون دو پیکر مقارب
در آن صیدگه از دد و دامْ کوته   کمند بلیّاتِ چرخ معاقب
نفیر سرافیل در وی ز پستی   چو افسانه از بهر خواب ارانب
ز گرمای آن دوزخ بی‌گناهان   سپند ثوابت شرروار ذایب
ز بی‌آبی چشمهٔ چشمِ عاشق   زبان بر لب افکنده مژگان ساکب
به هر گام بی‌دستیاریِ آتش   شدی آبله داغ در پای ذاهب
شدی آب چون آبله در ته پا   به روی زمین میخ نعل مراکب
مگر از گدازندگی تشنگان را   دمی آب پیدا شدی در مشارب
درین ره که هر دم ز بی‌اعتدالی   گرفتی سر راهِ ذاهب چو ناهب

---

۱. در متن: راه، و در حاشیه اصلاح شده.
۲. در اصل: زایند، ظاهراً سهوالقلم کاتب بوده.
۳. در متن: عرش، و در حاشیه کوه.

قضا را به من مرکبی بود همره
نه مرکب، که مجموعه‌ای از معایب

چنان صادق‌الاعتقادی که هر دم
فتادی به صد حیله در پای صاحب

شدی منحصر طاعت او به سجده
بُدی فی‌المثل گر ز شیخان تایب

ز سستی فتادی به رو همچو سایه
برو گر شدی نورِ خورشیدْ راکب

ز چشمان او پردهٔ عنکبوتی
نمایان چو از غار، بیت عناکب

قلم گر شدی فی‌المثل دست و پایش
بماندی ز همراهی دستِ کاتب

مرا بود خرسنگْ ره، تا زمانی
که از درگه صبح برخاست حاجب

تعالی‌اللّه از صبحِ دولت که سرزد
چو از خاطر پیر، تدبیرِ صایب

ازو آفتاب سعادت فروزان
چو نور صباح از جبین اطایب

همش پنبه از بهر داغ کدورت
همش مرهم از بهر زخم نوایب

همی کرد اشارت کلید بشارت
که این است گنجورِ گنج مطالب

شکفتم ازین مژده و برگشادم
چو گل دستِ حاجت به درگاهِ واجب

که یارب به جذب کمند محبّت
که مطلوب ازان شد طلبکارِ طالب

به ناز بتی کز تقاضای خوبی
نهان تابع و آشکار است عاتب

به خرسندی عاشق از ذوقِ وعده
چو شب زنده‌دار از دم صبحِ کاذب

به دیوانه‌ای کش همین است طاعت
که آزاد باشد ز قید مذاهب

به امّیدواری که از انتظاری
به دشواری‌اش جان برآید ز قالب

که بیرونم آور ازین راه محنت
مرا وارهان زین کمند مصایب

هنوزم ز لشکرگه دل نکرده
سپاه دعا عزمِ درگاهِ واهب

که آمد به گوشم خروش سروشی
که ای مبتلای بلا از دو جانب

ترا مژده کان روز آمد که بینی
رخ آفتاب کواکب مواکب

سمیّ خلیل آنکه از فیض لطفش
چکد آب حیوان ز نیش عقارب

زند در دبستان عقلش چو طفلان
دم از ساده‌لوحی سپهر ملاعب

مه نو شود گر کلید عتابش (کذا)
رود در حجاب سیاهی چو حاجب

به‌سان کمان در کمینگاهِ خُلقش
نیفتد گره در کمندِ حواجب

ز آسایش عهد او زخم خنجر
ز پهلوی مضروب خسند به ضارب

کمندش دهد جذبه‌ای گر به شبنم — شود مهر را جانب خویش جاذب
ز تأثیرِ زنجیرِ حفظش، نماید — گره چون سلاسل به زلف کواعب
تواند به دست خرد برگرفتن — [...][1] اوایل ز روی عواقب
تویی آنکه در مذهب شخصِ قدرت — بود سجده مکروه و معراج واجب
نپیچد به هم در زوایای طبعت — چو اوتارِ خورشید، تار عناکب
زوای تو شاید که چون اختر آید — مطر در نظر از ضمیر سحایب
شود مو بسر اندام، دام عقوبت — چو خورشیدِ محشر شوی گر معاتب
کند بازِ جود تو صید جهانی — که چون مهر در هم نیارد مخالب
ز اغصان به جای ثمر شعله ریزد — اگر بنگری سوی گلزار، غاضب[2]
توان گفتن آیینه دانش، چو گردد — شراب ضمیر ترا مهرْ شارب
فکندی چنان پردهٔ عیب‌پوشی — که امساک پوشد لباس مواهب
اگر دستگیری ز قدر تو بیند — زند پنجه برمه پلنگِ محارب
بتابد اگر آفتاب سخایت — شود موج دریا، سراب سَباسب
گرانی در آید به گوش مخاطَب — اگر از وقار تو گوید مخاطب
ز انعام و اکرام پی در پی تو — مواکب فرامش کند از مواجب
خوش آن دم که در مجلست این غزل را — دهد قول مطرب علوّ مراتب
درین خردسالی نباشد مناسب — که باشی به هر نامناسب مصاحب
دمی بی‌رقیبان نه‌ای، وز محبّت — نخواهم ترا یک دم از دیده غایب
تو کم‌لطفی و من درین غم که دشمن — شود بر من آهسته‌آهسته غالب
شود تا نزاع من و غیر افزون — نگاهش رعایت کند هر دو جانب
دلش جمع گردیده گویا ز مرگم[3] — که امروز بر[4] کشتنم نیست راغب
مرا می‌کشد غیرت[5] اینکه با من — سخن گوید و بنگرد بر جوانب
ز بیداد او عاقبت دادِ خود را — برد بنده میلی به درگاهِ صاحب

---

۱. در اصل: نوای، که در اینجا افادهٔ معنی نمی‌کند. ۲. ایضاً: غاصب.
۳. ایضاً: مرهم، اصلاح از آتشکده. ۴. ایضاً: در.
۵. ایضاً: حسرت، اصلاح از آتشکده.

تـــنم آشـیان عــقاب عــقوبت / دلم پـــاسبان مـــتاع مـــتاعب
مـــرا شـــاعری کـــار و بـیکارم امّـا[1] / مـــدار مـعاشم بـه خـویش و اقـارب
چه خویش و اقارب، که در بغض و کینه / بـه افـعی مشـابه، بـه عـقرب مقارب
ازیشـــان چـــو از بت‌پـرستان شـهادت / دو مـــصراعِ مـوزون یکـی از غـرایب
ز نـــقصان ادراک و جـــهل مـــرکّب / چـــو آیـینهٔ قـلب، مـعیوب و عـایب
مـن از کـار خـود خوار در پیش ایشان / چـــو بـــدنامِ اسـلام در دیـرِ راهب
ز بـــی‌حاصلیهای ایـــن پـیشه،بـرمن / زبـان اقـارب چـو نـیش عـقارب
ازیـــن فـــارغ البـــالی‌ام در تـعجّب / ز بـخت مـن الحـق نـمود از عـجایب
کـــزان دوزخ نـــاامـــیدی فـتادم / بـــه بـزم تـو، یـعنی بـهشت مآرب
نـــثار تـــو کـــردم دُر شـــاهواری / بـــه آویـزهٔ گـوشِ گـردون[2] مـناسب
ســراســـر بـه دیـبای الفـاظ دلکش / چـو قـدّ شـواهـد خـیالات صـایب
درو حـورِ بـیت از دو مـصراعِ مـوزون / بـر اطـراف افکـنده مشکـین ذوایب
چـه بـیتی، کـه هـرکس درآیـد نـبیند / چـو آیـینه چـین بسر جبین حـواجب
بـه دست و عـنان و بـه پـا و رکـابت / کـه غـیر از ثـنای تـو بـعد از مناقب
مـــرا تـــا بـه غـایت نگـردیده در دل / چـه وصف اعـاجم، چـه مـدح اعـارب
بـه دیـوان انـدیشه‌ام بـعد ازیـن هـم / جـناب تـرا بـاد نـایاب، نـایب
بـه ایـن شـغل بـادا دعـاگـوی، انسب / کـه آن هـم بـود مـنصبی از مـناصب
الا تـــا شب و روز، خـورشید بـاشد[3] / در آفـــاق گـــه شـارق و گـاه غـارب
تـــرا مـــهرِ دولت بـرآیـد ز شـرقی / کـــه او را نـــباشد زوال [از] مـــغارب

[در مدح حضرت علی علیه‌السّلام]

(خ)

مرا به سینه چو شمعی‌ست جلوه‌گر آتش / ز آب دیـده فـزون است در جگـر آتش[4]
بـــه راه بـادیه‌ای آتشـم بـه سـر بـارد / کـه پـای چـون بـنهم بگـذرد ز سر آتش

---

۱. دراصل: بی‌کار ما، تصحیح قیاسی.
۲. در اصل: گوش وگردن، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۳. ایضاً:... روز و خورشید باشند.
۴. خ د: قصیده را ندارد.

ستاره‌سوخته پروانه‌ای‌ست مرغِ دلم — که از غُلوی هوس می‌کشد به بر آتش
فسرده گو مزن آتش‌پرست را طعنه — که داده سوخته را لذّت دگر آتش
هوای عشق ربودش مگر، که چون خورشید — به رقص آمده از خویش بی‌خبر آتش؟
چو طفل جنبد و لب در سخن بجنباند — مگر کند سبق عشق را ز بر آتش؟
شب از دلم غم او پا نمی‌نهد بیرون — به زیر پا بودش گرچه تا سحر آتش
ز وعدهٔ تو دل از راه رفت و نقصان کرد — چو گمرهی که به شب رو نهاد بر آتش
بود چو شیشهٔ می خلعت محبّت را — ز سحر حسن تو رو آب و آستر آتش
در انتظار تو فرش رهند سوختگان — مرو که ریخته بر هر سر گذر آتش
کشی ز سینهٔ من گر خدنگهای جفا — به صد زبان دهد از سوز دل خبر آتش
به زینهار زبان همچو مار کرده برون — ز بیم رمحِ شهنشاهِ دادگر آتش
شه نجف، اسداللّه، ساقی کوثر — که گردد از نم لطفش چو باده تر آتش
شهی که شاید اگر چون ملک شود عریان — به دور معدلتش از لباس شر آتش
وزد به حشر اگر باد لطف او، شاید — که منفعل شود از خویش در سقر آتش
اگر کند نظر از روی اعتبار، سزد — که همچو مشک شود دود و همچو زر آتش
شرار نعل سمندش به او گر آمیزد — شود به صاعقه مِن‌بعد همسفر آتش
ایا شهی که عتاب تو گر اشاره کند — ز برق حادثه افتد به بحر و بر آتش
به آب لطف تو گر دیده شست‌وشو یابد — نیاورد پس ازین تاب در نظر آتش
سموم قهر تو گر در چمن گذار کند — به جای برگ خزان ریزد از شجر آتش
چو شانه دور کند با زبانه تاب از موی — دمی که حفظ تو آرد گذار بر آتش
ز برق تیغ تو اندیشه‌گر کند، شاید — که اتّصال نیابد به یکدگر آتش
وگر کبوتر عزم تو بگذرد بروی — چو آفتاب برآرد ز شعله پر آتش
خیال آتش قهرت اگر کند، شاید — که همچو بیضه فتد در دل گهر آتش
به باغ حفظ تو شاید که همچو پرتو گل — به روی خویش دهد آب را گذر آتش
به دور خُلق تو گلهای آتشین گردد — نهند اهل جنون را اگر به سر آتش
چو گنج قارون شاید که در رود به زمین — اگر شود ز وقار تو بهره‌ور آتش
شود مصوّر اگر خشم تو، زبانه زند — به جای بال ز تمثالِ جانور آتش

به یاد خلق تو شاید که آب خضر چکد / اگر زند به رگ دود نیشتر آتش
برو اگر گذرد آفتاب همّت تو / دگر عجب که تصرّف کند به زر آتش
شها بر آتش من ریز آب مرحمتی / که در تنم تب مرگ است و در جگر آتش
سه ماه شد که به سوز دلی گرفتارم / کز آتش دل من گفته الحذر آتش
تنم ز تاب تب غم به خویشتن پیچد / چو تار موی که در وی کند اثر آتش
لبم پر آبله گردیده همچو شمع، مگر / مرا به خوان اجل گشته ماحضر آتش؟
شود پر آبله انگشت حکمتش ز شرار / نهد به نبض منِ خسته‌دل اگر آتش
رسیده بر لبِ بام آفتاب زندگی‌ام / چنانکه شعله زد از روزنم مگر آتش[1]
چو خاک، تشنه لب آب رحمتم، تا کی / دهد ز شعله مرا نامهٔ (؟) خطر آتش؟
دگر خموش شوم، کز زبان‌درازی خویش / چو مهر دست ندامت زند به سر آتش
کنم دعای تو ورد زبان که دست دعا / زند چو خنجر عدل تو آب بر آتش
الا به باغ جهان تا کند کلیم‌آسا / دهان غنچهٔ سیراب را ضرر آتش
ز بهر خاک‌نشین تو بر دمد ریحان / اگر قدم بنهد چون خلیل در آتش

[در مدح نورنگ]

(خ)

ای شراب خوشدلی از جام دوران یافته / کام دل بی‌منّت گیتی ز یزدان یافته[2]
زان ترا نورنگ نام از عالم بالا رسید / کز تو باغ دهر از نو، رنگ احسان یافته
آن تویی کز نوبهار خُلق و ابر جود تو / بحرْ عنبر در کنار و گل به دامان یافته
وان تویی کز عطف دامان تو خیّاط ازل / مرقبای آفرینش را گریبان یافته
با خیال فسحت جاهت که عالم عالم است / مور در دل وسعت ملک سلیمان یافته
گشته از روی تو مجلس گلشن و دل از نشاط / عندلیب باغِ معنی را غزلخوان یافته[3]

---

۱. احتمال می‌رود دو مصراع، مربوط به دو بیت جداگانه بوده‌اند.

۲. برخی از ابیات قصیده در اصل ترتیب معقولی ندارند. جای بعضی از آنها را ـ با توضیح در حاشیه ـ تغییر دادم. خ د: قصیده را ندارد.

۳. این بیت و چهار بیت پس از آن، پایان بخش قصیده‌اند.

دل پس از عمری که جا در بزم جانان یافته — از تغافلهای او خود را پشیمان یافته
وصل آن غیر آشنا با دستِ رشک الماس ریخت — بر جراحتهاکه دل از تیغ هجران یافته
دل میان آتش و آب است از بیم و امید — کز عتاب آشکارش لطف پنهان یافته
جان به عزم رحلت و من شاد ازین معنی که دل — درد چندین ساله را امّیدِ درمان یافته
کشتگان تیغ جانان را ز انفاس مسیح — دیدهٔ دل زنگ[1] بر آیینهٔ جان یافته
بس که از کیفیّت چشم تو سرمستند خلق — توبه کردن می پرست از باده آسان یافته
گوش کی بر منعِ شیخ پاکدامان می‌نهد — آنکه ذوق مستی و چاک گریبان یافته
مبتلای صد بلا میلی به جرم دوستی — خویش را چون بندگان حضرت خان یافته
ای فلک قدری که بر درگاه عالی جاه تو — تاج سرداران شکست از چوبِ دربان یافته[2]
صرصر قهرت اگر افکنده بر گردون گذار — چون بنات‌النّعش پروین را پریشان یافته
آسمان بنموده ماه نو که اندر خدمتت — گردنش فرسودگی از طوق فرمان یافته
بارها از دهشت پیکان زهرآلود تو — آسمان خورشید را در ذرّه پنهان یافته
کودک صلب بداندیش از نهیب تیغ تو — از عدم ناآمده[3]، خود را پشیمان یافته
هر کجا خورشید رایت گشته تابان، روزگار — مهر را بی‌نورتر از چشم حیران یافته
آسمان خورشید را در صیدگاه قهر تو — همچو صید زخم‌دار افتان و خیزان یافته
میزبانی کرده تا روز قیامت خلق را — هرکه را یک بار احسان تو مهمان یافته
بس که توفیق است در عهد تو مردم را رفیق — بت‌پرست از سجدهٔ بت، بوی ایمان یافته
تیزمار مرگ کز زخمش خلاصی کس ندید — ظاهرا از نوک پیکان تو دندان یافته
روزگار افلاک را در رستخیز قهر تو — کشتی سرگشته اندر موج توفان یافته
آسمان از رشک آن دست و دل گوهرفشان — آب در چشم یم و خون در دل کان یافته
آنکه کان را جُسته از بهر نثار بزم تو — لعل را از خرّمی چون غنچه خندان یافته
یوسف رایت چو در مرآت مهر افکند عکس — خضرِ عقل اندر سیاهی آب حیوان یافته
بحر اندر عهد احسان تو می‌زد لاف جود — زین گناه از ابرِ نیسان تیرباران یافته

---

۱. در اصل: رنگ.
۲. این بیت و دو بیت بعدی در اصل ابیات ۳۴ تا ۳۶ قصیده‌اند.
۳. در اصل: تا آمده، تصحیح قیاسی.

هرکه از اوج کمالت کرد بر گیتی نگاه   با زمین خورشید را چون سایه یکسان یافته
مهر را از برق خرمن‌سوز قهرت[1] با شعاع   آسمان همچون سواد چشم و مژگان یافته
از هجوم خاکبوسان در رهت چون ماه نو   کاسهٔ سرها شکست از نعل یکران یافته
وه چه یکرانی که هرگه جسته از جا یک دو گام   پیکِ وهم آن را برون زین هفت میدان یافته
تر نگشته از سبکروحیّ و چالاکی سمش   گر نسیم‌آسا به روی آب جولان یافته
بارها ز آهسته رفتاری به میدان سپهر   گوی مه در دست و پایش زخم چوگان یافته
ای پی آرایش دیوان قدرت آسمان   لاجوردی صفحه‌ای از نقره افشان یافته[2]
بس که عالی شد اساس کاخ رنگ‌آمیز تو   چرخْ رنگ لاجورد از طاق ایوان یافته[3]
همّت با آنکه داده عالمی در هر سؤال   انفعال از سایلان هنگام احسان یافته
بی‌تکلّف آن تویی کامروز در بازار دهر   نظم از طبع سخن‌سنج تو میزان یافته[4]
هرچه جز مدح تو بر اوراق خاطر بسته نقش   عقل آن را مستحقّ خطّ بطلان یافته
گرچه نتوان برد نام نظم من، امّا خوشم   کاین همایون نامه از نام تو عنوان یافته
نیستم لایق به احسان تو، امّا دور نیست   ذرّه‌ای صد فیض از خورشید تابان یافته
شرمسارم کز تو با این طبع ناقص، دیده‌ام   آن عنایتها که خاقانی ز خاقان یافته
تا دهد باد بهاری خاک را آب حیات   تا شود جان از سموم و زهر نقصان یافته
خصمت از باد بهاری دیده آسیب سموم   نیکخواه از زهرْ نفع آب حیوان یافته

[در مدح نورنگ‌خان]

(خ،ب)

آن گل که رفت و داغ جدایی به جان نهاد   دنبالش آب دیده سر اندر جهان نهاد
ظاهر به مردمان مکن ای اشک پرده در   راز نهان که با تو دلم در میان نهاد
در ابتدای عشق که هنگام مهر بود   صد داغ بر دلم ز پی امتحان نهاد

۱. دراصل: مهرت، سهو کاتب.   ۲. در اصل بیت دهم است.
۳. در اصل: این بیت و بیت بعدی ابیات ۳۹ و ۴۰ هستند.
۴. ایضاً: این بیت و ابیات پس از آن، بیت ۱۱ تا ۱۷ هستند.

خال رخش که داغ دلم راست پرده‌سوز آیـینه در بـرابـرِ داغ نـهان نـهاد
دارد سـراب وعـدهٔ او تشـنه‌لب بسی لب‌تشنه مُرد آنکه چو من دل بر آن نهاد *
در زلف او دل از سبکی بی‌قرار بود بر پای او ز سلسله بند گران نهاد
هر زخم ناوکی که ازان غمزه داشتم مژگان او فتیله ز نوک سنان نهاد
فرسوده استخوان تنم را نشانه کرد[1] هر ناوک بلا که قضا در کمان نهاد
در خود ندید[2] چون دل بیچاره تاب هجر ناچار تن به جور تو نامهربان نهاد
اندیشهٔ رخ تو که آسایش دل است در روی زرد، خاصیت زعفران نهاد
کیفیّت غم تو که جان را مفرّح است در خونِ دل نشاطِ می ارغوان نهاد
هنگام مرگ، وعدهٔ پرسیدن توام از انتظارْ سلسله بر پای جان نهاد
خضر غم تو شد به عدم رهنمون مرا آسان رهی به پیش من ناتوان نهاد
تا بر زبان نیاورم آزار دل ازو اوّل به عشوه بند مرا بر زبان نهاد
سرگشتهٔ درِ تو ز پا خویش را فکند تا سر به این بهانه بر آن[3] آستان نهاد
کرد از نخست غرقه به خون چون زبان شمع[4] دوران نواله‌ای که مرا در دهان نهاد
دوران که سوخت رشتهٔ جان مرا چو شمع گردن به تیغ داورِ گیتی‌ستان نهاد *
نورنگ‌خان، یگانه دُرِ دُرجِ آفتاب کو را به آفتاب، خرد توأمان نهاد
صیدافکنی که از تن فرسودهٔ عدو پیش همای ناوک خویش استخوان نهاد
دست سخای او که مبادا نیازمند داغ نیاز بر دلِ دریا و کان نهاد
چشمِ ستاره، گاوِ عطای تو می‌پرید[5] بر طرفِ دیده، برگِ کَهْ از کهکشان نهاد
نسر فلک ز بیمْ سر از بیضه بر نزد[6] بر چرخ، بازِ قهر تو چون آشیان نهاد
آهو زعدل او سر راحت به خوابِ ناز در خوابگاهِ گرسنه شیر ژیان نهاد
ای آنکه در زمان تو گردید استوار[7] در عدل هر اساس که نوشیروان نهاد
در کشوری که عدل تو پا در میانه ماند هر فتنه‌ای که بود، قدم بر کران نهاد *
پشت فلک ز قامت بخت تو راست شد چون پیر بود، دست به دوش جوان نهاد *

---

۱. ب: ساخت.
۲. خ: ندیده.
۳. فقط ب: برین.
۴. خ: دهان شمع.
۵. فقط ب: میبرند، اصلاح شد.
۶. ایضاً: سرا بیضه برنزند.
۷. خ:... زمان تو نااستوار شد، اصلاح از خ د، ب.

ای آنکه همّت تو به دامان نثار کرد — خورشیدْ هر ذخیره که در جیبِ کان نهاد
در عرصهٔ نفاذ، به تقدیرِ کردگار — فرمان نافذ تو عنان بر عنان نهاد
شبدیزِ کبریای تو از قدر [..................][1] — جایی که سکّه بر درم اختران نهاد
دریا دلا! به ذات کریمی که از کرم — در جسم خاک، جوهر جان رایگان نهاد
از چشم اعتبار فتادش گهر چو اشک — هرکس نظر بر آن کف گوهرفشان نهاد
افلاک را ز کبرْ زمین سر نمی‌نهد — تا سر به پای‌بوسیِ نورنگ‌خان نهاد
در روزگارِ دولت پایندهٔ تو، دل — شمعِ سحر به زندگی جاودان نهاد
در گلشن حیاتِ حسود تو می‌توان — بر نخلِ تازه، ارّه ز آب روان نهاد
بر آسمان نه شکل هلال است شامگه — کش نامْ ماهِ نو، خرد خرده‌دان نهاد
شاهین خمیده کفّهٔ میزان چرخ را — بر وی ز بس که حلم تو بار گران نهاد
قهر تو بهر امن و امان سوختن چو برق — آتش به خان و مان زمین و زمان نهاد
کس جز ملک ز دور به حسرت نظر نکرد[2] — جایی که میزبان نوال تو خوان نهاد
قدر ترا بنای مکان از علوّشان — بنّای وهم بر زبرِ لامکان نهاد
حفظ تو نیز کرد درین کار اهتمام — بر لامکان وگرنه بنا چون توان نهاد؟
تا عقل پی برد که تقاضای روزگار — طرح بهار و رسم خزان در جهان نهاد
خوش باش چون بهار که باغ حیاتِ خصم — از برگریزِ حادثه رو در خزان نهاد
جاوید زی که مدّت عمر تو شد مدید[3] — چندان‌که سر به دامنِ آخر زمان نهاد

[در مدح نورنگ‌خان]

(خ، ب)

در گلو بینم گر از تیغ شهادت شربتی — یک دم از عمر به تلخی رفته یابم لذّتی
همچو مرغ نیم بسمل در میان خاک و خون — نیم جانی دارم و از وی ندارم راحتی
چون به این آسودگی در عمر خود کم بوده‌اند — کشتگان تیغ او دارند هریک حسرتی
گاه قتلم از حسد بگرفت دشمن دست دوست — باز در صد محنتم افکند و دارد منّتی

---

۱. فقط ب: ماند، وجه صحیح را در نیافتم. کلمه‌ای نظیر: پا گذاشت، مناسب مقام است.
۲. ب: نگه نکرد.
۳. خ، ب: پدید، سهو کاتبان.

خویش را هر لحظه بینم در محبّت گرمتر — با وجود آنکه هر دم پیشم آید محنتی
کس ندارد جرئت پابوس او از بیم جان — دست می‌شویم ز جان و می‌نمایم جرئتی
از شکایت در عتاب آوردمش، بینم کنون — من ازو شرمنده، او هم دارد از من خجلتی
دارم از دست ستمهایش دل آزرده‌ای — کاش بهر شکوه در بزمش بیابم فرصتی
از وفا عمری که سر بر آستانش داشتم — هر زمانم با سگان کوی او بود الفتی
این زمان کز کوی او محروم گشتم، هر زمان — بر دلم از یاد هر الفت فزاید کلفتی[1]
با کدامین دل روم سویش، همان گیرم که باز — با رقیبش دیدم و در دل گره شد حسرتی
چون ز بیداد تو می‌نالم، مرا معذور دار — گر سگ کوی ترا از ناله دادم زحمتی
بهر یک دیدار دیگر بود، نه از بیم جان — وقت کشتن خواستم گر از تو یک دم مهلتی
استماع نالهٔ نی حال می‌بخشد، ولی — دارد آواز نی تیر تو دیگر حالتی
آنکه در بزم تو بر وصلم حسد بردی کجاست — تا بگیرد از من و محرومی من عبرتی
خسته‌ام دیدیّ و بر ریشم نبستی مرهمی — زخمتم[2] دادیّ و بر حالم نکردی رحمتی
آن ستمها کز تو دیدم کی ز دل بیرون رود — گر نبینم روی خورشید همایون طلعتی
مهرِ کیوان منزلت، نورنگ دریادل که چرخ — با علوّ آستان او ندارد رفعتی
آن قَدَر قدرت که با سر پنجهٔ انصاف او[3] — حلقهٔ بازوی گردون را نباشد قدرتی
وان ولی نعمت که بر خوان سخایش حرص را — هیچ در خاطر نماند آرزوی نعمتی
هر کجا انعام عامش گسترد خوان عطا — می‌برد در خوردِ استعداد، هرکس قسمتی
بس که در ایّام او دست تطاول کوته است — زلف خوبان را به دل بردن نباشد رغبتی
از ستم در دور عدلش وحش و طیر آسوده‌اند — همچو بخت عاشقان هریک به خواب غفلتی
در زمان همّتش گشتند چون گوهر عزیز — پیش ازین می‌بود اگر اهل طمع را ذلّتی
عام شد انعام تا حدّی که حیرت می‌کنند[4] — در وجود آید گر از طبع خسیسان خسّتی
در گلوی دشمنان[5]، کارِ دمِ خنجر کند — گر در آب تیغ او مضمر شود خاصیّتی
بس که در عهدش[6] دد و دامند ایمن از گزند — در کمند، آهوی وحشی را نباشد وحشتی

---

۱. خ: بردلم یاد هر الفت می‌فزاید...، اصلاح از (خ د، ب).
۲. فقط ب: زحمتی، تصحیح قیاسی.
۳. خ: که تا... اوست، اصلاح از (ب).
۴. خ: می‌کند.
۵. فقط ب: گلوی تشنگان، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶. خ: در عهدت.

ای که در دور تو بر دلهای محزون، از نشاط / گوشهٔ بیت‌الحزن گردید بیت‌العشرتی
هیچ‌کس را نگسلد تیغ اجل تار حیات / تا نه از تیغ جهانسوز تو گیرد رخصتی
حاصل دریا و کان باشد ترا یک‌روزه خرج / بلکه آن یک روز هم[1] برنگذرد بی‌عسرتی
شد چنان دلها به عهدت از گزند ایمن که مار / گر شود همخوابه، در خاطر نیفتد دهشتی
داورا! برحسب فرمان از خراسان سوی هند / آمدم، وین قصّهٔ در هر شهر دارد شهرتی
از درِ ارباب دولت پا کشیدم، چون زدم / دست در دامان جاه چون تو صاحب‌دولتی
رو به هر سویی نهادی[2]، در قدم بودم ترا / گر سزاوار تو از دستم نیامد خدمتی
در خلا و در ملا، غایب نبودم لحظه‌ای / وز دعا و از ثنا فارغ نبودم ساعتی
این زمان کز آستانت با دل امّیدوار / کرده‌ام عزم دیار خویش بعد از مدّتی
بی‌تکلّف، بود امّیدم که از[3] درگاه تو / گر پریشان آمدم، با خود برم جمعیّتی
جز تو ممنون کسی دیگر نباشم در جهان / با تو در[4] جمعیّتم کس را نباشد شرکتی
در به روی خلق بندم، پا به دامان در کشم / با دل آسوده بنشینم به کنج عزلتی
دم‌به‌دم در شرح اوصافت کنم اندیشه‌ای / هر زمان در وصف اخلاقت نمایم فکرتی
در تصوّر کی گذر می‌کرد این معنی مرا / کز تو آخر کارِ من این رنگ یابد صورتی
از تو احسانی که من می‌خواستم نسبت به خویش / با لقایی[5] کرده‌ای نسبت به هر بی‌نسبتی
تیرگی از تیره‌بختیهای من کردی به من / همچو آن آیینه کز زنگی پذیرد ظلمتی
چشمِ آن می‌داشتم کز فتح باب دست تو / زین درم سوی درِ دیگر نیفتد حاجتی
چون ترا دیدم درِ همّت به رویم بسته[ای][6] / همّتی ورزیدم و رفتم ازین در، همّتی!
گوهری بودم، مرا از دست دادی رایگان / گرچه گوهر این زمان پیش تو دارد عزّتی
با وجود آنکه جای کلفت و آزار هست / نی به‌خاطر دارم آزاری، نه در دل کلفتی[7]

---

۱. خ: بلکه از یک‌روزه هم.
۲. فقط ب:... سر تا نهادی، تصحیح قیاسی.
۳. ب: که بر.
۴. ایضاً: باز در.
۵. فقط ب: اگر تحریفی روی نداده باشد، منظور لقایی استرآبادی است. رک. تعلیقات.
۶. در هر سه مأخذ، به جایِ بستهٔ (= بسته‌ای) «بسته» است و همزه از قلم کاتبان افتاده. در نسخهٔ (ب) برای اصلاح وزن، به خطّی دیگر، در آخر کلمهٔ «شد» افزوده و آن را به صورت «بسته شد» در آورده‌اند.
۷. فقط ب: دارم آزاری و در دل...، متن تصحیح قیاسی است.

گر صد این مقدار هم بینم در احسانت فتور[1] — کسی ازان در اعتقادم راه یابد فترتی؟
یارب اندر عمرِ خود هرگز نباشم باحضور — از تو هرگز بر زبانم بگذرد گر غیبتی
همچو شام این ماجرا دارد کدورت، وقت شد — کز دعا، چون صبح، میلی بر فرازی رایتی
تا غریبانی که دور افتاده‌اند از خان و مان — جمله را سوی وطن باشد خیال رجعتی
مرجع اقبال و دولت باد تا روز قیام — آستان بارگاه چون تو عالی‌حضرتی
دشمن جاه تو دشمنکام تا هنگامِ مرگ — از وطن آواره هریک در بلای غربتی

[در مدح اکبرشاه]

(خ، ع، ب)

آن‌چنان گرم شد از تابِ هوا، آبِ روان — که پر از آبله، مانند صدف شد سرطان
همچو دود دلِ عشّاق، شرربار شود — ابرِ امروز اگر آب برد از عمّان
گلِ رخسار بتان را عرق‌آلود[2] ببین — کآتش از تابِ حرارت[3] شده در آبْ نهان[4]
چون سپند سرِ آتش، به زمین قطرهٔ آب — گر رسد، برجهد از جا و درآید به فغان
بس که آهن بگدازد زتف آتشِ مهر — کشتگان را به جگر آبله گردد پیکان *
ابر را رفع رطوبت شده وز جای بخار — آتش مهر برانگیخته دود از عمّان *
حالی نوح شدی واقعهٔ ابراهیم — گر درین حال گرفتار شدی در توفان *
بسته از برگ خزان کاهربا بر بازو — باغِ لب‌تشنه که دارد ز حرارت یرقان *
پای در آب نهاده‌ست ز گرما و هنوز — بدر افتاده زبان مژهٔ اشک‌فشان *
چون دل خون شده کز دیدهٔ نمناک رود — لعلِ بگداخته در چشمهٔ کوه است روان
گر به او باد رساند خبر از تابِ هوا — کی نهد پای برون ز آتشِ سوزنده، دخان
آب بر آتشِ دل نیست میّسر[5] بجز این — که گدازد[6] به دل گرمِ شهیدان، پیکان

---

۱. فقط ب: در اصل «قصور» بوده و در حاشیه اصلاح شده است.
۲. ع: عرق‌آلوده.
۳. ع: بیم حرارت.
۴. خ: عیان، سهو کاتب.
۵. ب: نیست فروزان (؟).
۶. ع: کدار، ب: گذارد، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. کاروان هند (به نقل از نسخهٔ دیگر عرفات): گذاری. خ: بیت را ندارد.

لعل از بس که ز تابندگی پنجهٔ مهر / گشته بی‌آب، چو افشرده اناری شده کان
سنگ شد داغ چنان ز آتش خورشید، که تیغ / همچو سیماب فرو می‌چکد از رویِ فسان
سایهٔ بید چو مجمر شده از تاب هوا / همچو اخگر، اثر مهر، فروزنده از آن
دل فولاد چنان نرم شد از گرمی مهر / که خم اندر زره دیده شود نوک سنان
می‌برد مرغ هوا رشک به مرغان کباب / بس که از آتش خورشید، هوا شد سوزان
شد نسیم سحری گرم به حدّی که مگر / نفس سوختگان می‌گذرد بر بستان
بادِ گرمی‌ست که گر مژدهٔ یوسف آرد / پیرِ کنعان نگشاید درِ بیت‌الاحزان!
تفس از بیمِ فروزندگی آتشِ مهر / برنیاید ز دل و نام نهندش خفقان
مهر در آینهٔ آب نینداخته عکس / کآتش افتاده ز تأثیرِ هوا در سرطان
باد ازآن همچو ستمدیده کند خاک به سر / که درین روز، پناهی شودش سایهٔ آن
مهر آتش فکند در سرِ انگشت چو شمع / گر شود همچو مه نو هدف تیرِ بنان *
دوزخ آید به طلبکاری آتش هر دم / گر به همسایگی او رود این تابستان
زین عقوبت که فزون است ز دوزخ، ترسم / خلق را شوقِ سقر گرم کند در عصیان
جای آن است که چون شمعْ زبان درگیرد / ز آتش مهر حدیثی گذرد گر به زبان
بیمِ آن است که مانندْ ملایک از ذکر / که ز گرما همه چون مرغ گشودند دهان
مهر برقی زده در خرمن عالم، که دهد / یاد از صاعقهٔ قهرِ شهنشاهِ زمان
سعد اکبر، فلک جاه و جلال اکبرشاه / که به مهر است جهانبخش و به کین ملک‌ستان
آن سلیمان زمان کز هوس نعمت او / در رحم همچو صدف طفل برآرد دندان
عدل او[1] تا شده در ملک، رعیّت‌پرور / گرگ را می‌رسد اِسنادِ خیانت به شبان!
بس که عدلش ز جهان بارِ تحمّل برداشت / بر زمین حملِ هوا آمده چون کوه گران
ای که قدر تو به خورشید فرو نارد سر / وی که چتر تو بر افلاک فشاند دامان
کبریای تو ز وسعت چو محیط فلک است / کز کنار است بری، بلکه تمام است میان
فی‌المثل نعل سمند تو گر آینه شود / همچو خورشید در او سعد نماید کیوان *
دستِ فرمان ترا هست کنون آن قدرت / که زند بر دهن توسن ایّامْ عنان *
بخت با تخت تو نازنده چو ملک از انصاف / ملک از انصاف تو آسوده چو درد از درمان

۱. ب: عدل تو، متن مطابق (ع). خ: بیت را ندارد.

اجل از تیغ تو منعم چو سمندر ز آتش — امل از جود تو خرّم چو گیا از باران[۱]
چرخ گردیده مطیع تو و از پنجهٔ مهر — دست بگشوده که با رای تو بندد پیمان
چه عجب ابرِصفت گر ز تو ریزد گوهر — چون شوی در عرق از شرم به گاه احسان
در رحم گر به خلاف تو زند طفلْ نفس[۲] — شیرْ خونابه شود حامله را در پستان
از وقار تو جهان گر شود آرام‌پذیر — دیده‌وش جا نکند[۳] مرغ به دل در طیران (؟)
ور فتد پرتو رای تو به میدان ضمیر — بنماید ز سم توسن اندیشه نشان
عرصهٔ معرکهٔ رزم تو خوش گردابی‌ست[۴] — که درو خصم دهد جان و نیفتد به کران
ای خوش آن معرکهٔ رزم که سربازانت — چون نی نیزه به خونریز ببندند میان
تیغ خونبار چنان گلشنِ کین را دهد آب — که شود از نم خون غنچهٔ پیکان خندان
تیر از چابکی شست به دشمن خود را — برساند چو خدنگ نظر از دیده نهان
مرگ بنشیند در منظرهٔ چشمِ زره — فتنه برخیزد از گوشهٔ ابروی کمان
تیغ در دستِ دلیران تو جان فرساید — گرچه ز آمد شدِ پیکان، شده باشد سوهان
آبِ آن تیغ سبکروح، دَرَد زهرهٔ تاب — بادِ آن گرزِ گران‌سر، شکند رنگِ توان *
گلبن مرگ ازان آب کند سرسبزی — گلشن عمر ازان باد نهد رو به خزان *
تو هم از قلب سپه گرم عنان چون خورشید — برکشی تیغ و به میدان بجهانی یکران
وه چه یکرانِ جهانگرد، که می‌پندارد — برق را سلسله درپا[۵]، چو شود گرم عنان
برق سیری که چو از رهگذری می‌گذرد — می‌دود بر اثرش، نی ز قفا[۶]، پیکِ گمان
چابک گرم عنانی که چو گلگون سرشک — بر سر موی تواند که نماید جولان
همچو همّت نزند گام در آن عرصه به کام — بس که او را به‌نظر، تنگ نماید میدان
فرقْ مشکل که ز بر هم زدن چشم کند — گر شود از ظلمات شب هجران گذران
بروی[۷] افروخته‌چون‌برق[و]خروشنده[۸]چورعد — گه کنی حمله برین، گاه زنی[۹] نعره بر آن

---

۱. ب:... تو بارد چو سحاب نیسان (!). ۲. ایضاً: در رحم طفل زند گر به خلاف تو نفس.
۳. ب: جا از قلم افتاده و نکند بدون نقطه کتابت شده است. ع: بیت را ندارد.
۴. ب: میدانی‌ست. ۵. ع: برپا.
۶. خ: نی ز قفا، خ د: بی...، ب: پی رقعا نیک کمان. ع: بیت را ندارد.
۷. فقط ب: شاید به جای «بروی» کلمه‌ای دیگر بوده است.
۸. در اصل: خروشیده. ۹. ایضاً: زدی.

از کمین حمله چو[1] بر لشکر بدخواه آری / صیدگاهی شود آن عرصه و در جنگ یلان

واندر آن معرکه، فیل تو که از گرم‌روی[2] / در بیابان بلا، پشتهٔ ریگی‌ست روان

تن او سدّ سکندر نه، ولی پا در گل / سر او گنبد گردان نه، ولی سرگردان

هیأت دایرهٔ گوش و خم خرطومش / تیغِ کین را[ست] سر و گوی زمین را چوگان

آن‌چنان خانه برانداز که چون قصرِ حباب / خانهٔ دل شود از خیلِ خیالش ویران

گر شدی پیکر او روزِ نخستین، موجود / بهر تمکین نشدی میخِ زمین، کوهِ گران

آسمانی‌ست، ور از بنده نداری باور / فیلبان را بنگر بر سر او چون کیوان

از دل سنگ، دو سرچشمهٔ خون بگشاید[3] / از سر خشم چو بر کوه فشارد دندان[4]

هر تنی را که به فرمان تو سازد پامال / در وی از بیم، عجب گردمِ حشر آید جان

در شکاری که کنی قصدِ شکاراندازی / کمترین صیدِ زبون تو بود شیرِ ژیان

ماند از حیرت آن دست و کمان تا دم حشر / دیدهٔ صید تو چون زخمِ شکاری، حیران

تازیان در تک و دو بر سر جان پای نهند / صید از بس که بر اطراف دود جان‌افشان

هر شکاری که ز تیغ تو بگرداند روی / باز سوی تو کمند آوردش موی‌کشان

هر طرف چیته‌ای از بندگشایی، که شود / مرگ را سلسله جنبان و بلا را توفان[5]

چیتهٔ برق شتابی که به همراهیِ او / فی‌المثل تیر جهد گر ز کمینگاهِ کمان،

در نخستین قدم، از تیر چنان درگذرد / که به هنگامِ نگه، تیرِ نظر از مژگان

رگِ جان‌گیرتر از پنجهٔ خونریزِ اجل / خونِ دل خوارتر از غمزهٔ خونخوارِ[6] بتان

چون پلنگ ارکند آهنگ به گردون[7]، مشکل / که[8] به مه، دست تطاول نرساند[9] آسان

کرده در صیدِ شکاری دهن آلوده به خون / چون نگاری که دهان[10] ساخته گلگون از پان

مایل طرفه غزالی[11] شده و بر ساعد / داغِ تو[12] ساخته ظاهر ز تمنّای نهان

---

۱. ایضاً فقط ب: ز کمین حمله که.
۲. ع: که می‌پنداری، ب: که از نرم روی.
۳. ع: دو صد چشمهٔ... .
۴. خ: دامان، سهوالقلم کاتب.
۵. خ: این بیت و هشت بیت بعدی را که در (ع) و (ب) آمده است، ندارد.
۶. ع، ب: خونریز، تصحیح قیاسی.
۷. ع: آهنگ نگردد، اصلاح از (ب).
۸. ب: گر.
۹. ع، ب: برساند، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۱۰. ب: دهن.
۱۱. ایضاً: غزالان (!).
۱۲. ایضاً: داغ او.

یا نه داغ است، که هنگامِ هم‌آغوشیها آهوی چین شده از نافه برو مشک‌فشان
نی غلط، مردمک دیدهٔ صاحب‌نظر است[1] شده از گرمیِ می خوردنِ[2] دایم یرقان
یا بر آتش ز پی دفعِ گزند است سپند یا بر اخگر همه‌جا مانده نشان از باران
در چنان روز، عجب گر ز وحوش و ز طیور هیچ جاندار سلامت برد از چنگ تو[3] جان
پهن خوانی تهی از کشته، ولی نگذاری آن‌قَدَر زنده، که باشند بر آن خوان مهمان
مجلس خاص تو گنجی‌ست که مانند کلید فتح بابی‌ست ز هر چین جبین دربان
به صفایی که درو بی‌مدد گفت‌وشنود رازِ پنهان شده چون صورت آیینه عیان
به هوایی که ازان بی‌اثر آب و زمین گر فشانی ز شرر تخم، بروید ریحان[4]
بس که از بادهٔ صحبت شده پر کیفیّت باد ازو مست برون آمده افتان خیزان
مطربان با دلِ پرشوق در آن طرفه چمن[5] همچو بلبل مترنّم به هزاران دستان
بزم چون منظرهٔ چشم و تو چون مردم چشم دلبران گرد تو آراسته صف چون مژگان
موی شبرنگ بتان در شکن چیرهٔ[6] آل زده از کفر شبیخون به سپاه ایمان
با چنین بزم، حق خلد برین بر طرف است گر ز خجلت شده باشد ز نظرها پنهان
گر ازین بزم، به فردوس برد باد خبر[7] از خدا نعمت دنیا طلبند اهلِ جنان
ور به این بزم رسد، تا ابد از شرمْ دگر بر گنهکار درِ خلد نبندد رضوان
داورا! دادگرا! رخصت اگر می‌دهی‌ام شمّه‌ای می‌کنم از حال دل خویش بیان
عقده‌ای[8] هست مرا غنچه صفت در دلِ تنگ که اگر شرح نمایم، گره افتد به زبان
منم آن دُرّ گرانمایه که پامالِ سپهر کرده چون قطرهٔ نیسان به زمینم یکسان
بختِ بد داد مرا نشو و نما در چمنی که گل و سبزه همان بود و خس و خار همان
دُرجِ دل بوده مرا گرچه[9] پر از گوهر نظم چون صدف داشته‌ام مهر خموشی به دهان
چون یقین بود که بی‌عقده گشایی نکند آب این چشمه چو سیلاب بهاری طغیان
در طلب پای ز سر کرده و نعلین از چشم رو نهادم ز خراسان به سوی هندستان

---

۱. ع: صاحب‌نظران، اصلاح از (ب).
۲. ب: که شد از گرمی خون خوردن (!).
۳. ع: دست تو.
۴. خ: مرجان، غلط کاتب.
۵. فقط ب: طرف چمن.
۶. خ، ع، ب: چهرهٔ، اصلاح شد.
۷. ع: برد باد به فردوس... .
۸. ب: عقده‌ها، متن مطابق (ب). خ: بیت را ندارد.
۹. ع: ...دل گرچه مرا بود.

چشم دارم که شود همچو زلیخا امروز / دولت پیر من از فیض جمال تو جوان
بیژن طالع من سر بدر آرد از چاه / یوسف بخت من آزاد شود از زندان
غرضم ز آمدنِ این‌همه ره، تربیت است / نه که بهر جّر و اخذ آمده‌ام چون دگران[1]
گر تو از[2] حلقه بگوشان خودم خوانی، من / بکشم حلقهٔ اوصاف تو در گوشِ جهان
این مرا فایده در هر دو جهان می‌بخشد / وان ترا[3] گر ندهد سود، ندارد نقصان *
از من این بود که خود را برسانم به درت / کرم از توست دگر،خواه بخوان، خواه بران *
تا ز برج سرطان مهر چو طالع گردد / آسمان چون دل عشّاق شود آتشدان *
خصم را ز آینهٔ خنجر عالمسوزت / بگسلد رشتهٔ هستی، چو ز مهتاب، کتان *
عافیت‌خواهِ ترا، زهر فنا روح‌فزا / دشمن جاهِ ترا، آب بقا عمرستان *

[در مدح ابراهیم میرزا]

(خ، ب)

عشق چنین بی‌نصیب، حسن چنین[4] بی‌وفا / دل که و آرام چه، وصل کجا من کجا؟
غنچهٔ او تنگخو، عشوهٔ او پرفریب[5] / غمزهٔ او جنگجو، وعدهٔ او بی‌وفا
مایهٔ نومیدی‌ام، باعث محرومی‌ام / گه ز غلوی غرور[6]، گه ز هجوم حیا
می‌رمد آن مرغِ رام، پیش من از مدّعی / تا نکنم اهتمام، در طلب مدّعا
سوز دل بدگمان، تا زند آتش به جان / کرده به بیگانگان، صد نگه آشنا
بعد هزار اضطراب، چون به رهش[7] می‌روم / می‌گذرد با رقیب، تا نروم از قفا
جانب او تا کسی، ننگرد از بیمِ جان / غمزهٔ او گو بریز، خون مرا بر ملا
من که ز کشتن چنین گشته‌ام آسوده‌دل / از طرف قاتل است، دعوی روز جزا
کشته جهانی ور از بیگنهی دم زند / خوبی او می‌کند، مدّعیان را گوا!
باز[8] به تقریبِ شرم، می‌نکند سر به پیش / بس که به زنجیرِ زلف، بسته دل مبتلا

---

۱. این بیت و دو بیت بعدی از (ع) افزوده شد.
۲. فقط ع: در.
۳. ایضاً: برا.
۴. ب: چنان.
۵. خ: پر ستیز.
۶. ب: غلوّ... .
۷. خ: ز برش، اصلاح از (ب).
۸. فقط ب: کلمه بدون نقطه است.

طعنهٔ مردم بسی، می‌شنود بهر من
گرچه نگوید ز شرم، یافته‌ام از ادا

می‌رسی ای تیر بار در دلم از راه دور
غیر درین خانه نیست، در بگشا و درآ

ای که به زنجیر زلف، حسن جهانگیر تو
آهوی سر در کمند ساخته خورشید را

حالِ دل پر ملال، می‌کنی از من سؤال
تا نکشی انفعال، بگذر ازین ماجرا

هیچکسی چون مرا، گر بکشی بی‌گناه
کس نتواند ز شرم، دم زدن[1] از خونبها

ناوک بیداد تو، بس که فتد کارگر
صید ترا کمتر است، لذّت زخم جفا

چون به تکلّف نهی گوش به درد دلم
بس که شوم مضطرب، فوت شود مدّعا

میلِ کُشش گر کنی، شوقِ دم تیغ تو
شاید اگر جان دهد، مردهٔ صدساله را

حسن ترا همچو شمع، آتش و آب است جمع
شد سببِ این، مگر معدلتِ میرزا؟

آنکه ز بس گسترد، خوان خلیل‌اللّهی
کرده برایش نزول، اسمِ خلیل از سما *

عافیت شهر ازو، همچو دل از خرّمی
تربیت دهر ازو، همچو مس از کیمیا

دولت او چون نسیم، گر گذرد بر جحیم
بر سر آتش شود دود چو ظلّ هما

گر ز کمندش فتد، سایه برین صیدگاه
باد شود درکشش، چون نفس اژدها

پرتو اگر افکند مهرِ عتابش، سزد
گر بدمد از زمین، شعله به جای گیا

ذکر سراپرده‌اش، باد گر آرد به گوش
در حرم استماع، راه نیابد صدا

[هشته][2] اگر خامه را، بر ورق دفترش
گشته مثال نهال، قابل نشو و نما

همّت او پرتوی گر فکند بر جهان
باز رهد برگ کاه، از کشش کهربا

مطرب اگر ناگهان، یادِ عتابش کند
سر زند از نی چو شمع، شعله به جای نوا

کرده نهیبش گذار، چون به سوی کارزار
گشته چو برگ چنار[3]، پنجهٔ زورآزما

ای که جهان را اگر، قهر تو خواهد سراب
سر نزند بعد ازین، خوی ز جبین حیا

مهر ضمیر ترا، گر گذر افتد به دل
نیست عجب گر ز آه، آینه یابد جلا

گر نظر کبریا، سوی نجوم افکنی
صورت افلاک را، آینه گردد سها

چون به زبان بگذرد، وصف[4] دم تیغ تو
بگسلد از یکدگر، سلکِ حروف هجا

طبع تو چون می‌نهد، قاعدهٔ راستی
طوق جنون، می‌شود پیرِ خرد را عصا

---

۱. ب: دم زند.
۲. فقط ب: کرده، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۳. فقط ب: برگ حنا، تصحیح قیاسی.
۴. ب: حرف.

گر گذرد سوی بحر، صاعقهٔ قهر تو / شعله به موج افکند، زودتر از بوریا
یک دم اگر در زمین، رای تو باشد دفین / خاک دهد بعد ازین، خاصیت توتیا
سر به گریبان آب، چون گهر آرد حباب / حلم تو گر چون سحاب، سایه کند بر هوا
طرح تواند فکند، حفظ تو از موجِ آب / در ره مرغابیان، دامگه ابتلا
چون به کلید سخا، گنج‌گشایی کنی / لافِ اقامت زند، در دلِ خوبان وفا
جذبهٔ قدر تو برد، خضرِ[1] فرومانده را / از سرِ چاه فنا، بر درِ دار بقا[2]
باشد اگر فی‌المثل، جود تو روزی رسان / معدهٔ آتش کند از خس و خار امتلا
از چمن لطف تو، برگ برو گر نهند[3] / می‌بچکد چون حبا، آب ز رنگ حنا[4]
بر سر میدان کین، تیغ برآر و ببین / از دل سنگین خصم، جذبهٔ آهن‌ربا
دیده اگر پرتوی یافته از رای تو / ز آینهٔ آفتاب، دیده خیال سها
گر درِ اندیشه را، فتح تو گردد کلید / باز شود شخص را، عقده ز بند قبا
قهر تو همچون سموم، گر گذرد بر جهان / شاید اگر همچو دود در نظر آید ضیا
تنگ شود بر زمین، پیرهن آسمان / سوی زمین افکنی، گر نظر کبریا
ای که به دامان توست دستِ امیدم قوی / وی که به دوران توست پای مرادم روا
من به زبان‌آوری شهره و در حیرتم / تا به کدامین زبان، شکر تو آرم به جا
بادهٔ عشرت به جام، صحبت ساقی به کام[5] / طایرِ مقصود رام، وحشیِ وصل آشنا
جام می خوشگوار، لعل می‌آلودِ یار / رنج تنم را علاج، درد دلم را دوا
مطربِ غم داده است، تارِ تنم را به چنگ[6] / طفلِ ستم کرده است، مرغ دلم را رها
در گذر آرزو، چشمِ امید مرا / داده غبار ستم، فایدهٔ توتیا
اخترِ بختم که بود، یوسفِ چاهِ وبال / چون علم فتح تو، گشته کنون عرش‌سا
از چه تراوش کند، خون ز سر انگشتِ مهر؟ / گرنه به بختم[7] گرفت، پنجهٔ زورآزما
من که چنین گشته‌ام، در قدمت سربلند / رو به کجا آورم، گر ز تو گردم[8] جدا
روز قیامت ز خاک، سر به چه رو برکنم / گر نکنم این زمان، پیش تو جان را فدا

---

۱. ب: خصم.
۲. ایضاً: از ته چاه ستم، بر سر دار فنا.
۳. فقط ب: نهد.
۴. ایضاً: ضیا، هر دو مورد به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵. ب: ساقی دوران به کام.
۶. خ: باز... بحنک، سهو کاتب.
۷. ب: ز بختم.
۸. ایضاً: مانم.

نیست عجب گر کنم، عمر به مدح تو صرف — غیر تو امروز کیست، قابل مدح و ثنا
تا شده‌ای مشتری، گوهرِ نظم مرا — همچو صدف گشته پُر، گوش جهان زین صدا
چون ز خواص و عوام، بر همه‌کس ظاهر است — با چو تو شاهنشهی، بندگی این گدا
دست مدار از دلم، تا نرود دل ز دست — پای مکش از سرم، تا که نیفتم ز پا
وقتِ عنایت مبین مرتبهٔ پست من — تو همه محضِ کرم، من همه عینِ خطا
از تو مرا چشمِ آن هست که با من کنی — همّت عالیّ تو آنچه کند اقتضا
مبلی ازین درگذر[1]، تا ز سرِ اعتقاد — لوحِ دعا راکنم ساده ز حرف ریا
تا که به لوح جهان، عقل نیابد نشان — از رقمِ انتها، بی‌قلمِ ابتدا[2]
دولتِ پاینده و[3] عقلِ سلیم تو باد — آخرِ بی ابتدا، اوّلِ بی انتها

[در مدح سلطان حسین میرزا]

(خ، ب)

خوش آنکه جان به خاکِ در دلستان[4] دهد — بر آستان نهد سرِ تسلیم و جان دهد
دوران کمین‌نشین اجل را به گاهِ صید — از زلف او کمند و ز ابرو کمان دهد
باید گریست بر دلِ زاری که از اجل — بستاند و به غمزهٔ نامهربان دهد
صد قطره خون دل چکدش از سرِ زبان — پیکان او چو شرحِ دل خونچکان دهد
گرم است بس که عشق تو در جانستانی‌ام — مشکل که جان هم ار بستاند، امان دهد
جانم به بوسه کام نمی‌گیرد از لبت — گر پای‌بوس شاه، مرا کام جان دهد[5]
صد عقده در دل است، ولی بیمِ خوی تو — دل راکجا اجازتِ آه و فغان دهد
یارب کسی کش این‌همه ناز و کرشمه داد — صبریّ و طاقتی به منِ ناتوان دهد
آزرده‌ام ز درد تو چندان، که بر تنم — هر مو نشانی از مژهٔ خونفشان دهد
پیش تو چون به شکر توانم زبان گشود[6]؟ — آزارِ دل[7]، همین، گله‌ام بر زبان دهد

---

۱. خ: در کند، سهو کاتب.
۲. ب: تا قلم...، خ د: مانند متن است.
۳. خ، خ د: «و» از کتابت ساقط است.
۴. ب: به خاک در آن آستان (؟).
۵. خ: این بیت و ۱۵ بیت دیگر از مواضع مختلف را ندارد. ترتیب اکثر ابیات نیز در دو مأخذ، متفاوت است.
۶. ب: گشاد.
۷. ب: کار دل، و ظاهراً کآزارِ دل، بوده است.

دزدیده، دل کند همه شب طوفِ کوی او / وز نـاله زحـمت سگِ آن آسـتان دهـد
دزدی نـدیده شـحنهٔ ایّـام کـز فـغان / شب تـا بـه روز، دردسـر پـاسبان دهـد
تـا نـام در سـتیزه‌گری بـرنیاورد / زهـر سـتیزه در قـدح امـتحان دهـد
تا خـانه بـهر خیلِ خـیالش[1] کـند تـهی / شب، رختِ خواب، دیده به آب روان دهد
چشمت ز قیدِ زلف خلاصم کند بـه قـتل / وانگه بـه مـن جـهان عـدم را نشـان دهـد
هـرگز کسـی نـدیده کـه صیّاد، صید را / بگشاید از کمند و سـر انـدر جـهان دهـد
از هـر کـناره دیـده و دل بـر تـو عـاشقند / بـیهوده عـقل[2] زحـمتم انـدر مـیان دهـد
ناید دگر به هـم چـو رکـاب از فـرح،لبی / کش دست، پـای‌بوسِ شـه کـامران دهـد
سـلطان حسـین، شـاهِ جـهاندارِ کـامگار / کـز تـیغِ بـی‌قرار، قـرار جـهان دهـد
شـاید کـه بـهر عـرصهٔ مـیدان او، سـپهر / از مهر، گـوی وز مـه نـو، صـولجان دهـد
اهـل زمـانه از فـرح روزگـار او / گر خون خورند، خـاصیت زعـفران دهـد
آن شـاهِ عیب‌پوش کـه رسـوای عشـق را / از خـون دیـده، پـردهٔ راز نـهان دهـد
پـیرِ خـرد بـه ره نـتوانـد نـهاد پـای / اوّل اگـر نـه دست بـه آن نـوجوان دهـد
ایـزد کـه در سـراچهٔ دلهـای تـنگ‌عیش / گـنجایش تـصوّرِ کـون و مکـان دهـد
در حیرتم که شوکت او را چگونه جای / در تـنگنای مـختصرِ آسـمان دهـد
در عـرصهٔ نـبرد کـه آوازِ طـبلِ جـنگ / آوازهٔ بـلا بـه زمـین و زمـان دهـد
در دستِ اهل فـتنه سـر رمـح خـونچکان / یـاد از زبـان اژدر آتشـفشان دهـد
در خـرمن زمـین فـتد آتش ز بـرق تـیغ / چندانکه گـرد مـعرکه یـاد از دخـان دهـد
پیکان ز بس که سر بـدر آرد ز هـر طـرف / در تـن بـه صـد مـضایقه راه سـنان دهـد
گـه دست او نـهال سـنان بـارور کـند / گه شست او همای خدنگ استخوان دهد
بس کاسه‌های سرکه سبک همچو ماه نـو / یکـران او شکست بـه نـعل گـران دهـد
گُـه‌پیکری کـه رایـضِ ایّامْ هـر شبش / در آخـور سـپهر، کَـه از کـهکشان دهـد
صرصرتکی که بسته کند خویش را خیال / راکب اگر بـه پـیک نسـیمش عـنان دهـد
فـرمانبری کـه سـر ز اطـاعت نـمی‌کشد / اندیشه‌گـر عـنانْش بـه دست گـمان دهـد

---

۱. ب: خیالت.

۲. خ، ب: عشق، تصحیح به قرینهٔ معنی. خ د: بیت را ندارد.

خاطر ز باز یافتنش جمع می‌شود / عمری که می‌رود اگر او را ضمان[1] دهد
ای آنکه در چراگه عدل تو همچو سگ / هر لحظه گرگ بوسه به پای شبان دهد
شاید که پشتگرمی عدل تو صعوه را / چون مرغِ روح در دل باز[2] آشیان دهد
نسبت به آفتابِ عتاب تو خلق را / خورشیدِ حشر، منفعت سایبان دهد
گر تیغ را دهند ز بحر کف تو آب / چون آب خضر، زندگی جاودان دهد
در دیده و دل آنکه خیال کف تو دید / از جود، نقدِ سود[3] به دست زیان دهد
بسیند ز آبِ دیده [و] یابد ز خون دل / لعلی که گوهر صدف بحر و کان دهد
گر خلق را ز همّت خود قسمتی دهی / از خصم جان اگر طلبی، رایگان دهد
خورشید را ضمیر تو داغ حبش نهد / گلبرگ را نهیب تو رنگ خزان دهد
خصم ترا که بهر سیاست گرفته خون / تا پای تیغ، دست اجل کی امان دهد
ایمن مگر ز تیغ تو در آب نیست عکس؟ / کآبش ز موج، جوشن و برگستوان دهد *
شاها! منم که کلکِ بدایع نگار من / ز آیین نظم، زینت این خاندان دهد
در مکتب خیال، دلم طفل عقل[4] را / آموزگاری خردِ خرده‌دان دهد
شد سالها که روزبه‌روزم هوای سیر / مانند آفتاب، سر اندر جهان دهد
گه رهنمون شود ز خراسان سوی عراق / گه از عراق، سوی خراسان نشان دهد
اکنون [که] از عراق و خراسان دلم گرفت / بختم نشان به جانب هندوستان دهد
خواهم که[5] عندلیبِ خوش الحان طبع من / شرمندگی به طوطیِ شکّر زبان دهد
دارم هوس که خامهٔ شیرین‌زبان من / شیرینیی به نیشکر هندوان دهد
همّت ز من دریغ مفرما که عنقریب / آیم به بندگی، اجلم گر امان دهد
وقت است کز دعای تو میلی به تازگی / طوطیّ خامه را شکر اندر دهان دهد
تا آن زمان که خسروِ اقلیمِ کُن فکان / ز آیین عدل، رونقِ ملک جهان دهد
باشی تو در جهان و جهان آفرین ترا / ملک هزار خسروِ صاحبقران دهد

---

۱. ب: زمان.
۲. ایضاً: مار.
۳. ایضاً: گردید نقد... (!).
۴. فقط ب: طفل اشک، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۵. ایضاً فقط ب: خواهم چو، اصلاح شد.

[در مدح بهروز محمّد]

(خ، ب)

زبـان چگـونه کـند شکـرِ ایزد متعال / که روز هجر بَدَل شد به روزگار وصال
بـدید دیـده جـمالی کـه عـمرها[1] بـا او / نهفته عشق همی باخت در حریمِ خیال[2]
لبالب ار چه ز خون بود ساغر جانم / ز آب زندگی اکنون شده‌ست مالامال
اگرچه اخترِ بختم ز چشم زخم زمان / فتاده بود چو یوسف به تنگنای وبال
اگرچه داشت به دل، کاروان غم منزل / کنون قوافلِ عیش آیدم به استقبال *
وگرچه خیلِ غم از ترکتاز پی‌درپی / چو مور داشت سرم را زمان زمان پامال *
کنون ز دست برآید مرا ز نعمت و جاه[3] / که میزبان سلیمان شوم به استقلال *
گر از نگونی بخت و زبونی طالع / کمال داشت زوال و زوال داشت کمال
به یُمنِ بختِ همایون و طالع میمون / کنون زوالِ کمال[4] است در کمالِ زوال
ز بدگمانیِ بختی که داشتم، خود را / پس از هزار غم اکنون که دیده‌ام خوشحال
گمان برم که مگر این فراغِ خاطر را / به خواب بینم و آن را ملالت است ملال[5]
چنانکه شب همه شب با هزار سوز و گداز / چو ماهیی که بود تشنهٔ زلالِ وصال[6]
ز اشتیاقِ وصالی که دست داد اکنون[7] / در انتظارِ مرادی که رو نمود الحال
به طاقِ چرخ رساندم ز برقِ آهْ خلل / به ساقِ عرش فکندم[8] ز دودِ دل خلخال
به ذوقِ[9] آنکه لب از خنده گشت شیرین‌کام / به شکرِ آنکه دل از ناله گشت فارغبال
بده یکی قدح دوستکامی[10] ای ساقی / بخوان یکی غزل عاشقانه، ای قوّال
دمی که بگذرد از پیشم آن رمیده غزال / نگه کند به قفا، تا شتابم[11] از دنبال
به این غرض که کند پیشِ غیرْ منفعلم / جواب من ندهد، گر کنم هزار سؤال
ز من گذشت و شد این حسرتم گره در دل / که داشت میلِ سخن گفتن و نیافت مجال

---

۱. ب: سالها.
۲. خ: وصال، سهوکاتب.
۳. خ، خ د: هزار نعمت...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴. فقط ب: کمال زوال، تصحیح قیاسی.
۵. مصراع در هر سه مأخذ چنین است.
۶. ب: چنانکه ماهی لب تشنه در فراقِ زلال
۷. ب: داد امروز.
۸. خ، خ د: رساندم.
۹. ب: زذوق.
۱۰. خ: دوستگانی.
۱۱. خ: تا نیابم، خ د: پاسبانم(!) سهوکاتبان.

ز هــمنشینی یــاران تــهی کــند پــهلو
کــه از مــلالِ دل مــا، دلش گــرفت مــلال *

رسیدی از تـو سـتم‌پیشه، داد بـرگردون[1]
ز حـیرت تـو نـبودی اگـر زبـانها لال[2]

به مرگ، روزِ وصال تو می‌رسم صد بار
قیاس کن شب هجر مرا ز روزِ وصال[3]

ز تارِ زلف تو، دل تیره چون درون قلم
ز پیچ و تاب، درو ریشه‌های آه چو نال

کشید سر ز دلم بر سپهر، شعلهٔ آه
چو ماهِ رایتِ خورشیدِ آسمان جلال

چراغ انجمن آخرالزّمان، بهروز
گلِ شکفتهٔ باغ سعادت و اقبال

بلند اختر و مه طلعت و ستاره حشم
خجسته بخت و مبارک پی و همایون فال

اگر به باغِ زمان[4]، مهرِ قدر او تابد
دگر به خاک نیفتد ز شاخسارْ ظلال

وگر به کشتِ زمین، ابرِ دست او بارد
دهد چو خوشهٔ پروین به جای دانه لآل *

ز اشتیاقِ زمین‌بوس او[5]، به موعدِ حمل
نمی‌کشند در ارحام، انتظار اطفال

دمی که در قلم آید حروف دولت تو
به روی صفحه ببالد قلم چو تازه نهال

چنان ز عدل تو کوتاه گشت[6] دستِ ستم
که جذبِ نم نکند، آبِ نارسیده سفال

در آن مصاف که مانند قطرهٔ سیماب
ز بیم در کرهٔ آسمان فتد زلزال

محیطِ چرخ نهان گردد از غبارِ سپاه
بسیطِ ارض زره پوشد از نشان نعال

تو بر نشینی بر توسنِ جهانگردی
که از تصوّرِ آن، مرغِ دل برآرد بال

رونده همچو شهاب[7] و پرنده همچو عقاب
برنده همچو نصیب و رسنده چون آجال

اگر ز سرعت او بهره‌ای برد شبِ هجر
چو روزِ وصل، شود متّصف به استعجال

به این[8] بهانه که خار از قدم کشد[9] بیرون
ز همرهیش به دنبال مانده پیکِ خیال

چو آفتاب کنی حمله‌ای، گروه‌گروه
رسند همچو کواکب، مواکب[10] از دنبال

پلارک تو بود آن سحاب کز رهِ دین
فرونشانده[11] به آب هدی، غبارِ ضلال

چنان به شمّ ستور از عدو برآری گرد
که احتیاج نباشد[12] به دفن، بعدِ قتال

فتد ز فرقِ سران، خودها شکاف‌شکاف
شود به دستِ یلان، نیزه‌ها خلال‌خلال

---

۱. ب: داد خلق به عرش.
۲. ایضاً: ...تو زبانها اگر نبودی لال.
۳. ایضاً: به روز... .
۴. ب: جهان.
۵. ایضاً: تو.
۶. ایضاً: گشته.
۷. ایضاً: جهنده همچو غزال.
۸. ب: بدین.
۹. ایضاً: کند.
۱۰. فقط ب: تراکب، تصحیح قیاسی.
۱۱. ایضاً: نشاند.
۱۲. خ، خ د: نگردد.

ز بس مجادله با هم کنند، بگریزد[1]
ز پا، توانِ گریز و ز دست، تابِ جدال

قیامتی شود و دم‌به‌دم فرو آید
هزار ناوکِ پرّان چو نامهٔ اعمال

دهند شیرشکاران به دست باد، عنان
زنند فیل‌سواران به طبل، چوبِ دوال

اگر وقار تو تسکینِ روزگار دهد
سزد که سلبِ تحرّک کند ز بادِ شمال

زهی ز عدلِ تو، بیدادگر چنان مشفق
که شیر، پشتِ غزالان بخارد از چنگال

ز دست و شست تو افتد اگر در آینه عکس
سزد که همچو پری، پر [بر] آورد تمثال

شود گزنده چو دندان مار[2]، نوک قلم
ز ناوک تو اگر فی‌المثل کشند مثال

مگر شکسته سفالِ سگِ خودم خواندی؟
که باز مانده ز بس خرّمی، دهان هلال

گر از فصاحتِ نطقِ تو بهره‌مند شوند[3]
زبانِ برگِ درختان چنین نماند لال

بزرگوار جنابا! قریبِ نه ماه است
که دور بودم ازین آستانِ عرش‌مثال

چه گویمت که چو طفلِ شکم درین نه ماه
چه مایه[4] خون جگر خورده‌ام به کنج وبال

شدی چو مردهٔ صدساله خون من بر باد
اگر گذشتی ماهی‌دگر[5] برین منوال

درین غمم که مبادا دلت ملال کشد
اگر به شرح در آرم که چون گذشت احوال

تو نیز یک دو سه روزی چو حضرت یوسف
که در محاصره بودی به تنگنای ملال

نتیجه یافتی از کردگار، آخر کار
عزیزِ مصرِ حکومت شدی به استقلال

[چو] کودکی منم اکنون که زاده از مادر
ز نو گرفته حیاتی که می‌نمود محال

برون چگونه توان آمدن ز عهدهٔ شکر
ادای شکر کنم گر به صدقْ صدها سال

به اینکه دادرس خویش دیده‌ای، میلی
زبان گشا به دعا و ازین زیاده منال

امید هست که تا شاهدان ز ساده‌دلان
برند دل به فسون و فریب و غنج و دلال

عروسِ فتح[6] نبیند دمِ تجلّیِ حسن
بجز در آینهٔ ماهِ رایت تو جمال

---

۱. فقط ب: بگریزند، اصلاح شد.
۲. فقط ب: خار.
۳. ایضاً: شود، تصحیح قیاسی.
۴. ایضاً: چو مایه.
۵. فقط ب: ماه دگر، تصحیح قیاسی.
۶. ب: عروس صبح.

[در مدح بهروز محمّد]

(خ، ب)

ای قافله‌سالار، غمت راهِ عدم را / وی سلسله‌جنبان خم زلف تو ستم را
افسونگر عشق تو[1] ندانم به چه حکمت / سرمایهٔ آسوده‌دلی کرده[2] الم را
هرگه گذری از در بتخانه خرامان / در پرده برد برهمن از شرم، صنم را
بر صومعه بگذشتی و صد عابد و زاهد / بستند درِ زهد و شکستند قسم را
دل غرّه به تقوی و صلاح است، ولی عشق / بر هم زده بسیار چنین خیل و حشم را
بر من که سگ کوی توام، تیز مکن تیغ / کشتن ز مروّت نبود صیدِ حرم را
ای دل مکش از بهر خوشی منّت شادی / خوش باش که دریافته‌ام لذّت غم را
گر شهر وجود است به ما دلشدگان تنگ / از ما نگرفته‌ست کسی ملک عدم را
بدخواه که در بندِ شکست دل ما شد / بر سنگ زد از بدگهری ساغر جم را
نالیدن ازو نیست نکو، لیک چه سازم / دردِ دل بسیار و شکیبایی کم را
افغان که چو مورم کند از حادثه پامال / غم یک سر مو نیست سلیمان دُوم را
بهروز که از رشک بساط طرب او / صد خار شکسته‌ست به دل باغ ارم را
آن کعبهٔ حاجات که شد واجب و لازم / طوف دراو، خواه عرب، خواه عجم را
در مکتب دانایی او عقلِ نخستین / شاگرد صفت پیش نهد لوح و قلم را
در مجلس او، حرصِ گداپیشه که هرگز / از گرسنگی سیر ندیده‌ست شکم را
چون اهل جنان، پیشِ خود آماده ببیند / هرچند تصوّر کند الوانِ نعم را
ای آنکه درین باغ، سموم غضب تو / چون برگ خزان زرد کند رنگِ بقم را
در پیروی قدر تو، افلاک ز انجم / بینند پر از آبلهٔ عجز، قدم را
از هم بگشایند سراپردهٔ افلاک / بالفرض اگر حکم کنی خیلِ خدم را
در پرده‌سرای فلک از نهی تو یابند / در پرده نهان ساخته ابکارِ نغم را
گر مژدهٔ لطف تو صبا در چمن آرد / بیند شنوا بر سرِ گل، گوشِ اصم را
پا بر سرِ افلاک چو انجم نهد از قدر / گر نام تو بر سکّه نگارند درم را
دست تو شود گاهِ رقم چون گهرافشان / عِقد گهرناب کنی نالِ قلم را
سر [بر] نزند سهو و خطا از قلم تو / گویا که..........رقم را

---

۱. ب: حسن تو.
۲. خ: کرد.

عدل تو[1] کزان کار جهان راست چو تیر است / بیرون برد از قوس مه یکشبه خم را
با صیقل شمشیر تو، روشنگر انصاف / از آینهٔ ظلم برد زنگ ظلم را
پنهان به درون از شرر رشک کف توست / از گوهر سیراب، هزار آبله یم را
از جود تو بیم است که در ذکر تشهّد / آری بَدَل لا به زبان، حرف نعم را
گر هست بلند از کرم آوازهٔ هر نام / از نام تو آوازه بلند است کرم را
بر روی زمین گر فکند لطف تو سایه / هرگز نکشد هیچ گیا منّت نم را
در باغ نه آن برگ چنار است، که بسته / انصاف تو بر چوب ادب، دست ستم را
خصم تو که تلخ است برو شربت هستی / از آب بقا یافته خاصیّت سم را
زین گونه که خُلق تو مسیح دل خلق است / حاجت به اطبّا پس ازین نیست سقم را
چون مهر به یک دم همه آفاق بگیری / چون صبح دوم گر بکشی تیغ دو دم را
آن روز که در معرکهٔ رزم ز رفعت / آیینهٔ خورشید کنی ماه علم را
از گرد سُم رخش سواران سپاهت / بدخواه به سر خاک کند بخت دژم را
امروز تویی پشت و پناه همه امّت[2] / امّید فراوان به تو اصناف امم را[3]
اندر گلهٔ خلق، چو یوسف چو شبانی(؟) / بینند چنین در گله از گرگ، غنم را[4]
میلی به همین ختم نمای [و] به دعا کوش / یعنی ز مطالب به زبان آر، اهم[5] را
چندانکه فلک را به زمین است تفوّق / چندانکه تقدّم به حدوث است قِدم را
باشند ترا خلق دعاگوی و ملایک / در عرش به آمین بگمارند همم را

[ممدوح شناخته نیست]

(خ)

غمکدهٔ چشم را، دیدهٔ گریان شکست / سست‌بناخانه‌ام، از نم توفان شکست[6]

---

۱. خ: عقل تو.
۲. فقط ب: امروز در پشت پناه همه انیست، به قرینهٔ وزن و معنی اصلاح شد.
۳. ایضاً: اوصاف امم... . ۴. فقط ب.
۵. ایضاً: آهم.
۶. این قصیده و قصایدی که پس از آن می‌آید، ناتمام است. گویا مؤلّف به نقل ابیات منتخب اکتفا کرده. در قصاید قبلی نیز وضع کم و بیش چنین بوده است.

در دمِ افغان مرا، خوی تو آمد به یاد　　در دلِ آزرده‌ام، ناوکِ افغان شکست
سینهٔ آزرده‌ام، بس که ز افغان پُر است　　نخلِ خدنگ ترا، غنچهٔ پیکان شکست
شد به ره آرزو، پای سلامت فگار　　بس که ز سنگ بتان، شیشهٔ ایمان شکست
آنکه به باغ کرم، کی به دل خصم هم　　خار تمنّا ازان گلبنِ احسان شکست
ژاله‌فشان ابر، زد با کف تو لافِ جود　　برق زدش بر دهان، کش همه دندان شکست
کوه وقارش فکند سایه چو بر آسمان　　گشت دو تا پشت قوس، کفّهٔ میزان شکست
ابر وقار ترا، سایه چو لنگر فکند　　دُرج گهر چون حباب، در دل عمّان شکست
کاسته گردد چو بدر، بی‌سر و پا چون سپهر　　هرکه به خوانت نمک خورد ونمکدان شکست

[در مدح حضرت امام رضا علیه‌السّلام]

(خ)

خوش آنکه جان شده قربان چشم غمزه‌زنش　　لباس‌عیدی او گشته لاله‌گون کفنش
زهی سعادت قربانیی که عیدِ وصال　　بر آستان تو در خاک و خون فتاده تنش
شهید آرزویت را پسِ مبارکباد　　کسی به بر نکشد روز عید جز کفنش
به صد شتاب پی قتلم آید و ترسم　　که ذوق این کُشدم پیشتر ز آمدنش
ز کار این دل پرآرزو عجب دارم　　که هیچ تجربه حاصل نشد ز حال منش
چو عکس غنچه در آب حیات بنماید　　دل شکفتهٔ او از لطافت بدنش
ز آفتاب، فروغ رخش گذشته، مگر　　نهاده است به خاک در ابوالحسنش؟
علیّ موسی‌جعفر، هزبرِ قلب‌شکاف　　که برق برده خجالت ز تیغ صف شکنش
ایا به پنجهٔ مشکل‌گشا عدو بندی　　که صید بود به یک تار موی اهرمنش
چو شمعِ قدر تو فانوس در خیال آرد　　سزد که گردد والای چرخ، پیرهنش
چکید خون به زمین از سر هر انگشتش　　به زور پنجه چو خورشید ساخت ممتحنش
نکرده بحر زره در بر از دوایرِ موج　　که حلقه‌های کمند تو گشته دام تنش
فلک به بادیه دُرهای شب‌چراغ گذاشت　　چو پاس عدل تو شد در زمانه مؤتمنش

[در مدح ابراهیم میرزا]

(خ)

زهی گرم از تو بازار جدایی	دلت نا‌آشنا با آشنایی
نهان کردی متاع وصل، گویا	به دل داری خریدار آزمایی[1]
ازین بیگانگیها شرم بادت	ز بعد آن‌همه دیر آشنایی
سپهر قدر، ابراهیم، کآمد	به بالایش قبای کبریایی[2]
به دور[3] دولت جاویدش از دهر	بر افتاده‌ست رسم بی‌وفایی
خرد با عشق در دوران عدلش	زند سرپنجهٔ زورآزمایی
تو آن سروی که نخل سبز گردون	کند در گلشن قدرت گیایی
عتاب آلوده گر بینی سوی کوه	برآرد لعل، رنگ کهربایی
اگر آیینه یابد عکس رایت	برد از روی زنگی بی‌صفایی
چو عیسی نقش بندد در رحم طفل	ز شوق خدمتت، بی‌کدخدایی
خوشا رزمی که سوی قلب دشمن	شتابی با دلیران فدایی
بلندآوازه کوست آسمان را	دَرَد صد جا چو زنگ از پر صدایی
بیاموزد اجل نوک سنان را	چو مژگان غزالان دلربایی
به یک جا، مدّعی چون شاهِ شطرنج	اگر یابد به صد بی‌دست و پایی
چو شخصی کو گریزان است در خواب	نیابد در قدم، تاب روایی

[در مدح بهروز محمّد]

(ب)

درآ در بوستان ساقیّ و بگشا غنچه‌سان شیشه	که زنگ از غنچهٔ دل می‌برد در بوستان شیشه
به قصد جان مخمورم غمی از هر کنار آید	معاذاللّه چه سازم گر نیاید در میان شیشه

---

۱. در اصل: خرید از مایی، سهوالقلم کاتب بوده. خ د، مطابق اصلاح بنده است.
۲. بیت قبلی که متضمّن حسن تخلّص بوده، از قلم افتاده است.
۳. در اصل: بدر، سهو کاتب. خ د، مانند متن است.

دل اهل محبّت را عجب گر نشکند چشمش / که پرزور است می، بی‌باک ساقی، ناتوان شیشه
ز جسم لاغرم[1] خونابهٔ دل آشکارا شد / کجا هرگز تواند داشتن می را نهان شیشه
مگر در بزمْ می‌گوید حدیث آن لب شیرین / که با صد تلخکامی، می‌شود شیرین‌زبان شیشه
چو سر بر آستان بینی دلم را، پا مزن بروی[2] / که در پا می‌رود، چون بشکند در آستان[3] شیشه
گره شد در گلویش بس که از لعل تو خون دل / به دشواری برآرد از دل پرخون فغان شیشه
زند چون با دل اهل محبّت لافِ یکرنگی / سزد گر همچو گل آتش زند در خانمان شیشه
دمادم با پریرویان چو لب بر لب نهد ساغر / ز دورادور آرد آب حسرت در دهان شیشه
به بزم غم چنین کز دیده هر دم جوی خون ریزد / به اندک فرصتی قالب تهی سازد ز جان شیشه
دل ارباب معنی را مَی آمد عالم عرفان / که هست آن طرفه عالم را[4] محیط بیکران شیشه
ازان گردن فراز آمد، که طوق بندگی دارد / ز بهر خدمت کیخسرو گیتی‌ستان[5] شیشه
می‌خمخانهٔ هفت آسمان، بهروزِ دریادل / که از بزم همایون فیض او شد کامران شیشه
سخی‌طبعی که هرگه ساقی بزم سخا گردد / شود از فیض دست جود او، می لعل و کان شیشه
سزد چون غنچه گرصد پاره گردد از تُنُک ظرفی[6] / شراب کبریایش را شود گر آسمان شیشه
به محشر عفو او گر جانب دُردی‌کشان افتد / کند در پای میزان، پلّهٔ طاعت، گران شیشه
درونها بس که مسرور است از کیفیّت عدلش / خورد خون ودهد بیرون، شراب ارغوان شیشه
دگر[7] از سنگ غم در بزم شادی کی شکست افتد؟ / که می را شد به دور عدل او دارالامان شیشه
چو یاد دست و شست ناوک اندازش کند، گردد / ز خون آلوده پیکان پُر، چو نار از ناردان شیشه
زهی افکنده[8] با خورشید و مه طرح قدح نوشی / در آن مجلس که بر سرپنبه دارد ز اختران شیشه
اگر گنجایش یک جرعه ماند از می جاهت / به هفتم آسمان، هرگز نگنجد در جهان شیشه
نظر افکند گویا بر بساط کبریای تو / که دارد از حقارت خنده بر کَون و مکان شیشه
به جای باده، خواهی گر فرو ریزد شرار از وی / زند حفظ تواش بر سنگ، بهر امتحان شیشه
اگر یک ره گلو از بادهٔ لطف تو تر سازد / بماند همچو آب زندگانی جاودان شیشه
وگر از شعلهٔ قهر تو حرفی بر زبان آرد / شود با شمع در آتش زبانی همزبان شیشه

۱. در اصل: ز چشم لاغر.
۲. ایضاً: مزن بیرون.
۳. ایضاً: آسمان.
۴. ایضاً: حالم را.
۵. ایضاً: کی ستان.
۶. در اصل:.. غنچه که صد پاره گردد ز اشک او حرفی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۷. ایضاً: وکر.
۸. ایضاً: افکند.

ز تاب آتش قهر تو گر نگداخت[1] بنیادش | چرا دارد به جای مغز، خون در استخوان شیشه
به بزم می که چون مهر آستین همّت افشانی | شود چون دیدهٔ ابر بهاری[2] زرفشان شیشه
به مجلس پای تا سر گوش گردد همچو گل ساغر | چو در وصف کمالات تو بگشاید زبان شیشه
شود در بزم هر دم بهره‌مند از دستبوس تو | ازان سر می‌نهد بر پای ساغر هر زمان شیشه
چو بیند با لبت در همدمی گستاخ ساغر را | کند مافی‌الضّمیر خود به او خاطرنشان شیشه
فلک در بزم رندان از حسد افکنده گر سنگی[3] | ز عدلت گشته بر اندام می برگستوان شیشه
ز صد سنگ ستم[4] آسیب بر وی ره نمی‌یابد | شد از حفظ تو چون رویین‌تن صاحبقران شیشه
به دل گر بگذرانند یادِ ناوکهای خونریزت | شود از ترکِ می خوردن، درخت ارغوان شیشه[5]
ز جامِ می[6] اگر آتش فروزد ساقی دوران | تواند ساختن حفظ تو از آب روان شیشه
وگر نهی تو خواهد تا بریزد آبروی می | شود صد پاره از مهتابِ ساغر چون کتان شیشه
جهاندارا! ز بس[7] در رونق اسلام می‌کوشی | کنون چون بیضهٔ عنقاست در هندوستان شیشه
سحرخیزیّ و طاعت ز اهتمامت[8] عام شد چندان | که هنگام صبوحی می‌شود تسبیح‌خوان شیشه
چو جام آرزو بیند شکست از سنگِ [استغنا][9] | درون آید اگر بالفرض در بزم گمان شیشه
به جرم آنکه می‌نوشیده روزی بادهٔ گلگون | ز دهشت می‌نماید زرد چون برگ خزان[10] شیشه
چها برگرد دل گردیدم از اندیشه تا کردم[11] | ردیف این کلام دلکش معجزبیان شیشه
نیامد[12] بر زبان تا در ردیف نظم، میلی را | نشد مذکورِ این بزم ملایک آستان[13] شیشه
الهی تا بود کام دل میخوارگان ساقی | الا تا هست مقصود خمارآلودگان شیشه
به بزمت شیشه‌ای هر لحظه آرد ساقی دوران | که ریزد باده در جام مه و خورشید ازان‌شیشه[14]

---

۱. دراصل: بکداخت. ۲. ایضاً:... دیده ابر نوبهاری.
۳. ایضاً: کر افکند سنگی، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۴. در اصل: سنکم ستم.
۵. ایضاً:... ترک می‌خون درخت...، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. مع‌هذا در صحّت آن شک دارم.
۶. در اصل: به جای می. ۷. ایضاً: جهاندارا بسی، تصحیح قیاسی.
۸. ایضاً: ز اهتمام.
۹. در اصل کلمه‌ای بوده است که با الف آغاز می‌شده ولی در عکس نیفتاده است.
۱۰. ایضاً: رنک خزان.
۱۱. ایضاً: گردیدم و از اندیشها کردم، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۱۲. ایضاً: نیاید. ۱۳. ایضاً: ملایک اشیان.
۱۴. ایضاً: که ریزد بادهٔ در جام خورشید انوران شیشه، با توجّه به معنی اصلاح شد.

[در مدح نورنگ‌خان]

(ب)

به طرف مه چو سلاسل ز مشک ناب انداخت — هزار سلسله در پای آفتاب انداخت
گزند تا نرسد بر گلش ز تابِ نگاه — چو غنچه بر گل رو، پردهٔ حجاب انداخت
چنان ز یک نگه گرم او شدم بی‌تاب — که بر من از مژه صد ناوک عتاب انداخت
شوم هلاک سؤال محبّت‌آمیزش — که هر زمان گره [از] شرم در جواب انداخت
هجوم آن صفِ مژگان شهربرهمزن — به شهر بند دل از فتنه انقلاب انداخت
فریب وعدهٔ او تشنگان هجران را — به ناگه از هوس آب در سراب[۱] انداخت
در آتشم ز غم ساقی شبانه که شور — ز خندهٔ نمکین[۲] در دل کباب انداخت
ز هوش می‌بردم هر زمان خیالِ شبی — که مست بود و نظر بر من خراب انداخت
نسیم صبح ز بوی توام به هوش آورد — به من چه داشت که بازم در اضطراب انداخت؟
کسی‌که شد دم قتل از توام شفاعت خواه — ز یک بلا برهاند و به صد عذاب انداخت
فتاد در دلم آتش ز نسیم جرعه[۳]، مگر — لب تو عکس در آیینهٔ شراب انداخت؟
ز بسیم نهي جهاندار بود، ورنه چرا — لبت ز خنده نمک در شراب ناب انداخت؟
به عذر سرکشی آن زلف خیره سر خود را — به پای حضرتِ نوّابِ کامیاب انداخت
سپهرمرتبه نورنگِ صاحب اورنگ — که رمح او، خَله در جان آفتاب انداخت
هزبرِ صف شکنی، صفدر[۴] قوی‌فکنی — که مهر را دمِ کین در گلو طناب انداخت
بسی شتاب نمود آفتاب تا خود را — چو سایه در قدم آن فلک جناب[۵] انداخت
ز حفظ او که بنای ثبات دهر بروست — حبابْ طرحِ عمارت به روی آب انداخت
دمی که نایرهٔ قهر او زبانه کشید — چو مو به رشتهٔ خورشیدْ پیچ و تاب انداخت
ز چنگِ زهره گسست آفتاب، زرّین تار — چو ضبط او به جهان طرحِ احتساب انداخت
چنان به بزم ضمیرش نمود شعلهٔ شمع — که آفتاب، ضیا بر پرِ غراب انداخت[۶]
بدان رسیده[۷] هواداری‌اش که بر سر آب — به عهد وی بتوان[۸] خیمه[از] حباب انداخت

---

۱. در اصل: شراب.
۲. ایضاً: نمکی.
۳. در اصل: بیم جرعه.
۴. ایضاً: صفدری.
۵. در اصل: ملک جناب.
۶. ایضاً:... ضیا پرده غراب...، تصحیح قیاسی.
۷. ایضاً: رسید.
۸. ایضاً: به عهد بوی توان.

زنهی عدل تو[۱]، خود را کمندِ زلفِ بتان — به پشتِ پای[۲] اسیران به صد شتاب انداخت
ز بهر صید زبون، نامهٔ امان گردید — همای[۳] عدل تو هرجا پر از عقاب انداخت
عقاب را، چو مگس، عنکبوت بتواند — به یادِ حفظ تو در دامِ انقلاب[۴] انداخت
به جرمِ نم که ز یم برد، شحنهٔ عدلت — ز برق، سلسله در گردن سحاب انداخت
ز بازخواهیِ عدل تو[۵] کرد اندیشه — که برگرفت گل آب و بَدَل گلاب انداخت
اگر عدوی تو چون اهرمن به گردون رفت — بسرو فلک ز ملک[۶] ناوک شهاب انداخت
مخالفت که ز قانون قدم نهاد برون — به زیرِ ضربِ تو[۷] صد پوست چون سیاب[۸] انداخت (کذا)
ز خواب، بخت عدو چشم ناگشوده هنوز — ز بیمِ تیغ تو خود را دگر به خواب انداخت
هدایت تو خیالاتِ خام طبعان را — ز تنگنای خطا در ره صواب انداخت
سمندِ قدر تو چون برفراخت سر، خود را — فلک به پای تو چون حلقهٔ رکاب انداخت
کند چو دیده خیال کف تو، نتواند — [شما]رِ اشک ز مژگان که بی‌حساب انداخت[۹]
ز پاسِ حفظ تو کآفاق در حمایت اوست — به روی ماه توان از کتان[۱۰] نقاب انداخت
به جای سبزه و گل، جان و دل دمید ازخاک — سحاب لطف تو چون سایه برتراب انداخت
به روزگارِ جوان‌بختی تو پیران را — فرح به مغلطه [در] موسم شباب انداخت
ترا گزید که شه بیتِ نظمِ امکانی — چوزین کتاب، خرد طرحِ انتخاب انداخت
سپهر منزلتا! چشم زخمِ ایّامم — جدا[۱۱] اگر دو سه روزی ازآن جناب انداخت
ضرور کرد جدایی، وگرنه طرحِ فراق — به اختیار کی از انگبین ذُباب انداخت[۱۲]؟
سگ توام، به من ارپاسبان خاطر تو — به اعتمادِ وفا، سنگِ احتساب انداخت،
بجز دعا چه توان، چون نمی‌توان زین‌در — گذر به سوی دگر کس به‌هیچ باب انداخت
شنیده تا شود از سدره کاهلِ جنّت را[۱۳] — به فرقِ سایه به اندازهٔ ثواب انداخت
درخت عمر تو سر سبز باد چون طوبی — که ظلِّ عدل به احوالِ شیخ و شاب انداخت

---

۱. دراصل: زهی ز عدل تو، اصلاح به قرینهٔ معنی. ۲. ایضاً: پشت و... .
۳. ایضاً: هوای، اصلاح شد. ۴. ایضاً: در دام از نقاب.
۵. ایضاً: ز بازخواهی... . ۶. ایضاً: ملک ز فلک.
۷. در اصل: حرب تو. ۸. ایضاً: حوسیاب.
۹. در اصل:... ر اشک ز مژه‌کان در حساب...، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۱۰. ایضاً: در کتان. ۱۱. ایضاً: خدا.
۱۲. ایضاً: انگبین و ناب... . ۱۳. ایضاً: ار سدر... خست را، اصلاح شد.

[در مدح نورنگ‌خان]

(ب)

کدام است آن حقّهٔ سیمِ پر زر
که چون بیضه ماند به نشکفته عبهر[1]

به طبیب و به نکهت چو گلهای بستان[2]
به زیب و به زینت چو بتهای آزر[3]

به روی و به مو همچو نسرین و سنبل
یکی دلگشا، دیگری روح‌پرور

چو پیچد به نسرین او شاخ سنبل
ز مرآت، مرئی شود نقشِ جوهر

تنش رخنه‌رخنه چو زنبور خانه
دلش پاره‌پاره چو بار صنوبر

دل روشن از رخنه‌های تن او
چو پروین نمودار از چرخ اخضر

ز هر روزنش لمعه‌ای هست[4] لامع
چو گلچهره‌ای گشته ناظر ز منظر[5]

برآید پری‌وار از راه روزن
درون هرچه آید در [آن] منظر از در

ز هر روزنش دود چون سر برآرد
پی چشمِ بدبین کند راست، نشتر

توان کرد تشبیه با خارپشتش
که خار است[6] در چشمِ بدبین سراسر

به ژولیده مویان سرگرم ماند
ز اطراف آن، دود چون بر زند سر

چو دود دلش سر کشد، عالمی را
معطّر کند همچو موی پیمبر

ز زلف نگاری‌ست با داغِ سودا[7]
که از درد شد[8] دودِ آهش معنبر

شود رهبر آتش، ولی عشق هر دم
کند رهنمایی به آیین دیگر

چه سان آتش عشق پوشیده دارد
که بر آتشش دود آه است رهبر

چو بر فرق او دودِ دل کلّه بندد
نماید کلف بر رخ ماهِ انور

صدف گویم، امّا صدف راکه دیده
پر از لعل ناب و پر از مشک اذفر؟

دواتی‌ست چون دوده پرنافهٔ چین[9]
که گردد دماغ از مدادش معطّر

به هم لیک هرگز مرکّب نبوده
سیاهیّ و شنگرف در هیچ محبر

---

۱. در اصل: نه بشکفته، اصلاح شد.
۲. ایضاً: چو گلبن ز بستان، به قرینهٔ مصراع بعد تصحیح شد.
۳. ایضاً: آذر.
۴. در اصل: لمعه نیست.
۵. ایضاً: که گل چهره کلشد ناظر و منظر، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۶. ایضاً: که خارایست.
۷. ایضاً: مازاغ سودا.
۸. ایضاً: چو از روز شد، تصحیح قیاسی.
۹. در اصل: دوائیست... برنافهٔ... .

همانا دل اهل سوداست پر خون / به جای سویدا درو دودِ عنبر[1]
و یا گلستان خلیل است [و] در وی / به اعجازْ سنبل برآید ز اخگر
و یا نوخطی را[2] ز سیب زنخدان / برآمد خط سبز چون سبزهٔ تر
گهی در نظرها درآید چو زاغی / که از دودِ عودش شده عنبرین، پر
گهی هست چون بی‌پر و بال مرغی / که همواره آتش خورد چون سمندر
گهی هست چون سرجدا کرده ماری[3] / که آن را بود دانه یاقوتِ احمر
گهی تیره از دود دل می‌نماید / چو خورشید کز ابر باشد مکدّر
چه[4] با این علامات و آثار باشد / بجز مجمر مجلس‌افروزِ داور؟
جهاندارْ نورنگ کز عدل او یافت / کهن باغ دوران ز نو، رنگِ دیگر
سحابی که از جذبهٔ همّت او / برون چون حباب آید از آب، گوهر
دمد[5] چون گل و سبزه لعل و زمرّد / شود گر کَفَش بر زمین سایه‌گستر
فرو بر سرش افسر مهر آید / اگر سر فرو آید او را به افسر
چو توفان کند دودْ بادِ نهیبش[6] / شود دفتر نُه فلک جمله آذر
عجب نیست در آفتاب عتابش / که خارا گدازد، چو در آب، شکّر
زهی تیغ تیز تو مرگ مجسّم / زهی ذات پاک تو روح مطهّر[7]
ز شوق دعای تو کودک چو سوسن / برآید زبان‌آور از بطن مادر
شود خطبه هرگه ز نام تو نامی / دگرباره نامی شود چوبِ منبر
ترا هست با خُلقْ احسان، سپاهی / که با آن کنی ملکِ دل را مسخّر
ز نیسان گوهرفشان عطایت / بود پر گهر[8] گرچه هم بحر و هم بر
ولی بهر دریوزه[9] در باغِ عدلت / چو دست چنار است دست ستمگر
خیال از فروغ ضمیر تو در دل / نماید چو تمثال [ز] آیینه مظهر

---

۱. دراصل: دود و... .
۲. ایضاً:... مرخطی را.
۳. ایضاً: تاری.
۴. در اصل: چو.
۵. ایضاً: دهد.
۶. در اصل: دودباد... .
۷. ایضاً: مظفر، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۸. در اصل: برگهر.
۹. کلمهٔ «درویزه» در شعر گویندگان این عصر، چندان کاربردی نداشته و ظاهراً سلیقهٔ کاتب دخیل بوده است. اصلاح شد.

که بی اختیار اکثر مشرکان را[1] / رود بر زبان[2] ذکرِ اللّه‌اکبر[3]
صف لشکر خصم در پایداری[4] / شود فی‌المثل گرکه[5] دیوارِ خیبر
فرو ریزد از هم به سیلابِ تیغت / چو بنیاد خیبر ز بازوی حیدر
سمند تو چون برقِ نیسان خوی افشان / خرامان چو برق و خروشان چوتندر
چه سان بادپایی، که چون برقِ لامع[6] / به یک گام طی می‌کند هفت کشور
در آتش درون چون سمندر شتابان / به دریا درون همچو ماهی شناور
به تندی دمادم عنان در رباید / برو بسرنشیند اگر بادِ صرصر
شُمش آهنین نعل را آب سازد / چو[7] آبی که در سنگ اندازد آذر
معاذاللّه از فیلِ کُه پیکر تو / که گاهی صف‌آرا بود، گاه صفدر
چو ریگ روان، کوه بر جا نماند[8] / گر آید[9] به او فی‌المثل در برابر
چو اشجار نورسته از جا برآرد / چو خرطوم پیچد به صدساله عرعر
چو دیوار نم دیده از پا در آرد / چو دندان فشارد به سدّ سکندر
زمین همچو کشتی نمی‌یافت تسکین[10] / اگر پیکر او نمی‌بود لنگر
جهان داورا! چون منی را چه یارا / که باشم ترا مدح‌خوان یا ثناگر
تو از بحر بیش و من از قطره‌ای کم / تو از مهر افزون، من از ذرّه کمتر
همین سرفرازی مرا بس، که باشم / چو میلی، کمند ترا صیدِ لاغر
الا تا به مجمر[11] نهند اهل دولت / سپند و بود نفع او دفع هر شر[12]
که چشم زخم بساط جلالت / کواکب سپند، آسمان باد مجمر

۱. در اصل: اکثر میرکان را، متن تصحیح قیاسی است، ولی احتمالاً به جای «اکثر» کلمه‌ای دیگر بوده است.
۲. در اصل: هر زمان.
۳. ایضاً: اللّه و...
۴. ایضاً: نامداری، تصحیح قیاسی.
۵. ایضاً: گرچه. نادرست نیست، ولی از غلط‌نویسی کاتب نیز نباید غافل بود.
۶. در اصل: چنان... که از برق،...، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۷. ایضاً: چه.
۸. ایضاً: نماید.
۹. ایضاً: آمد.
۱۰. تمکین نیز تواند بود.
۱۱. در اصل: بمحشر.
۱۲. ایضاً: هرهر.

[ممدوح شناخته نیست*]

(ب)

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته | [هرچه کرده آرزو][۱] از لطف یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملکت، سلیمان از خدا | از تضرّع کردن مست پشیمان یافته (کذا)
ملّت از رایت خطاب خطبه عالی ساخته[۲] | دولت از نامت دهان سکّه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از رتبت امیرالمؤمنین | روزگار از پایهٔ تخت تو برهان یافته
اختران را شوکتت بر سمت فرمان تو کرد (کذا) | آسمان را حشمتت[۳] در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق[۴] در موج توفان یافته
پیش چوگان مرادت، گوی گردون را قضا | بی‌تصرّف سالها چون گوی چوگان یافته
کرده موزون حلّ و عقد آفرینش را قَدَر | تا ز عدل شاملت معیار [و] میزان یافته
مُنهیان ربع مسکون ز آبروی عدل تو | فتنه را پنجاه‌ساله[۵] نان در انبان یافته
بارها [..........][۶]نسر چرخ را | در پناه[۷] شبیر شادروان ایوان یافته
حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنجِ رنج | بد سگالت [را] حریف آب دندان یافته[۸]
زلف‌وارش سر ز تن ببریده[۹] جلّاد اجل | بر دل هرک از خلافت خال عصیان یافته
از مصافت قایل تکبیر[۱۰]، حیران مانده باز | وز[۱۱] [....][۱۲] نامهٔ تقدیر، عنوان یافته
هم ز بیم طعنهٔ[۱۳] تیغ تو، جاسوس ظفر (کذا) | مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس که چون خصمت خاسته (کذا) | ابلق ایّام را افتان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یاد [دارد] روزگار | یک نشان از معجز موسیّ عمران یافته
سالها میدان[۱۴] رزم از میزبان تیغ تو | وحش و طیر و دام و دد را[...][۱۵] مهمان یافته
هرکجا طوطی‌پران لعل است حاک بندم(کذا) | اژدهای رایت از باد ظفر، جان یافته[۱۶]

---

*. این قصیده بسیار مغلوط است و تصحیح برخی از ابیات آن ناممکن.

۱. در اصل: هرچه خسته خر نظر (؟) به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

۲. در اصل: ملت اریات جناب خطبه... .

۳. در اصل: حسمت .

۴. ایضاً: غرق.

۵. ایضاً: سال.

۶. ایضاً: آحاذ و اشایت.

۷. ایضاً: در مباه.

۸. ایضاً: آب و دندان... .

۹. ایضاً: ببریده و.

۱۰. ایضاً: تکبر.

۱۱. ایضاً: در.

۱۲. ایضاً: تقاوف.

۱۳. ایضاً: طعمه.

۱۴. در اصل: سالها چون، تصحیح قیاسی.

۱۵. کلمه‌ای هموزنِ «همچو» افتاده دارد.

۱۶. در اصل: یاد طفرخان یافته.

آسمان از سمت رزمت چون به مغرب آمده / چهره چون قوس قزح [!] ز اشک الوان یافته

وزگشادت، دورِ گیتی[1] چون به خود پرداخته / دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته

از[2] بخار خون خصمانت هوای معرکه / بی‌مزاج[3] انجم استعدادِ باران یافته

بس به مدّتها ز خاک[4] رزمگاهت سایلان / رُستنی[5] را صورت و ترکیب مرجان یافته

خسروا! من بنده در اثنای این خدمت که هست / گوش[6] هوش از گوهرش سرمایهٔ کان یافته

قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت / عقل گفت ای خاطرت آسیب و نقصان یافته

چون بگویم هرچه ذوالقرنین ملک و مال[7] داشت / هر غلامی از تو در هر مکرمت آن یافته

گوش کی بر گفت‌وگوی خرقه‌پوشان می‌کند / آنکه ذوق مستی و چاک گریبان یافته

دل میان[8] آتش وآب است از[9] بیم [و] امید / کز عتاب آشکارا[10]، لطفِ پنهان یافته

وصل غیر آشنا بسادست اسک (کذا) / بر جراحتهای دل از تیغ[11] هجران یافته

زندگان لعل جانان را ز انفاس مسیح[12] / دیدهٔ دل زنگ بر آیینهٔ جان یافته

یوسف رایت چو در مرآت [دل] افکنده عکس / مصرِ عقل اندر سیاهی آب حیوان یافته

جان به عزم رحلت و من شاد زین معنی که تن[13] / درد چندین ساله را امّیدِ درمان[14] یافته

آنکه کان را جسته از بهر نثار بزم تو / لعل را از خرّمی چون غنچه خندان یافته

بس که در ایّام تو[15] تشریفِ توفیق است عام / بت‌پرست از سجدهٔ بت[16]، بوی ایمان یافته

تا توان گفتن همین یاحریر (کذا) / کای ز کیوان پاسبان، از ماه دربان[17] یافته

بادت[18] اندر خسروی سبار از فوج چشم[19] (کذا) / ای مه منجوقِ فُرقت[20] قدر کیوان[21] یافته

هرچه پنهانِ قضا، حزم تو کرده آشکار[22] / هرچه دشوار قدر، عزم تو آسان یافته

---

۱. در اصل: درکشادت روز گیتی.
۲. ایضاً: در.
۳. ایضاً: بی‌فراح.
۴. ایضاً:... بمدتهاء خاک.
۵. ایضاً: رستمی.
۶. در اصل: کوش و... .
۷. ایضاً: ملک و ملک.
۸. ایضاً: دل در میان.
۹. ایضاً: کز.
۱۰. ایضاً: کم عنایت... .
۱۱. ایضاً: تیح.
۱۲. ایضاً: جانرا از انفاس... .
۱۳. در اصل: من ساده زین... من، تصحیح قیاسی.
۱۴. ایضاً: میدان درمان.
۱۵. ایضاً: او.
۱۶. ایضاً: بت‌پرستی از سجده‌ات.
۱۷. ایضاً:...کیوان او باسبان از ماه درکان... .
۱۸. ایضاً: یادت.
۱۹. چشم، بدون شک «حشم» بوده.
۲۰. ایضاً: منجوق و قربت.
۲۱. شاید: قُرب کیوان.
۲۲. در اصل: جرم تو پنهان داشته، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

[درمدح صدر دیوان نجف]

(ب)

للّه‌الحمد که دارم به کف از بحر شرف / دُرِّ یکتایی، کان را دو جهان است صدف
عقل حادی عشر، استاد زمان صدرالدّین[1] / صدر دیوان نجف، [هم] خلف شاهِ نجف
در بنی‌فاطمه، ذات تو مُهر[2] شرف است / چون در اعضای نبی، مُهر نبوّت اشرف
ذات پاک تو کند پیروی[3] خلق از خُلق / ورنه کی رفته پی ریگ روان دُرّ نجف[4]
می‌کند زهره اگر بی‌تو به خورشید قران / می‌زند همچو جلاجل ز اسف کف بر کف
قلزم موج زن دستِ گهربخش ترا / ابر با این‌همه[5] همّت، نتواند سر کف (کذا)
از گرانی تو [چو] دُر، در تهِ دریای وجود / بر سر آب[6]، نجوم از سبکی مانده چو کف
[...][7] کلک تو فردوس کرم را رضوان / پیر رای تو سلیمان خرد را آصف
افسرِ سینِ سیادت که بود بر سر تو / باشد از بسمله و آیهٔ یاسین[8]، مصحف(؟)
بسر سر [..........][9] پیرِ فلک می‌لرزد / چون کهنسال پدر بر سر فرزندِ خلف
در لطافت ز بشر همچو ملک مستثنی / چو [ن] در اجزای بدن، دیدهٔ بینا الطف
خاک پای تو کسی را که شود سرمهٔ چشم / چشم[10] جان را دهد از فیض نظر همچو کشف(؟)
ور[11] نسیم نفست همدمی خلق کند / هیچ‌کس را چو مسیحا نشود عمر تلف
آنچه او را به کف گنج برانداز افتد / صرف سازد به شبانی که نداند مصرف
گر سوی کوه، نگاه غضب‌آلود کنی / همچو خون جگر از لعل برون آید تف
گل که از پرده‌دری محرم راز تو نشد / کرد آلودهٔ خون[12]، چهره به ناخن ز اسف
صبحدم مهرفروزان ز افق نیست که هست / بنیه سجله نهی کاخ ترا بر رفرف (کذا)
دست رَس لاف قدر تو تمنّای تو دارد (کذا) / زین جهت پای نهد بر سر کویش رفرف

---

۱. در اصل: عقل استاد حادی عریعه صدرالدّین، تصحیح قیاسی.
۲. در اصل: تو که مهر.
۳. ایضاً: نیروی.
۴. ایضاً: درکی رفته پی ریکروان درد... .
۵. ایضاً: ابربانن همه.
۶. ایضاً: آب و.
۷. ایضاً: کلمه‌ای شبیه به قائح.
۸. ایضاً: آیة سین.
۹. ایضاً: مهر ترا (؟).
۱۰. ایضاً: چشمه.
۱۱. ایضاً: در.
۱۲. در اصل: آلوده چون.

نیست ممکن که ز بدگویی ارباب حسد / به کمال تو زوالی رسد ای مهرِ شرف
بر فلک، ماهِ جهانتاب چه آفت بیند / سگ دیوانه به مهتاب کند [گر] عفعف
ای که بر چرخ کنی[1] گر نظر از روی عتاب / افتد از تاب به رخسارهٔ خورشید کلف
علم در نسبتِ دانایی تو[2]، لایعلم / فهم در جنبِ[3] شناسایی تو[4]، لایعرف
تا در افعال بود فرق میان بد و نیک / تا در اقوال شود تابع[5] اقوی، اضعف
ناقصی کو نه صحیح است، مضاعف خوانند[6] / معتل‌العین نبینیش مثال اجوف[7]
هر زمان مدح تو میلی گذراند بی‌خواست[8] / همچو طوطیّ سخنگو که بخواند مصحف

[درمدح قطب‌الدّین محمّدخان]

(ب)

روز عیدم یار اگر قربان[9] کند / بندیی آزاد از[10] زندان کند
یوسفِ جان را که در قید تن است / زین لباس عاریت عریان کند
عیدی‌ام این بس که قربان سازدم / تا خلاصم از غم دوران کند
آتش دیرینه را تسکین دهد / دردِ چندین ساله[11] را درمان کند
کو سبکروحی که قربانی صفت[12] / صرف راه دوست، نقد جان کند
روی بر خاک در دلبر نهد / جان نثار مقدم جانان کند
کعبه را داخل شود بی‌رنج راه / مشکلی بر خویشتن[13] آسان کند
عید قربان است و اکنون هرکه هست / بهر خود فکر سر و سامان کند

---

۱. در اصل: آنکه بر چرخ کند، به قرینهٔ ابیات قبل و بعد اصلاح شد.
۲. در اصل: او.
۳. ایضاً: جیب.
۴. ایضاً: او. ضمناً جای این بیت را که در اصل قبل از مقطع بود، تغییر دادم.
۵. در اصل: مانع، تصحیح قیاسی.
۶. ایضاً: ناقص کو نه صحیح هست مضاعف خوانند، اصلاح شد.
۷. ایضاً: معطل‌العین به بینش مثال اجرف. تصحیح قیاسی.
۸. ایضاً: میخواست.
۹. در اصل: فرمان.
۱۰. ایضاً: آزاد را.
۱۱. ایضاً: ناله.
۱۲. ایضاً: کر... قربان صفت.
۱۳. ایضاً: کر خویشتن.

پارسا رو در ره طاعت نهد — باغبان آرایش بستان کند
زهره اکنون ساکنان عرش را — از خروش چنگ در افغان کند
خنجر الماس، بهرام از نیام — برکشد تا برّه را قربان کند
بر سر منبر خطیب آسمان — ذکر نام نامی یزدان کند
چون بپردازد ز توحید خدای — عرض القاب شه دوران کند
بعدِ ذکر کردگار [و] شهریار — وصف **قطب‌الدّین محمّدخان** کند
آنکه از اندیشهٔ دست و دلش[1] — کز[2] سخا تاراجِ بحر و کان کند
بحر مخفی در صدف سازد گهر — لعل و دُر [در] سنگ، کان پنهان کند
وز[3] همین اندیشه نقد مهر را — صبح پنهان در ته دامان کند
بر جهان گر آورد یک ترکتاز — آسمان را با زمین یکسان کند
دستبرد صولجان مهر او — چرخ را چون گویْ سرگردان کند
مهچهٔ[4] رایاتِ فتح‌آیات او — دیدهٔ خورشید را حیران کند
با وجود قدرت خون ریختن — خصم را شرمندهٔ احسان کند
ای که از عدل تو نتواند شریر[5] — در ضمیر[6] اندیشهٔ عصیان کند
کافرم گر تیغ مژگان بتان — می‌تواند رخنه در ایمان کند
آورد گر زور، سیل قهر تو[7] — خانهٔ افلاک را ویران کند
تنگ باشد توسن جاه ترا — آفرینش را اگر میدان کند
در دل کان، مژدهٔ پابوس تو — لعل را چون غنچهٔ خندان کند
از تو ماه چارده کسب کمال — گر کند، چون مهر کی نقصان کند؟
می‌کند دایم کف احسان تو — آنچه فیض ابر [در] نیسان کند
چون سپه را دل دهی[8] در کارزار — زال، کار رستم دستان کند
خار خار بغض، بدخواه ترا — غنچهٔ دل در درون پیکان کند
چون تواند کرد انکار تو خصم؟ — چون به گل خورشید را پنهان کند؟

۱. در اصل: اندیشه دست دولتش.
۲. ایضاً: کز.
۳. در اصل: در.
۴. ایضاً: مهجه.
۵. ایضاً: ای که از عدلت که نتواند دلیر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۶. ایضاً: در خمیر.
۷. ایضاً: قهر او.
۸. ایضاً: دهد.

داورا! وصـــف دل دانـــای تـــو / کـــی تـــوانـد مـیلی نـادان کـند
گـر کـند صـد سـال وصـف ذات تـو / در خـور آنـی کـه صد چندان کـند
خوانی‌اش گـر از دعـاگـویان خـویش / زیـن سـعادت شکـر بی‌پایان کـند
تـا قـضا قـربانیان[1] را روزِ عـید / بـر سـر خـوان بـلا مـهمان کـند
دوسـتانت را بـود هـر روز عـید / دشـمنانت را اجـل قـربان کـند
سـیر، کـافرنعمت خـوان تـرا / گـر کـند ایّـام، سـیر از جـان کـند
امـر و نـهیَت را قـضا[2] بـاشد مـطیع / هـرچـه فـرماییّ و گـویی، آن کـند

[ممدوح شناخته نیست]

(ب)

بـر صـفحهٔ زمـین، الف قـدّ پُـر دلان / از زخمِ تیغ، لا شود از ضـرب گـرز، دال[3]
روز وغـا[4] کـه در کـفِ از سـرگذشتگان / گـیرند تـیغها ز اجـل رخـصت قـتال
تـو آفـتاب[5] و جـای تـو بـر اوجِ آسـمان / فـرزند ارجـمند تـو، مـاه[6] خـجسته فـال
خواهـد کـه خـدمت از بـن دنـدان کـند تـرا / زین آرزو[ست گر] مه‌نو گشته چون خلال[7]
هـر دل کـه از تـطاولِ زلف تـو سـر کشـد[8] / چـون شـیشهٔ شکسـته نـمی‌یابد اتّـصال
بعد از نبی[9]، چو نقش نگین جاگرفته است / در خاطرش محبّت اصحاب [و] مـهرِ[10] آل
در مـجلسی کـه صـدرنشین است قـدر تـو / نـنشیند آفـتاب مگـر در صـف نـعال
شـاید کـه در مشـیمهٔ ارحـام[11]، طـفل را / گـویا ز یُـمن مـدح تـو گـردد زبـان لال

---

۱. در اصل: فرمانیان.
۲. ایضاً: از قضا.
۳. چون برگ قبلی از نسخه ساقط نیست، احتمال دارد کاتب ابیات آغاز قصیده را در چند برگی که بعدها از نسخه افتاده است، نوشته بوده.
۴. در اصل: دعا.
۵. ایضاً: تو آسمان، تصحیح قیاسی.
۶. ایضاً: مهر، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۷. ایضاً: زین آرزوی مه‌نو... .
۸. ایضاً: تو میکشد، تصحیح قیاسی.
۹. کلمه سیاه شده و تنها «ی» باقی مانده است.
۱۰. یک کلمهٔ ناخوانا، شبیه به میر، اصلاح به قرینهٔ معنی.
۱۱. در اصل: از جام.

چـون حـمله آوریّ و کـنی عـزمِ رزمْ جـزم　　آنجا ز خصم، تـابِ نشسـتن چـه احـتمال[۱]
گــر از نـهیب، بـانگ بـه شـیر ژیـان کـنی　　بگــریزد آن‌چــنان کـه ز شـیر ژیـان شـغال
گـــر چـرخ را ارادهٔ بــر هــم زدن[۲] کــنی　　یـابد زهــم چـو قـطرهٔ سـیماب انـفصال[۳]
از پـــاس عــدل او نــتوانـد کـه ســرزده　　بــر آسـتان خـانهٔ دل، پـا نـهد خـیال
گــر بگــذرد سـپاه سـلیمان ز مـلک او　　از پـاس عــدل او نشـود مـورْ پـایمال[۴]

۱. در اصل: تاب و نشیمن چو احتمال.　　۲. در اصل: برهم ز دل.
۳. ایضاً: انفمال.
۴. ایضاً: هیچ پایمال، به قرینهٔ معنی اصلاح شد. چنانکه دیده می‌شود، ترتیب و ربط منطقی ابیات در بعضی مواضع برهم خورده است. جز آن، نسخه افتادگی دارد و دنبالهٔ قصیده در دست نیست.

ترکیب بند - ترجیع بند

[در رثای سلطان حسن، پسرِ خان‌احمد گیلانی][1]

(غ)

بـاز ایـن خـرابـه را سپه غـم گـرفته است — افـلاک، رنگ حـلقهٔ مـاتم گـرفته است
زان خـرمن زمـانه نسـوزد ز بـرقِ آه — کز گـریه آسـمان و زمـین نـم گـرفته است
عـالم سـیاه گشـته، هـمانا کـه صبح را — آیـینه زنگ ز آهِ دمـادم گـرفته است
بـر بـی‌دلان، سـراچـهٔ عـالم دریـن بـلا — تنگ است چون دلی که ز عالم گرفته است
چندان نگین مـلک ازیـن غـصّه کـنده روی — کش بـا دو دستْ حـلقهٔ مـاتم گـرفته است
هـرگز مـلال مـاه صـفر ایـن‌قَدَر نـبود — گـویا کـه قسـمتی ز محرّم گرفته است

زیـر و زبـر زمـانه اگـر نـه ازیـن عـزاست
در زیر خاک، خسرو روی زمین چراست؟

دردا کـه شـمعِ خـانهٔ دولت تـباه شـد — عـالم سـیاه از اثـر دودِ آه شـد
شـد مـهرِ چـاشتگاه چـو شمع سحر تـباه — روز هـزار سـوخته‌کـوکب سـیاه شـد
این است خلق را سبب زندگی [که] مرگ — رفت از میان ز بس که خجل زین گناه شد
ظـلِّ هـمای کـز سـر شـهزاده پـا کشید — هـر جـا افـتاد، بـار دل و خـاک راه شـد

---

۱. عنوان اصلی: فی‌المرثیه، خ د: این ترکیب‌بند را ندارد.

وقت جهانگشایی او بود، از غرور / مانند آفتاب جدا از سپاه شد
او از هزار تفرقه آسود و سود کرد[۱] / امّا درین معامله، نقصان شاه شد
زین پس به دادِ کس که رسد، چون به روزگار[۲] / بیداد دیده، دادرس و دادخواه شد

آتش به عالمی زد و آسود جان او
بس دور بود این ز دل مهربان او

خلقی جنازه با دل غمناک می‌برند / آب حیات را به سوی خاک می‌برند
با آنکه[۳] تنگ بود جهان از شکوه او / او را مسیح‌وار بر افلاک می‌برند
نی‌نی پی علاج به مأوای دیگرش / از بیم این هوای خطرناک می‌برند
آلودگی نیافته از گرد معصیت / آورده‌اند پاک [و] همان پاک می‌برند
آن تازیان برق عنان را کشان‌کشان / چون آهوان بسته به فتراک می‌برند

جانها ز بیخودی سرِ پا بر بدن زنند
سر بر سر جنازهٔ سلطان حسن زنند

فکری برای درد دل زار او کنید / زانجا قیاس مردنِ دشوار او کنید
بر گوشهٔ جنازهٔ او افکنید چشم / نظّاره گلِ سرِ دستار او کنید
در پای آن جنازه که مستانه می‌رود / یاد شمایل [و] قد و رفتار او کنید
در خاک یافت با دل پر آرزو[۴] قرار / اندیشهٔ تحمّل بسیار او کنید
از دل هنوز بر نتواند گرفت دست / آیید و چارهٔ دل افگار او کنید
او را به جان خرید و ازو بهره‌ای ندید / اندیشهٔ زیانِ خریدار او کنید

آه از دم وداع که در اضطراب بود
با شاه کامیاب، دلش در خطاب بود

---

۱. در اصل: او در.. آسوده سود کرد. تصحیح قیاسی.
۲. در اصل: چون تو... . ۳. ایضاً: با آنکه.
۴. ایضاً: با دل صد آرزو.

کای عمرِ برگذشته، وفا را گذاشتی | آخر ز ما گذشتی و ما را گذاشتی
رفتی که جرعه‌خوار می عافیت شوی | پیمانه‌نوشِ زهر بلا را گذاشتی
با من که در فراق تو بودم چراغِ صبح | طغیان تندبادِ فنا را گذاشتی
رفتیّ و جذبهٔ اجلم سوی خود کشید | با برگ کاه، کاهربا را گذاشتی
با من خدا عذابِ فراقت روا نداشت | تو داشتیّ و راهِ خدا را گذاشتی
امروز دست من ز عنان تو کوته است | چون ماجرای روز جزا را گذاشتی؟

ای آنکه چون تو دادرسی در جهان نبود
بیدادِ این‌چنین ز تو کس را گمان نبود

معذور دار اگر نیَم اندر رکاب تو | کان قوّتم نماند که آیم به خواب تو
جان می‌دهم به سختی ازین غم که مردنم | ترسم شود وسیلهٔ چشم پرآب تو
ترسم ز حسرت دل خود گر خبر دهم | چون بشنوی، شود سبب اضطراب تو
بیرون نخواهم آمدن ای آب زندگی | از خاک تا به روز حساب از حجاب تو
کاین جان که در عنان اجل می‌رود[1]، چرا | بر باد همچو گرد نشد در رکاب تو؟
افغان ز بخت خانه برانداز من که هست | آباد عالمی ز تو و من خراب تو

بود این حکایتش به زبان تا خموش شد
خاموشیی که عالم ازو پر خروش شد

امّا ز گوهری که به دُرج عدم شود | از بحر، غیر قطرهٔ آبی چه کم شود
بسیار باشد اینکه فزاید هوای باغ | نخلی اگر بریده به تیغ ستم شود
در باغ، سرفراز ز آزادگی‌ست سرو[2] | از بارِ میوه باشد اگر نخل خم شود
ایّامْ مهربان و شهنشاه نوجوان | این ماجرا عجب که سبب‌سازِ غم شود

---

۱. در اصل: میزید، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.
۲. در اصل: در باغ سرفراز ازو کیست همچو سرو، متن به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

یارب که سهل بگذرد این ماجرای صعب چندان‌که خصم را سبب صد الم شود
صبری دهد خدای درین غصّه شاه را کز خوشدلی به کینِ ستم متّهم شود
افزون شود ز مردن فرزند، دولتش چندان‌که مرگ شهره به یُمن قدم شود

یارب فتورِ عافیت سرمدی مباد
یعنی زوالِ دولتِ خان‌احمدی مباد

در هجو جهانگیر گیلانی که امیرالامراء خان‌احمدمیرزا بود، گفته*

(خ)

زهی علم شده در عالم ستمکاری چو مارِ دم زده مشتاق مردم‌آزاری
ز کردگار به دست تو روز حشر آید به جای نامهٔ اعمال، خطّ بیزاری
مناز اگر دو سه روزی بلندپایه شدی که پایهٔ تو بود مایهٔ نگونساری
غرور در تو فرستاده چوبِ فیلقه‌ای[1] که سر به سجدهٔ ایزد فرو نمی‌آری
سر ترا ز سرِ دار تا نیاویزند عجب اگر نهی از سر خیالِ جبّاری

ازین که پشت به دشمن دهد چه آزارش
سپاهیی که تو باشی سپاهسالارش

خوش آن زمان که سرآید ترا نقاره و بوق به زیر چوب رسانی نفیر بر عیّوق
کند عزیمتِ درگاهِ خالق آن ساعت هزار قافلهٔ شکر از دل مخلوق
کنی شکوفه هر آبی که خورده‌ای چو درخت کنون اگرچه ز جُلّاب می‌زنی آروق[2]
چنان به یکدگرت سخت بعد ازان[3] بندند که در تن تو رسنها نهان شود چو عروق

---

*. عنوان خ د: در هجو میرجهانگیر گیلانی گفته این ترکیب را.
۱. خ: فیلقه، اصلاح از خ د.
۲. خ د: بیت را ندارد.
۳. خ: بعد ازین.

ز دست سرزنش خلق، سر بدر نکنی   چو لاک‌پشت ترا چون[1] کنند در صندوق

لباس خوب تو صندوقِ ازبدی باشد
به جای گِردهٔ گریبانت[2]، اوحدی باشد

ایا چو زالِ کهنسالِ دهرِ پر نیرنگ   به ریو و رنگ چو روبه، دو رنگ همچو پلنگ
گهی پیام و[3] گهی نامه می‌فرستادی   که خیز و جانب گیلان کن از عراق آهنگ
ز شومیِ طمعِ خام، آمدم آخر   به مجلس تو، چه مجلس؟ کلیسیای فرنگ
کشیدم آینه‌ای[4] تحفه از صحیفهٔ نظم(کذا)   که صفحه‌اش ز دم عیسوی گرفتی زنگ[5]
به بازگشتنم آهنگ شد پس از عمری   که با تو بود مرا جنگِ اختلاط[6]، آهنگ
شب وداع بسه صد وعده‌ام ز ره بردی   که تا صباح رضا ساختی مرا به درنگ
بهانه ساخته جنگ سپاه شاه، از شهر   صباح ناشده جستی برون چو تیر خدنگ

تو کردی آن به من و با تو کردم اینها من
که با کسی نکنی آنچه کرده‌ای با من

نه از تو خلق تسلّیّ و نه خدا خشنود   تو خود بگو که مکافات این چه خواهد بود
به ریش زرد و بناگوش زرد و چهرهٔ زرد   به سر نهی ز سرناز چون کلاهِ کبود،
تو خانه‌سوز نشانی دهی زگوگردی   که در گرفته سرش از جهان برآرد دود[7]
درین که هجو تو گفتم تو نیز می‌دانی   که من محقّم و سرتا به پا گناه تو بود
وگرنه با همه حقّ نمک، نبایستی   میان ما و تو اینجا رسید گفت‌وشنود
ز شستْ تیر برون رفته و ز دست عنان   کنون ز کرده پشیمان شدن ندارد سود

---

۱. خ: گر کنند.
۲. خ: در حاشیه به گریبان اصلاح شده است و درست نمی‌نماید.
۳. خ: و ساقط است.
۴. هر دو مأخذ: اینه.
۵. خ د: رنگ.
۶. ایضاً: جنگ و... .
۷. ایضاً: این بیت و ابیات پنجم و هفتم را ندارد.

گـــریختیّ و تــرا مــبلغی کــفایت شــد | تو زان معامله خشنود و من بـدین خشـنود
قـلم بــه هـجوتوام نـیزه‌ای‌ست تـیز زبـان | زبان به قـتل تـوام خـنجری‌ست خـون‌آلود

بسی مگـیر ازیـن چـند روزه عـمر حسـاب
که هـست مـایهٔ چـندین هـزارسـاله عـذاب

کجا به شـومی رو نسـبت است بـا بـومت | هــزار بــوم خــراب است از رخ شــومت
بـه ظـلم، خـرمن زر جـمع کـرده‌ای، غـافل | کـه بـرقِ خـرمن عـمر است آهِ مـظلومت[1]
تـــرا ز آتش غـــم در گـــداز مـــی‌خواهـــم | که هـمچو شـمع کـند رفـته‌رفته مـعدومت
فکـــنده است تـــرا در جـــهنّمی امســـاک | که آب و نان به مذاق است زهر و زقّـومت

بـه نـاکسی نـبود هـیچ‌کس بـرابـر تـو
ز سگ تو کمتر و کمتر ز سگ برادر تـو

جماع داده و دیـوانـه خـیز و پـر شـروشین | سگِ تری نجس‌العینِ کـور، مـیر حسـین[2]
بــه چشـــم احـــول او نـیست نـقطهٔ مـردم | بــدین مگـر بـتوان گـفت چشـمِ او را عـین
بیاضش ایـنکه نـدارد چـو عـین یک نـقطه | ســوادش ایــنکه نـدانسـته عـین را از غـین
درو ز کـــج‌نظری عکس نـــیزه گـــرافـتد | به‌سان حلقه نهد سر به هم سُنّین و بُنَین[3]
ســـزای کـــردهٔ او در کـــنار او کـــردم | که واجب آمده در دین، ادا بـه مـوعد دیـن
زهی به مرتبه‌ای کـوردل کـه خـصم تـوانـد | حسـینِ ابـن عـلیّ و عـلیّ ابـن حسـین

ز کعبتین دو چشـم تـو، تـه نـما[4] دو یک است
بـه سـنگ تـفرقه‌اش لیک احـتیاجِ تک است[5]

---

۱. خ د: بیت را ندارد.
۲. خ د: از این بند، فقط بیت ترکیب را دارد.
۳. خ: بنین، اصلاح شد.
۴. خ: به نما، خ د: به نما، تصحیح قیاسی.
۵. هر دو نسخه: نکست.

تو همچو مردمِ چشمِ کریه منظر خویش — چنان کجی که نه‌ای راست با برادر خویش
ز وضعِ دخترِ دوشیزه می‌توانی کرد — قیاس عفّت همشیره‌های دیگر خویش
ترا گمانِ بکارت بود ز خواهر خود — به جای دور مرو، پرس هم ز نوکر خویش[1]

همیشه تا دو نماید ترا یکی ناچار
برادر تو دو بیند ترا، تو او را چار

ترجیع فی‌الهجو

(خ)

الحذر الحذر که دیگر بار — اژدر خامه‌ام شد آتشبار
آن‌چنان کرده نیش دندان تیز — که ازو زینهار جوید مار
از پی نیش جان آنکه زند — بهر دینار، خویش را بر نار
کیسه پر زر، دفینه پر گوهر — گنج را گشته مار و گل را خار
جیب او پر چو کیسهٔ غنچه — کف او کفچه همچو دست چنار
چون شترمرغ، لیک در پرواز — همچو اشتر، ولی گسسته مهار
لک‌لک ماده‌ای که بهرِ نشست[2] — احتیاجی نباشدش به منار

پسر سرفراز سلطان است
نام او میرزا علی خان است

زشت و بدنفس چون سگ مسلخ — چرب و چرکین چو گربهٔ مطبخ
تُنک و سست همچو بال مگس[3] — خشک و کجواج همچو پای ملخ
زنخ سردِ زردِ بی‌مویش — شیشهٔ شاشه‌ای که بندد یخ

---

۱. خ د: بیت را ندارد.
۲. خ د: نشیب، سهو کاتب.
۳. خ: پای مگس، اصلاح از (خ د).

ریش از بیم دیدن رویش / سر نیارد برون ز چاه زنخ
دست و پا چون ره درازِ عدم / بندهایش علامت فرسخ
بدنی[1] همچو سوزن و... نی / که در او وصلهٔ خر است چونخ
شاخِ چوب دراز اگر خواهند / که بکاوند آتش دوزخ

پسر سرفراز سلطان است
نام او میرزا علی خان است

همچو شاشه سبک، چو شیشه تُنُک / همچو شبهای دی دراز و خُنُک
همچو قاروره‌ای‌ست آگنده / رنگ زرد و طبیعت نازک
رود آن ماده استر بدراه / همچو یابوی اوزبکی[2] لُک‌لُک
به دو زانو دمی که بنشیند / همچو اُروانه‌ای‌ست[3] کو زده چک
با گران‌خیزی‌اش توان گفتن / خرِ درگل فتاده را چابک
آنکه چون رودهٔ سگ تازی‌ست / که شد از استخوان خر، لُک وپک[4]
وانکه چون خامه‌ای‌ست سوخته‌دل / ...ن گشاد و درون سیاه و سبک

پسر سرفراز سلطان است
نام او میرزا علی‌خان است

جرعه‌خواری به‌بزم همّتِ...س / کاسه لیسی به خوان نعمتِ...س
بسته آن پیرحیزِ[5] خواجه‌سرا / همچو...م کمر به خدمت...
بهر روزی، چوخر شبانروزی / مانده در زیر بار منّت...
...س گرفتار شد به نکبت او / گرچه عالم گرفت نکبت...
بشکند خُرد، گردن مردی / که بزرگی کند به دولت...

---

۱. خ: بدن.
۲. هر دونسخه: ازبکی.
۳. ایضاً: عروانه... .
۴. خ: بدون نقطه تحریر شده.
۵. هر دو نسخه پرخیر، اصلاح شد.

شـرمم آیـد ز روی...س کـه کنم / بـا چـنان روی کـوسه، نسبت...
آنکـه از وی شـد امـتحان قـلم / چـون رقـم مـی‌زدند صـورت...

پسـر سـرفراز سلطان است
نـام او میرزا عـلی‌خان است

مـادرش را پـدر چـو مـی... یـید / گـوه مـی‌خورد و ژاژ مـی‌خایید
وصـلهٔ نـیم‌خیز در مـستی / گه به پس، گه بـه پیش مـی‌سایید
مـادر از بـیم شسـوهران دگـر / ...ر مـی‌خورد و راه مـی‌پایید[1]
جـای انـزال، شـاشه زور آورد / ریـخت در مـوضعی کـه مـی...یـید
خـورد آن قـحبه مسهلی، وز...ن[2] / طـرفه مـاهیّتی فـرو زایـید
کـیست آن نـنگِ مـرد و زن کـه ازو / دامـن عـالمی بـیالایید؟

پسـر سـرفراز سلطان است
نـام او میرزا عـلی‌خان است

زنـد آن خـر چـو در شترغو[3] چـنگ / جـمع گـردند عـقرب و خـرچنگ
رویِ زرد و دراز و بـاریکش / کـهنه تـیغی کـه شـد نـهان در زنگ
قـلمِ مـوی در دو انگشـتش / چـون زبـانی‌ست در دهـان کـلنگ
صـورت[4] نـاموجّهی کـه کـند / رنگ‌آمـیزی‌اش بـه صـد نـیرنگ ،
جـای آن است اگـر بـه صـورت او / اهـل مـعنی ریـند رنگـارنگ
کـهنه چـنگ سـپهر را تـاری / کـز درازی فـتاده از آهـنگ
نـاجوانـمردْ پـیرِ خـنثایی / کـه زن و مـرد راست از وی نـنگ

پسـر سـرفراز سلطان است
نـام او میرزا عـلی‌خان است

---

۱. خ د: بیت را ندارد.
۲. مسهلیّ و... نیز تواند بود.
۳. هر دو نسخه: شترغو.
۴. خ: صورتی.

بس کـه تـریاک خـورده آن ناپاک — مـی‌خورد گـوه و مـی‌رید تـریاک[1]
...ر سـختی ز دور چـون بـینند — کش بـود مـیلِ دیـدهٔ ادراک،
بـر وی از حگـه آن‌چـنان پـیچد — کـه مگـر بـر درخـت پـیچد تـاک
مـردمان مـار در کـفن بـینند — افکـنندش چـو بـا کـفن در خـاک
بـهر او قـبر چـون کَـنند، ز تـنگ — خـاک خـواهـد زدن گـریبان چـاک
ای خوش آن دم کـه بـر سـر خـاکش — گـویم ایـن کـهنه مـردهٔ بـوناک

پسـر سـرفراز سلطان است
نـام او مـیرزا عـلی‌خان است

میخ مـی‌خواهـمش بـه...ن تـا بـیخ — چون[2] کلنگی که می‌کشند به سیخ
تـا نگـوید نـصاب نـاخوانـده — سـیبْ تُـفّاح و خـربزه بـطّیخ
روی زردش ز داغـهای بَـرَص — چـون سـفالی پـر آهک و زرنـیخ
قـد او هـمچو سـیخِ آتش‌کـاو — سر چو سرگین فتاده بر سرِ سیخ
ای خوش آن دم کـه بـر سـر مـیدان — زَنَد از رنـجِ چـوبِ قـیلقه[3] ریـخ
چون بگـوید کسـی عـلی‌خان ریـد — اتّـفاقاً هـمان بـود تـاریخ!

(۹۷۵)

[بخشی از یک ترکیب یا ترجیع‌بند]

(ب)

.... — ....*

جـان یـابد و از خـوشی بـنالد — چـون در رحـم انـاث[4]،اطـفال
بـدخواه تـو بـاد تـا دم مـرگ — از مویه چومو، ز ناله چون نال

۱. خ د: از این بند، تنها همین یک بیت را دارد. ۲. هر دو نسخه: چو، تصحیح قیاسی.
۳. خ: قیلقه.
*. قسمتهای قبلی این شعر ـ که به احتمال قوی، ترجیع‌بند بوده ـ از نسخهٔ ب ساقط است.
۴. در اصل: اناث.

بادا مه و سال بر تو میمون — تا هست شمارِ روز و مه، سال
من نیز ترا چو سایه باشم — گاهی به عنان و گه ز دنبال
چون وقت رسد که برسرآید — عمر منِ زارِ مضطرب حال،

پیش آیم و دامن تو گیرم
در پای تو افتم و بمیرم

تعليقات

ص ۳۹ غزل ۱/۷

مطلع را عیناً در غزلی از حکیم شفایی اصفهانی (ف ۱۰۳۷)نیز می‌بینیم (ص ۲۶۶ دیوان او) و بنده متحیّرم که باید آن را از عالم توارد به شمار آورد یا نه.

غزل مزبور را که شاید قبل از میلی سابقه نداشته است، چند شاعر تتّبع کرده‌اند. توضیحاً باید افزود که مصراع دوم مطلع، در غزل نثاری تبریزی هم که از شعرای مکتب وقوع به شمار می‌رود و تا سال ۹۹۶ زنده بوده، آمده است:

کرده گلگون، چشمِ پرخوابی که می‌سوزد مرا   خورده شب جایی می نابی که می‌سوزد مرا

کاسه نوشیدن به غیر و جرعه پاشیدن به من   می‌زند بر آتشم آبی که می‌سوزد مرا

(رک. مکتب وقوع، چ ۲: ۵۵۲)

حاجی محمّدجان قدسی مشهدی گفته است:

داده عشقم بادهٔ نابی که می‌سوزد مرا   خورده‌ام از جام خضر آبی که می‌سوزد مرا

و بالأخره این مطلع زیبا، به نقل سرخوش، از دلاورخان سیالکوتی نصرت تخلّص (ف ۱۱۳۹) است:

می‌کشم بی‌او می نابی که می‌سوزد مرا   آتش افتد در چنین آبی که می‌سوزد مرا!

(کلمات‌الشّعرا: ۱۱۴)

ص ۹۶ غزل ۱۵۵

استقبالی از یکی از غزلهای خوب امیرشاهی سبزواری است و به مناسبت، داستانی تاریخی را که با آن ارتباط می‌یابد، ذکر می‌کنم:

چون نصیرالدّین محمّد همایون، پادشاه گورکانی هند، از شیرشاه سوری شکست خورد و از شاه طهماسب تقاضای پناهندگی کرد و پذیرفته شد، در غرّهٔ ذی‌قعدهٔ سال ۹۵۰ در باغ جهان آرای هرات فرود آمد «در مجلس اوّل، صابرقاق که در خوانندگی یگانهٔ خراسان و عراق بود، در مقام سه‌گاه غزل امیرشاهی را خواند که ارکان وجود اهل وجد و حال در تزلزل آمد و الحق بسیار مناسب و به تأثیر خواند. مطلعش این است:

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد

همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

و چون به این بیت رسید که:

ز رنج و راحت گیتی، مرنجان دل، مشو خرّم   که آیین جهان، گاهی چنان، گاهی چنین باشد

حضرت جهانبانی را رقّت شد و به غایت متأثّر شدند و انعامها در دامن امید او ریختند»

(اکبرنامه، ج ۱: ۳۱۸ـ۳۱۹)

این خوانندهٔ خوش‌آواز خراسانی، با آن حسن انتخاب، هر انعامی که گرفته است، حلالش باد!

ص ۱۰۴ غزل ۱۷۴

ظاهراً میلی به استقبال غزل امیر شاهی سبزواری (ف ۸۵۷) رفته که این بیت از آن است

سیلی میان هرمژه ما را ز روی توست   صد خار را برای گلی آب می‌دهند

بعدها حکیم شفایی اصفهانی مصراع دوم را که ضرب‌المثل‌مانند شده است، تصرّف کرده و با پیش مصراعی که عدم تناسب آن به قول معروف «داد می‌زند» مطلع زیر را ساخته:

در باغ ما به لاله می ناب می‌دهند صد خار را برای گلی آب می‌دهند

ص ۱۲۳ غزل ۲۲۴

میلی در این غزل، ظاهراً به استقبال امیرخسرو رفته است:

به او بودم شبی، افسانهٔ آن شب مگوییدم وگر میرم، به تعظیم سگان او ممویيدم

انسی و آصفی هم این غزل را تتبّع کرده‌اند.

(رک. بدایع‌الوقایع، ج ۱: ۲۱۷)

ص ۱۳۱ غزل ۲۴۶

در استقبال از غزل اهلی شیرازی است که مطلعی زیبا و باحال دارد:

اکنون که تنها دیدمت، لطف ارنه، آزاری بکن

سنگی بزن، تلخی بگو، تیغی بکش، کاری بکن

(کلّیات اهلی شیرازی: ۳۴۲)

ص ۱۴۰ غزل ۵/۲۶۹

...نشنیده نکردی که بگویم نشنیده = خودت را به نشنیدن نزدی تا بتوانم بگویم که نشنیده است.

ص ۱۴۱ غزل ۴/۲۷۱

نعل با نعل نپیوسته...

ظاهراً داغی از آهن که به شکل نعل می‌سوخته‌اند منظور است. بهار عجم در معنیِ نعل بریدن بر سینه می‌نویسد: داغ بر تن سوختن، و این از عشق باشد.

پس معنی بیت چنین می‌شود که سراپای مرا داغهایی که به شکل نعل است نپوشانده، بلکه اثر برجا مانده از زنجیرهایی است که عشق تو مرا با آنها مقیّد کرده.

و نیز ← داغ سوختن در فرهنگ لغات

ص ۱۵۰ و ۱۵۱ غزلهای ۲۹۶ و ۲۹۷

فصیحی هروی، ملک‌الشّعرای خراسان (ف. ۱۰۴۹) نیز در بحر متقارب ده رکنی اثرم مقبوض مقصور (فعل فعول فعول فعول فعول) غزلی دارد با این مطلع:

نافه چو طرّهٔ غالیه بار تو نیست عنبر سوده چو خطّ غبار تو نیست

(تذکرهٔ میخانه: ۵۷۹)

با توجّه به سال فوت میلی، روشن است که غزلهای او ـ در وزنی آن‌چنان ثقیل و مشکل ـ قبل از غزل فصیحی سروده شده بوده و شاعر اخیر در انتخاب این بحر، از وی تأثیر پذیرفته است.

ص ۲۰۵ بیت ۱۸

بیت به این اعتقاد عامّه اشاره دارد که برای علاج پریدن چشم، پرِ کاهی بر پشت پلک می‌گذاشته‌اند.

ص ۲۰۸ بیت ۱۵

اگر «لقایی» تحریف کلمه‌ای دیگر نباشد، منظور میلی، لقایی استرآبادی است. در کاروان هند (ج ۲: ۱۲۰۹) به نقل از منتخب‌التواریخ آمده است که او «جامع اقسام فضایل بوده و در عهد جلال‌الدّین اکبر به هند رفته و چندگاهی در جونپور با خان زمان علیقلی‌خان متخلّص به سلطان... روزگار گذرانیده است»

اگر این شاعر، مدّاح نورنگ خان نیز بوده است، می‌توان بیت میلی را تعریضی به او دانست.

ص ۲۳۶ / بیت ۸ و ۲۵۲ / بیت ۱۲

چوبِ قیلقه (قَیلُغه)

در خلاصة‌الاشعار (خ) کلمهٔ قیلقه به صورتی کتابت شده است که بیشتر به خیلفه شباهت دارد، ولی در فیلم این تذکره (خ د) به شکل صحیح، یعنی قیلقه آمده است. در دو بیت از اشعار میلی، این لغت به کار رفته است که برای یادآوری ذکر می‌شود:

غرور در تو فرستاده چوبِ قیلقه‌ای   که سر به سجدهٔ ایزد فرو نمی‌آری

*

ای خوش آن دم که بر سر میدان   زند از رنجِ چوبِ قیلقه ریخ

شریف تبریزی (ف ۹۵۶) در بیتی از ترکیب‌بندی که در هجو خواجه غیاث‌الدّین علی کهره‌ای شیرازی از مستوفیان شاه طهماسب ساخته است، می‌گوید:

به چوبِ قَیلُغه[1]، شوقاق تا بگویندت   بلندمرتبه مستوفیِ به استحقاق

۱. مجمع‌الخواص: ۱۴۵. این کلمه در بخش دوم مقالهٔ «شریف تبریزی» از شادروان استاد احمد گلچین معانی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیّات تبریز (شمارهٔ اوّل از دورهٔ شانزدهم، سال ۱۳۴۳ ص ۱۰) به صورت چوب تعلقه آمده و ظاهراً اشتباه کاتب عرفات بوده است، چون ترکیب‌بند شریف از آن مأخذ نقل شده.

در سال ۱۳۷۸ که به همراه دوست شاعر و محقّق، آقای ذبیح‌اللّه صاحبکار به تصحیح عرفات‌العاشقین اشتغال داشتم، کلمهٔ مورد بحث را در قطعه‌ای از حاتم کاشی هم دیدم که چنین بود:

بـزرگ است در شـهر مـا کـوچکی — که طول قدش هست چون عرضِ مو
بـه خـاری تـوان کـردنش قـیلقه — بـه تـاری تـوانش کشـید از گـلو

پس شکل صحیح آن، قیلقه و یا چنانکه شادروان دکتر خیّامپور در تذکرهٔ مجمع‌الخواص ضبط کرده و در حاشیه اعراب آن را به دست داده‌اند، قَیْلُقه است.

این لغت را در فرهنگها نیافتم و به احتمال قوی باید ترکی باشد. معنی آن نیز دانسته نیست. شاید چوبی محکم و قطور بوده است که در هنگام فلک کردن، با آن بر کف پای محکوم می‌کوفته‌اند، و یا احتمالاً بر خودِ «فلک» اطلاق می‌شده است.

ص ۲۴۷ / بیت ۲

ازبدی (صندوق...)

معنا و اعراب این کلمه را نمی‌دانم. شاید نوعی صندوق بوده که محکومان را برای شکنجه در آن می‌گذاشته‌اند. در بیت قبل هم اشاره شده است که چون مهجوّ را در «صندوق» کنند...

به نوشتهٔ لغت‌نامه، ازبد از قرای دمشق است. آیا این نوع صندوق در آنجا ساخته می‌شده است و یا ارتباطی بین ازبد و صندوق وجود ندارد.

ص ۲۴۷ / بیت ۲

اوحدی

این لغت را نیز چون «ازبدی» در فرهنگها نیافتم. احتمال دارد آلتی از قبیل دو شاخه بوده است که در گردن مجرمان می‌افکنده‌اند.

ص ۲۴۹ / بیت ترجیع

علی‌خان، پسر سرفرازْ سلطان

در مورد پسر دیگر این شخص، در (خلاصة‌التّواریخ، ج ۲: ۶۸۹ ـ ۶۹۰) چنین آمده است: در سال ۹۸۶ خان‌احمد... «بنا بر آنکه امیرخسرو[1] ولد سرفراز سلطان را که از جانب خود سپهسالار لشتنه شاه (= لَشتِ‌نِشا) نموده بود و مردم جمشیدخان او را از آنجا بیرون

---

۱. در متن: امیره خسرو، و در حاشیه: امیر... است.

کرده بعضی از مردم او را به قتل آورده بودند، لشکرگران جمع آورده متوجّه کوچسفهان که از الکای جمشیدخان است، شد...»

با توضیحاتی که میلی از علی‌خان به دست داده، به احتمال قوی این شخص نقّاش بوده است.

فهرستها

فرهنگهای مورد مراجعه برای شرح لغات، کنایات، ... و نشانه‌های اختصاری آنها

آنندراج	(آ)
برهان قاطع	(بر)
بهار عجم	(ب)
غیاث‌اللّغات	(غ)
فرهنگ اشعار صائب	(ص)
فرهنگ معین	(م)
فرهنگی نفیسی	(ن)
لغت‌نامهٔ دهخدا	(ل)

اهمّ لغات، کنایات، ترکیبات و تعبیرات...*

آ

آب به آب رساندن

پیاپی آب دادن (ب)، قریب به معنیِ نم به نم رساندن مصطلح در روستاهای خراسان است که برای بارندگیهای نزدیک به هم به کار می‌رود، یعنی درحالی‌که هنوز رطوبت قبلی زمین خشک نشده است، باران و برفی دیگر ببارد. ۷/۱۹۳

آب دندان

گول، ساده‌لوح ـ زبون (ل) ۲۳۴

آتش کاو

آلتی از آهن و جز آن، که آتش را بدان آشورند (ل)، این وسیله معمولاً در روستاهای خراسان چوبی است و با آن آتش تنور را می‌شورانند. ۲۵۲

آل

سرخ... و اعمّ است از آنکه لون باشد، چنانکه رنگ آل، یا صاحبِ لون، چنانکه جامهٔ آل (ب) ۹۲ / مقطع ـ ۲۱۳

---

*. از معانی مختلف لغات و...، غالباً به همان معنایی که مفهوم موردنظر را بهتر می‌رساند، اکتفا شده است.

آونگ

آویخته، آویزان (ل) ۱۸۱

آهنگ بودن ساز

کوک بودنِ آن ۲۴۷

ا

ابرش

اسبی که نقطه‌ها برآن مخالف رنگ او باشند (غ)، و ظاهراً مطلق اسب ۱۸۲-۳/۲۲۹-۱/۷۴

ارانِب

جمع اَرنَب: خرگوشها ۱۹۷

اَروانه

نوعی از ماده شتر (ل، به نقل از فرهنگ رشیدی)، در خراسان نیز بر شتر ماده اطلاق می‌شود. ۲۵۰

ازبدی ۲۴۷

← تعلیقات

اشهب

اسب کبود، اسب سبزه، بِخِنگ (ل)، وچون به رنگهای دیگر نیز گفته شده، بهتراست آن را به معنی مطلقِ اسب بگیریم، به عنوان مثال:

چه می‌گفتم و در چه پرداختم
کجا بودم، اشهب کجا تاختم

(نظامی، به نقل از ل) ۱۸۲

اطایب*

اطائب و مطائب = بهترین و برگزیدهٔ هر چیزی و واحد ندارد(ل) ۱۹۸

اعاجم

آنان که سخن فصیح نگویند (ل)، شاعر به معنای کنایی آن، یعنی ایرانیان نظر دارد. ۲۰۰

اعارب

جمعِ اَعرَب: فصیح‌تران (ل)، و شاعر به معنی اعراب به کار برده است. ۲۰۰

افشان

آنچه بر کاغذ و جز آن، از طلا و نقرهٔ محلول کنند... (ب) ۲۰۴

*. کسی در حاشیهٔ نسخهٔ (خ) نوشته: جمعِ اطیب است و اطیب خوبان و نیکوان را گویند.

آلنگ
مـرغزار... و بـدین مـعنی تـرکی است (ب)، مرتع (ل) ۱۸۰

ب

بازخواهی
مؤاخذه کردن (ل) ۲۳۰

باقل
گنگ (ل) ۱۹۵

به‌خاطر کسی دادن چیزی را
آن را به یاد او آوردن ۲۹۷/ مقطع

بدراه
بدوضع، بدآیین (ل) ۳/۱۵۵

بدفرما
قـدرتمندی کـه زیـردستان را بـه بدی راهبر باشد ۳/۱۴۹

بِدُو
به کسر اوّل و فتح دوم، اسب تند (ب) ۱۵۸

بر درِ عرفان زدن
از حـجاب و شـرم بـیرون آمـدن (ب) صائب می‌فرماید:

ز شرمِ توست که آزار می‌کشی صائب
تو نیز بر درِ عرفان زن و مکرّم باش
۱۴۱ / مقطع

به رنگِ
مانندِ، مثلِ ۶۵/ مقطع - ۳/۷۸ - ۱۸۱ - ۱۹۱

به روی کسی آوردن چیزی را
گفتاری راجع به رازهای پـوشیدۀ کسی را صریح گفتن. به او گفتن و فهمانیدن که من آن را مـی‌دانـم. خطا یا زشتی کسی را به او گفتن، و غـالباً در نـفی استعمال کـنند (ل) ۴/۲۶۳

بوناک
بدبو، متعفّن (م)، این لغت امروزه نیز در خراسـان مـصطلح است و گـاه بـه صـورت دشنام به کـار می‌رود. ۲۵۲

بی‌قیمت
کالای بیش قیمت (ب)، گـرانبها. این لغت از اضداد است. ۱۹۲

بیگانه آشنایی
زود بـا بیگانگان طرح آشـنایی

ریختن ۱/۲۵۵

پ

پان

برگی است معروف در هند که با فوفل و کات و لوزه خورند و تمام سال سبز ماند (ب)، خوردن و جویدن پان، لبها را سرخ می‌کند. ۲۱۲

پخته کاری

کار آمدی (ل) ۱/۱۹۶

پنبهٔ داغ

پنبه‌ای که بر داغ نهند (ص)

۳/۷۶ ـ ۴/۱۶۰

پیش خود بر پا

خودسر [و] خودرای (ب) ۱/۱۷۱

ت

تقریب

نزدیک گردانیدن، و فارسیان به معنی وجه و علّت... استعمال نمایند (ب) ۳/۶ ـ ۱/۲۴ ـ ۲/۶۶

تک ودو

تکاپوی، تلاش (ل) ۲/۳۴

تُنُک

نازک، لطیف (غ، آ) ۲۵۰

ج

جا گرم کردن

کنایه از آرام و قرار گرفتن در جایی (ب) ۱/۲۲۷

جدار

در لغت معنای دیوار و دیواره دارد، ولی در این بیت به معنی رشته‌ای که دست یا پای اسب را بدان بندند به کار رفته است. ۱۸۲

جَر و اخذ

به چاپلوسی و شیرین‌زبانی از کسی چیزی گرفتن (ل، به نقل از بر) ۲۱۴

چ

چشمِ سفید

کنایه از چشمِ کور و نابینا

(ب) ۱۷۸

چُک زدن

چمباتمه زدن، بر سر دو پای نشستن (ل) ۲۵۰

چه بلا

امثال این عبارت، در محلّ استعجاب و غرابت گویند (ب) ۳/۱۵۸

چیته

مأخوذ از هندی، یوزِ شکاری (ن) ۲۱۲

چیره

به معنی دستار، هندی‌الاصل است (ب) ۲۱۳

ح

حالی شدن

دریافتن، فهمیدن (ل)، و هم‌اکنون در خراسان مصطلح است. ۲۰۹

حسد دادن

به رشک انداختن ۳/۵۸

حطیم

کنارهٔ کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است و بعضی حجر را نیز افزوده‌اند... (ل، به نقل ازمنتهی‌الارب) ۱۷۵

حواجب

جمع حاجب: ابروان ۱۹۸ ـ ۲۰۰

خ

خانه ویران‌ساز

خانه برانداز ۳/۲۰۰

خرسنگ

سنگ بزرگ ناتراشیده و ناهموار (ل، به نقل از انجمن آرای ناصری) ۱۸۰ ـ ۱۹۸

خطّ بیزاری

خطّ نفی و رد (ص) ۲۴۶

خَله

چیزی سر تیز که به جایی فرو برند چون جوالدوز و درفش و سوزن، و دردی که دفعةً در پهلو و مفاصل به هم رسد، و زخم و جراحت (ب) ۲۲۹

خودرا

= خودرای: خودپسند، خودسر (ب) ۱۸۳-۱/۱۷۱

خونریز

ریزندهٔ خون (ب)، قاتل ۱/۷۷

خون گرفتن کسی را

کنایه از واجب‌القتل شدن، به انتقام خون کسی گرفتار آمدن (ب) ۶/۱۷۳

خون گرفته

اجل رسیده و اجل گرفته (ب) ۲/۳۵-۲/۴۶-۴/۶۵-۶۵/مقطع-۳/۸۳ ۱۹۱-۳/۹۴

خوی کردن به...

خو گرفتن به...، عادت کردن به... ۴/۲۰۳

خیرباد

کلمه‌ای است که در وقت رخصت و وداع یکدیگر گویند، و با لفظ کردن و گفتن مستعمل (ب) ۱/۱۲۹

د

داغ بر سر نهادن

داغی که با آهن تفته و نظایر آن، برای مداوا بر سر دیوانگان سوزند.

آخرالدواء الکی، مثل است. ۴/۱۴۸

داغ سوختن

شعار عاشقان است و نوعی عهد و پیمان، مخفی نماند که اقسام داغ بسیار است و از آن جمله داغی است که از سنگ می‌سوزند، و داغی است که از آهن می‌سوزند، و داغی است که جوانان عاشق‌پیشه کاغذ کبود را فتیله ساخته، به‌دست می‌سوزند، نوع دیگر الف‌داغ است که به صورت الف می‌سوزند (ب) ۲۱۲

داغ نهادن ۱/۳۰۴

←داغ سوختن

در لباس

در پرده، پوشیده، به التباس (ص) ۵/۱۷۲

دست‌افکنان

حالت کسی‌که دست در دست دیگری دارد ۳/۱۰۲

دودْباد
اگر تحریفی در کلمه روی نداده باشد، ظاهراً به معنی دودی است که باد بر آن بوزد ۲۳۲

دُوَم
= دُوُم. این لفظ را چند شاعر دیگر نیز با همین اعراب در شعر آورده‌اند (رک. بهار عجم)
۱۹۳ - ۲۲۳

ذ

ذایب
گدازان، آب‌شده (ل) ۱۹۷

ذُباب
زنبور عسل (ل) ۲۳۰

ر

رایض
رام‌کننده ـ مربّی اسب (ل) ۱۸۲

رخت
کالا و متاع (ب)، سامان و اسباب ۲/۲۷۲

روبرآوردن داغ
به شدن داغ (ب) ۳/۲۳۷

ز

زبان کشیدن بر کسی
کنایه از زبان دراز کردن (ب)، این بیت میلی نیز جزو شواهد آمده است. ۱/۱۳۶

زورگر
پهلوان (ب)، بهادر و دلیر (ن)
۱/۱۳۲

زهرِ چشم
غضبی که از نگاه تند محسوس شود (ب) ۴/۸۳ - ۱/۱۳۶ - ۳/۲۴۷

زهرْخند
مقابلِ شکرخند (ب) ۴/۸۳

س

ساکب
فرو ریزندهٔ آب یا اشک (ل)
۱۹۷

سباسِب

جمعِ سَبسَب: صحراها، بیابانها (غ) ۱۹۹

شُنَین و بُنَین

مصغّر سنان و بنان که اوّل طرف سرتیز نیزه و ثانی بُن نیزه طرف زیرین آن است که بر زمین قائم کنند. باقر کاشی گفته:

من آنم که چون نیزه بازی کنم
بروید شُنین و بُنین از اجم

(ب) ۲۴۸

سوخته کوکب

کنایه از مُدبر و بدبخت (ب)، مرادف ستاره سوخته ۲۴۳

ش

شاشه

بول ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۱

شرمنده‌رنگ

ظ: شرمنده‌حال، خجل ۱/۱۷۶

شکاری*

جانور شکار شده (ب)، صید ۵/۲۴۷

شکوفه کردن

قی کردن (ن) ۲۴۶

شگون

فال نیک، و به فال برداشتن و مبارک دانستن چیزها (بر)، فال میمون و مبارک (ن) ۵/۴۷

ط - غ

طَرَف

فایده (ب)، و به همین بیت استشهاد شده است. ۵۶/ مقطع

عاتب

ملامت‌کننده (ن) ۱۹۸

عاشقِ مهربان

مهربان با عاشق ۴/۹۰

عایب

عیب‌کننده (آ) ۲۰۰

غاضب

غضب‌کننده (ل) ۱۹۹

*. این لغت به معنی صیّاد نیز هست.

غُلو کردن
از حد در گذشتن، و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند (ب)، هجوم آوردن (غ) ۳/۱۶۴

ف ـ ق

فایده‌مند
سودمند ۶۲/ مقطع

فتیلۀ داغ
پنبۀ تافته و فتیله کرده که درون جراحتها گذارند، برای کشیدن چرک ۲/۲۲۷

فرامش وعده
فراموش کنندۀ وعده ۳/۶۶

قاروره
شیشه‌ای که... در آن بول پُر کنند (غ) ۲۵۰

قیلقه ۲۵۲-۲۴۶
← تعلیقات

ک

کجواج
کج و کوله (ل) ۲۴۹

کُرَنگ
رنگی است اسب و استررا (ل، به نقل از جهانگیری) و شاعر ظاهراً به معنی مطلقِ اسب به کار برده است. ۱۸۰

کُشش
عمل کشتن، کشتار (ل) ۲۱۵

کُشند
کُشنده و قاتل (ب) ۳/۸۳

کم زان که
لااقل (م) ۵/۳۰۰

کواعب
دختران پستان برآمده، زنان نارپستان (ل) ۱۹۹

گ

گذرا
زودگذر ۵/۱۴۷

گردِ خوان
سفرۀ گرد (ل) ۳/۲۶

گردِ گریبان

پیراهنی که گریبان آن را گرد بریده باشند ـ پیراهن (م) ۲۴۷

گفت

کلام، قول، گفتار (ل) ۴/۳۵

گُلِ چشم

داغی سفید که در سیاهی چشم پدید آید (ب) ۶/۲۹

ل

لُک‌لُک رفتن

در لغت‌نامه ذیلِ لُک آمده است:
لُک رفتن و لُکه رفتن = قسمی از رفتن اسب و جز آن.
در خراسان به این معنی، لُک لُکه رفتن و کردن مصطلح است، همچنان که میلی به کار برده. ۲۵۰

لُک و پُک

هر چیزِ گنده و ناتراشیده (بر)، ولی در اینجا ظاهراً همان لُکّ و پُکّ رایج در خراسان، به معنی پاره و پوره مراد است. ۲۵۰

م

مآرب

نیازها، حاجتها (ل) ۲۰۰

مخالب

جمع مخلب: چنگالهای درندگان و مرغان (ل) ۱۹۹

مُدخل

بخیل(غ) ۱۹۵

مشارب

جمع مشربه: کوزه‌های آب (ن) ۱۹۷

معاتب

عتاب‌کننده (غ) ۱۹۹

مواکب

گروههای لشکریان (ل)
۱۹۸ - ۲۲۱

مهچه

ماهچه، سر علمی... که به صورت ماه ساخته باشند، یعنی گرد و مدوّر و صیقل‌زده، از طلا و نقره و غیره (بر) ۲۳۸

ن

نادیده کردن

نادیده انگاشتن، نادیده گرفتن (ل) ۲/۲۶۹

ناکرده کار

بی‌تجربه (ب) ۱/۱۱۰

ناهب

غارتگر (ل) ۱۹۷

نسل بُر

براندازندهٔ دودمان ۱۷۶

نشنیده و نشنوده کردن

ناشنیده گرفتن ۵/۲۶۹- ۵/۲۷۷- ۲/۲۸۷

نوباوه کردن

مرادف نوبرکردن (ب)، و به همین بیت استشهاد شده است. ۱/۱۲۹

نیم کشت

نیم بسمل، ذبیح ناقص (آ)، نیم کشته (ل) ۲/۱۴۳ ـ ۵/۱۰

و

والا

نوعی پارچهٔ لطیف ابریشمی (ل) ۲۲۵

وصله

به معنای نرّه(آلت تذکیر) که در شعر به کار رفته، در فرهنگها نیامده است. ۲۵۰ ـ ۲۵۱

ه ـ ی

هنگامه برشکستن

از هم پاشیدن معرکه و جمعیّت ۳/۷۴

هیچکس

ناچیز، بی‌ارزش، نالایق (م) ۱۶۵/ مقطع ـ ۱/۲۶۵ ـ ۲۱۵

یتیمانه

عیّارانه، طرّاروار ۲۲۶/ مقطع

فهرست الفبایی غزلها

فهرست الفبایی رباعیها

فهرست الفبایی قصاید

فهرست عامّ اعلام

مآخذ و مراجع

۱. آتشکده: لطفعلی بیگ آذربیگدلی. تصحیح حسن سادات ناصری. بخش ۱. تهران، ۱۳۳۶.

۲. اکبرنامه: شیخ ابوالفضل مبارک. به کوشش غلامرضا طباطبایی مجد. ج ۱. تهران، ۱۳۷۲.

۳. بدایع الوقایع: زین‌الدّین محمود واصفی. تصحیح الکساندر بلدروف. ج ۱. تهران، ۱۳۴۹.

۴. برهان قاطع: محمّد حسین بن خلف تبریزی. به کوشش محمّد معین. تهران، ۱۳۶۲.

۵. بهار عجم: رای تیک چند. لکهنو، ۱۳۱۲ ق.

۶. تاریخ ادبیّات در ایران: ذبیح‌اللّه صفا. ج ۵. بخش ۲. تهران، ۱۳۶۴.

۷. تاریخ تذکره‌های فارسی: احمد گلچین معانی. تهران، ۱۳۴۸ ـ ۱۳۵۰.

۸. تاریخ عالم‌آرای عباسی: اسکندر بیگ ترکمان. تصحیح ایرج افشار. ج ۱. تهران، ۱۳۳۴.

۹. تذکرهٔ خیرالبیان: شاه‌حسین سیستانی. (بخش متأخّرین، نسخهٔ عکسی).

۱۰. تذکرهٔ ریاض‌العارفین: آفتاب رای لکهنوی. تصحیح حسام‌الدّین راشدی، اسلام‌آباد، ۱۹۷۶ - ۱۹۸۲.

۱۱. تذکرهٔ مجمع‌الخواص: صادقی کتابدار. تصحیح عبدالرّسول خیّامپور. تبریز، ۱۳۲۷.

۱۲. تذکرهٔ میخانه: عبدالنّبی فخرالزّمانی. تصحیح احمد گلچین معانی. تهران، ۱۳۶۲.
۱۳. جهانگیر نامه (توزک جهانگیری): تصحیح محمّد هاشم. تهران، ۱۳۵۹.
۱۴. خلاصة‌الاشعار: تقی‌الدّین کاشانی. عکس بخش مربوط به میلی و نیز فیلم نسخه‌ای دیگر از آن قسمت.
۱۵. خلاصة‌التّواریخ: قاضی احمد قمی. تصحیح احسان اشراقی. تهران ۱۳۵۹ ـ ۱۳۶۳.
۱۶. دانش (مجلّه). چاپ اسلام‌آباد، شمارهٔ ۱۱. ۱۳۶۶.
۱۷. دانشکدهٔ ادبیّات تبریز (مجلّه). ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳.
۱۸. دیوان حاجی محمّد جان قدسی مشهدی. تصحیح محمّد قهرمان. مشهد، ۱۳۷۵.
۱۹. دیوان حکیم شفایی اصفهانی. تصحیح لطفعلی بنان. تبریز، ۱۳۶۲.
۲۰. سفینهٔ فرّخ: محمود فرّخ. چاپ ۱ و ۲. مشهد، ۱۳۳۰ و ۱۳۴۶.
۲۱. عرفات‌العاشقین و عرصات‌العارفین: تقی‌الدّین اوحدی. عکس بخش مربوط به میلی.
۲۲. غیاث‌اللّغات: غیاث‌الدّین محمّد رامپوری. تهران، ۱۳۶۳.
۲۳. فرهنگ آنندراج: محمّد پادشاه. زیر نظر محمّد دبیرسیاقی. تهران، ۱۳۴۵.
۲۴. فرهنگ اشعار صائب: احمد گلچین معانی. تهران، ۱۳۶۴ ـ ۱۳۶۵.
۲۵. فرهنگ فارسی: محمّد معین. تهران، ۱۳۵۳ ـ ۱۳۵۸.
۲۶. فرهنگ نفیسی: ناظم‌الاطبّا. تهران، ۱۳۴۳.
۲۷. کاروان هند: احمد گلچین معانی. مشهد، ۱۳۶۹.
۲۸. کتاب پاژ. شمارهٔ هشتم. مشهد، ۱۳۷۲.
۲۹. کلمات‌الشّعرا: سرخوش. لاهور، ۱۹۴۲.
۳۰. کلّیات اشعار مولانا اهلی شیرازی. به کوشش حامد ربّانی. تهران، ۱۳۴۴.
۳۱. لغت‌نامه: علی اکبر دهخدا. تهران.
۳۲. مآثر رحیمی: عبدالباقی نهاوندی. ج ۳. کلکتّه، ۱۹۳۴.
۳۳. مکتب وقوع در شعر فارسی: احمد گلچین معانی. چاپ ۲. مشهد، ۱۳۷۴.
۳۴. هفت اقلیم: امین احمد رازی. تصحیح محمّدرضا طاهری. تهران، ۱۳۷۸.